

در این دنیا

[illegible]

چاپخانه نقش جهان

هدیه عید

هنوز داشتند می‌رقصیدند ولی برای من کمی دیر شده بود.
آهسته خودم را بسایه کشیدم و آهسته آن جشن با شکوه را ترک گفتم.
شب قشنگی بود، شب عروسی مسعود بود از ترس اینکه مسعود عزیز
راه فرار را بروی من نبندد، ترجیح دادم که بی سر و صدا جیم شوم نم نم باران شبانه
اسفالت‌های خیابان امیریه را شسته بود. اتومبیل‌های چهل و نه و پنجاه، اتومبیل
سوارهای خوشبخت را از خانه میهمانی و از میهمانی بخانه میبرد.
اما من پیاده بودم. تنها هم بودم، البته در این تنهائی آسوده‌تر بودم
زیرا بهتر میتوانستم شب و باران اسفندماه و بعطر بهار و روشنائی‌ستارگان
تهران فکر کنم. فکر می کردم این تنها هم که میخواهم در دل شب راه پیمائی
کنم و تنها خودم از این «راه پیمائی» لذت میبرم ولی اینطور نبود. بچهار
راه قوام که رسیدم جمع ما جمع بود. تقریبا هشت نفر شده بودیم.
یادی از جشن عروسی کردم و تعریف کردم که امشب شب خوبی بود. یك
شب فراموش نشدنی بود.
حرفهای من خانم دکتر را بیاد عروسی خودش انداخت. لبخندی
زد و گفت منهم در چهارده سال پیش عروس شدم. شب بیست و نهم اسفند شب
عروسی من بود آنشب هم شب شاعرفریبی بود
اسمش «هما» ست هما گفت که هفده ساله بودم دختری گیج و ویج
بودم. البته عشق و عروسی، و آرزوها و احلام خوابی فکر میکردم اما
نمیدانستم معنی زندگانی چیست. هما یك لحظه ایستاد. منهم ایستادم.
میدانستم که میخواهد کمی از دوستان دور تر بگیریم تا محرمانه‌تر صحبت کنیم.
گفت که دکتر مرا دید و پسندید و حتی نسبت من عالی‌تر و عمیق‌تر از
دیدن و پسندیدن فکر میکرد روشنتر بگویم که من و دکتر همدیگر را دوست
میداشتیم و می‌خواستیم عشق ما از زندگانی ما توام باشد یعنی «درست» باشد
دکتر تازه از اروپا برگشته بود و علاوه بر مطب خصوصی بیمارستان
دولتی هم میرفت خیال میکردم که عهد نامزدی سوروسر خود را برای

همیشه نگاه خواهد داشت و روزگار جوانی در زندگی آدمیزاده جاوید خواهد ماند. البته نمیخواستم که من لیلی باشم و شوهرم مجنون باشد و بهوای همدیگر قول و غزل بسازیم ولی توقع هم نداشتم که آتش عشق وجوانی ما یکباره یخ کند و باین ارزانی درراه خشونت زندگی قربانی شوم. صبح سحر دکتر ازخواب برمیخاست ولباس میپوشید. ولبی بصبحانه میزد وآنوقت کیف خودش را برمیداشت ومیرفت ودیگر وعده دیدار ما ساعت نه‌ودو بعد از ظهر بود.

من از هفت صبح تاده‌شب تك وتنها می‌نشستم تازه که شوهرم می‌آمد باید نیمساعت روزنامه بخواند و یکساعت مطالعه کند و خسته و وامانده برختخواب برود. معهذا طاقتم طاق نبود. اگرچه سن‌وسال چندانی نداشتم، اما شنیده بودم که عشق را باسماجت نمی‌توان تسخیر کرد ودرهیچ قلبی را نمیشود بازور و فشار گشود. این درست استکه شوهرم باید دوستم داشته باشد، ولی حالا که دوستم ندارد جز بردباری و شکیبائی چاره‌ای نیست. وانگهی چه اصراری دارم که زندگی من باچاشنی عشق توأم باشد. نشدهم نشد. این کیفیت هم خیلی زیاد بیمزه نیست. سعی می‌کنم که خودم را بااین کیفیت کم مزه جور در بیاورم. همیشه تنها بودم واین تنهائی خیلی مکافات دارد.

تنهائی آدم را بدنبال فکروخیال می‌اندازد. من ازفکروخیال احتراز می‌کردم اما گاه‌وبیگاه این‌فکرهای غم‌انگیز مراباخودش میبرد.

قلب من وغم‌من، پیش چه کسی شکایت کنم که عشق من‌شکست‌خورده وکجا بروم که گریبانم را از تنگدلی تا بدامن چاك کنم. بخودم تسلیت می‌دادم آخر آن کدام عشق است که میتواند باازدواج بیامیزد ونابودنشود.

آن کدام‌خیال بود که بچنك حقیقت افتادوبازهم لطف‌ولذتش را نگاه داشت؟ اگربنابود که عشق‌ماجاویدان بماند خوب بود همچنان دورازهم سر ببریم و بیادهم بوسه بردامن مهتاب بگذاریم.

دختران دم‌بخت همسایه‌را، دوشیزگان مدرسه را، حجله‌های مالامال گل وقلب‌های لبریزازامیدمردم رادرابهام‌فکرهای‌خودمی دیدم که همه بامن حرف می‌زدند همه بمن تسلامیدادند.

اینطوراست. دراین دنیایک خاطرآسوده ویک‌سربی دردسر نیست.

درآن روزها که تازه باهم آشنا شده بودیم، سیمای مردانه دکتردر برابرمن جلوه دیگری داشت، این من بودم که پیشانی آفتاب خورده و

«سیاه‌چرده» دکتررا ازآینه روشنتر نشان می‌دادم یعنی عشق من بود. پسره بروی من می‌خندید. چنان این خنده آرام و گرم و گیرا بود که غمکده دل مرا درفروغ فرح چراغانی میکرد.
آهنگ مردانه‌اش درشیارهای مغزمن با ارتعاش لذت انگیزی میدوید.
من نقش سعادت رااز چشم وچهره ولب ودهانش میخواندم.
آن روز روزی بود و امروز هم روزی است. امروز دیگر بمن فکر نمی کند. سرش بکارش گرم است. شوهرم کار خودرا از هرچه فکر می کنم بیشتر دوست می‌دارد.
یواش یواش کار مابجائی رسیده بود که دیگر بهنگام خواب هم از دیدارش محروم بودم.
غرق کار بود. گرم مطالعه بود. خواب وخوراك ازخاطرش میرفت بارها تانیمه‌شب به‌انتظارش گرسنه میماندم. تازه زنك تلفن صدا میداد: عزیزم چشم براه نباش. بیماردارم وباید تاسحر بیدار بمانم
میان خواب وبیداری احساس می کردم که داردتوی رختخواب میرود.
بازهم برای ساعت هفت آماده کار است وبازهم تانیمه‌شب تنها خواهم ماند. اینراهم بگویم که دکتر بمن خیانت روانمیداشت مطمئن ودم که بر زندگانی وی زنی جزمن حکومت ندارد و همین اطمینان مایه حیات و امید من بود. من دوستش میداشتم زیرا میدانستم که او برای همیشه بمن تعلق خواهد داشت.
بالاخره سال ما بپایان رسید وماه اسفند روزهای آخرش غلطید.
دوروز دیگر روزنوروزاست واگرمردم یکبارعیدبگیرند، من دوبار عید خواهم گرفت.
عیدنوروز وعیدازدواج.
صبح که از رختخواب درآمدم شور و نشاط دیگری درجانم احساس کردم.
گفتم محسن هیچ میدانی مادوتا عید خواهیم داشت. باخنده پرسید: چطور؟
وبعد بلندتر خندیدو گفت اوه راست گفتی ای عزیزم.
وآنوقت درچشمان پراز اشك من فرورفت تابداند که چه هدیه‌ای را تمنا خواهم داشت. گفتم محسن آن سنجاق را که دم گرانفروشی از پشت ویترین نشانت دادم.. آیا بیادداری؟
من همان سنجاق رامیخواهم.

من نمیخواستم برایش گران تمام کنم زیرا هرچه بود شوهرم بودولی میترسیدم فراموشم کند، دربندآن سنجاق که بیش از پنجاه تومان نمی ارزید نبودم. ازفراموشی وی میترسیدم . نشستم و گریه کردم ودعا کردم که شوهرم فراموشم نکند . ای خدا نگذار که ازیادش بروم . شب شد ویکساعت زودتر ازهمه شب بخانه آمد .

کیفش راروی میز پرت کرد وآغوش اشتیاق به روی من گشود. خداوندا، آیا بیدارم؟

بقول سعدی «هرگز اندیشه نکردم» که بازوهای مهربانش اینطور مهربان بروی من بازشود .

چنان درآغوشش غرق شدم که همه چیز حتی عید نوروز وعیدعروسی وحتی سنجاق سینه راهم فراموش کرده بودم.

گریه شوق چنان درگلویم گره شده بود که نتوانستم حرف بزنم.

ـ اگربدانی که چه هدیه گرانبهائی برای تو تهیه دیده ام .

گفتم سنجاق ؟

ـ سنجاق؟ این سنجاق که ارزش سینه ترا نداشت.

من برای توآن گلوبند غرق در برلیان راانتخاب کرده بودم.

فریاد کشیدم ایوای آن گلوبند خیلی گران است و منتظر بودم که از کیف خود جعبه قشنك گلوبند را بیرون بیاورد وبایك بوس لذت بخش بمن هدیه کند ولی آهسته پهلوی من نشست وگفت گوش کن از یکماه باینطرف بخاطر این گلوبند هرهفته ذخیره میکردم تادوروز مانده بامروز آن هدیه دلبخواه رابرای تو بخرم. پریروزدخترجوانی به مطب من آمد ومرا بعیادت مادر بیمارش برد. هما، این خانواده آه دربساط نداشتند نه دوا ونه غذا ونه فرش ونه بساط دختره هم بیش ازیك پیراهن پاره نپوشیده بود که آن راهم زیرچادرنماز رنك ورورفته ای پنهان کرده بود

قلبم فشرده شد، بیماررا معاینه کردم ونسخه رابا قیمت نسخه بدختره دادم. نشستم تاطفلك بادوا برگشت

فکر کردم دیدم که تو بی گلوبند زندگی خواهی کرد ولی این خانواده ازمستمندی وبینوائی خواهند مرد .

در کیف راباز کردم واسکناسهای ذخیره شده رایکجا پای بستر بیمار ریختم نمیتوانم بگویم که این مادر ودختر دربرابر مهربانی من چه کردند، ولی حقیقت اینست که گلوبند عیدترا ازاشکهای شوق یك خانواده تهی دست ترتیب داده ام.

بر لبانهای گلوبند تو گوهرهای غلطانیست که ازچشم یك‌زن بیمار و یك‌دختر یتیم بردامن من‌ریخته شده‌ومن‌این گلوبندرا بتوای‌عزیزدلم‌تقدیم می کنم. بازوهای لرزانم رابگردن شوهرم حلقه کردم وازصمیم دل گفتم: در این‌هیجده‌سال زندگی‌هرگز هدیه‌ای گرانبهاترازاین گلوبند بمن اهدانشده است، من‌ترا میخواهم تومهربان را.

☆☆☆

دم کوچه سمین،هماازمن پرسید:

- چطور بود؟ این گلوبند گرانبها بود؟

من نمیخواستم برایش گران تمام کنم زیرا هرچه بود شوهرم بودولی میترسیدم فراموشم کند، دربندآن سنجاق که بیش از پنجاه تومان نمی‌ارزید نبودم. ازفراموشی وی‌میترسیدم .نشستم وگریه کردم ودعا کردم که شوهرم فراموشم نکند . ای خدانگذار که ازیادش بروم . شب شد ویکساعت‌زودتر ازهمه‌شب بخانه‌آمد .

کیفش‌راروی میزپرت کرد وآغوش‌اشتیاق به‌روی من گشود.خداوندا؛ آیا بیدارم؟

بقول سعدی «هرگز اندیشه نکردم» که بازوهای مهربانش اینطور مهربان بروی من‌بازشود .

چنان درآغوشش غرق شدم که همه‌چیز حتی‌عید نوروز وعیدعروسی وحتی سنجاق سینه راهم فراموش کرده بودم.

گریه شوق چنان درگلویم گره شده‌بود که نتوانستم حرف‌بزنم.

ـ اگر بدانی که چه‌هدیه گرانبهائی برای‌تو تهیه‌دیده‌ام .

گفتم سنجاق ؟

ـ سنجاق؟ این‌سنجاق که ارزش سینه‌ترا نداشت.

من‌برای توآن‌گلوبند غرق‌در برلیان راانتخاب کرده بودم.

فریاد کشیدم ایوای‌آن‌گلوبند خیلی‌گران است و منتظر بودم که از کیف خود جعبه قشنگ‌گلوبند را بیرون بیاورد وبایك بوس‌لذت‌بخش بمن هدیه کند ولی‌آهسته پهلوی من‌نشست وگفت‌گوش کن از یکماه باینطرف بخاطر این‌گلوبند هرهفته ذخیره میکردم تادوروز مانده بامروز آن هدیه دلبخواه رابرای توبخرم. پریروزدخترجوانی به‌محکمه من‌آمد ومرا بعیادت مادر بیمارش برد. هما، این‌خانواده‌آه دربساط نداشتند نه‌دوا ونه‌غذا ونه فرش ونه‌بساط دختره هم بش ازیك‌پیراهن پاره نپوشیده بود که آن‌راهم زیرچادر نماز رنك‌وروفته‌ای پنهان کرده بود.

قلبم فشرده شد، بیماررا معاینه کردم ونسخه رابا قیمت نسخه بدختره دادم. نشستم تاطفلك بادوا برگشت

فکر کردم دیدم که توبی گلوبند زندگی خواهی کرد ولی‌این‌خانواده ازمستمندی وبینوائی خواهند مرد .

در کیف راباز کردم واسکناسهای ذخیره شده‌رایکجا پای‌بستر بیمار ریختم نمی‌توانم بگویم که این‌مادر ودختر دربرابر مهربانی من‌چه کردند، ولی حقیقت اینست که گلوبند عیدترا ازاشکهای شوق یك‌خانواده تهی‌دست ترتیب داده‌ام.

برلیانهای گلوبند تو گوهرهای غلطانیست که ازچشم یك‌زن بیمار و یك‌دختر یتیم بردامن من‌ریخته شده‌ومن‌این گلوبندرا بتوای‌عزیزدلم‌تقدیم می کنم. بازوهای لرزانم را بگردن شوهرم حلقه کردم وازصمیم دل گفتم: در این‌هیجده‌سال زندگی‌هرگز هدیه‌ای گرانبهاتر ازاین گلوبند بمن اهدا نشده است، من‌ترا میخواهم تومهربان را.

☆☆☆

دم کوچه سمین،هماازمن پرسید:
- چطوربود؟ این گلوبند گرانبها نبود؟

ماه میگون

ماه «میگون» بالا آمد بالاآمد وازپشت گردنهٔ بلند کوه دلبرانه به سبزه وصفای «بولوآر» سر کشید .

«بولوآر» روشن‌شد . بولوآریك تکه‌ماه شد .

ماه کوهساران ازماه دشت‌ها وجلگه‌ها بیشتر نازمی کند وچون بیشتر ناز می کند نازش‌راهم بیشتر می شد . مردم کوهستان قدرمهتاب را بیشتر می‌دانند

ماه درشهرهالخت وعور ووقیح و بی‌حیاست ، بی‌پرده‌طلوع‌میکند و بی‌پروا از دریچه افق درمیآید امادر کوهستانها جلوهٔماه باین سادگی‌و ارزانی نیست.تا کرشمه بریزدوعشوه بریزدوناز کندوارتفاع‌بگیردوخودش‌را نشان بدهد دل‌آدم‌را خون‌میکند واین‌ماه میگون دل‌مارا لبالب خون کرد تاازگردنهٔ کوه بالاآمد وبولوآررا روشن کرد .

آبادیهای «رودبارقصران»درفرورفتگی‌این‌درهٔ عمیق برنك‌ولطف تکه‌های مخمل‌سبزاینجا وآنجاافتاده‌اند واین‌تکه‌های مخمل بهنگام‌غروب آفتاب دربخار گرمای‌روز چنان فرومیروند که درچشم اندازشما دورنمای خفه‌شده‌ای بیش نیستند . آنهمه‌رنك ورؤیا که دراین دره‌موج میزد آهسته آهسته محومیشود وشکل زنده‌اش می‌میرد وتنها ماه‌شب چهارده است که میتواند مسیح‌مقدس باشدتاشد وازدریچه‌آسمان پرتوزندگی بخش‌خودرا باینده‌وره بتابد وزندگی تازه‌ای بوی ببخشد . اینست که میگونی‌هاهمه‌به انتظار طلعت‌ماه چشم بدریچه‌افق میدوزند .

آفتاب آتش‌افروز روزجمعه‌یواش‌یواش از کرانه‌های شرقی میگون دامن میکشید وهرچه این‌دامن‌آلوده به‌خون و زعفران‌را از سینه کشهای کوه بالاتر میبرد رنك‌زندگی ازروی‌افق بیشتر میپرید ابهام‌بهت وحیرت بجان میگون می‌افتاد واین‌درهٔ آباد درعین‌غوغا وهیاهو سکوتی وحشت انگیز بخودمی گرفت . استادعزیزما که میزبان مهربان ما هم بود شمرده شمرده ازتاریخ سیاست ونظام‌خاور میانه صحبت‌می کرد ودوستان‌روزنامه نویس‌من که‌ازدست ناراحت‌سیاست ونظام تهران بکوه وصحرافرار کرده

بودند گوش به‌استاد داشتند . منهم بتحقیقات عالی وعمیق استاد گوش میدادم منتها دلم جای دیگر بود دلم بدنبال این فروغ شراب رنگ که آرام آرام ازروی شاداب بولوآر وازگردنه‌های غول‌منش ورآی بولوآر محو می‌شد مجنونانه پرمیزد . منهم می‌خواستم آهسته آهسته رنگ هستی را ببازم وباپرتو آفتاب عصر محو شوم .

حدیث من همیشه حدیث حاضروغایب بود . همیشه «خوددرمیان جمع» بودم ودلم جای دیگر بود وحالاهم مثل همیشه دلم جای دیگر است .

دلم ازمن می‌پرسد که معنی این طلوع وغروب چیست ؟ معنی زندگی و مرگ چیست ؟ معنی بقاء وفنا چیست؟

چرا آمدیم وچرا میرویم ؟ این چه حکمت است که ما نمی‌توانیم بمنطق وفلسفه‌اش پی ببریم ؟

دل ازمن می‌پرسید که :

که آخر معنی این زندگی چیست	پدید آرنده این ماجری کیست
چه کس آباد کرداین خاکدان را	نشان‌داد این جهان بی نشان را
چو بنیادش به آبادی نهادند	چرا دردست ویرانیش دادند؟
زبانم لال آخر این چه زور است	چرا گهواره را انجام گور است
چرا ذرات عالم بی قرارند	بعشق کیست کاینان گرم کارند
اگر اینکار عشق وعشق کار است	چرامحکوم مرگ وانتحار است
چه‌سودی بود در «آوردن» ما	چه‌سودی می برند از «بردن» ما

چرا وچرا و هزاران «چرا»ی دیگر که تا ابد بی پاسخ وبلا جواب خواهند ماند . ماچه‌می‌دانیم که رازآفرینش وسروجود چیست ، شخصیت ما ما بقدری در برابر اعلای وجود کوچك وفرومایه و ناچیز است که بما جرات چون وچرانمی‌بخشند ، بمااجازه سؤال وپرسش نمی‌دهند ایندستگاه مستبد ومستقل بمقتضای حکمت عظیم خود می‌آورد ومیبرد وجان میدهد و جان میستاند وآبادمی کند وخراب میکند و :

یکی‌را می‌دهد صدگونه نعمت یکی‌رانان‌جو آلوده درخون

وهیچکس‌را یارای انتقاد واعتراض نیست بکسی‌چه ؟ گفتم بگذار به غوغای دره‌میگون گوش بدهیم که غوغای زندگی وترنم‌حیات است .

دختران نازپرور تهران که باناز ونعمت در سایه بی دینیها میگون پرورش میشوند ، اکنون دسته دسته سر بدامن کوه گذاشته اند و از دامنه بولوآر ببالا می‌آیند نفس‌نرم نسیم از بالا دامن کشان بپائین موج میزند وحوله میشود وچهره‌عرق‌آلود پریچهرگان را خشك‌می کند وآنوقت بـا

عطر نفس‌های معطر شان در آمیخته طبق طبق مشك و دریا دریا گلاب بکوهساران می برد. مهرویان میگون همه نگاه انتظار به راه ماه چهارده شبه انداخته بودند.
پس این ماه لوکس ولوند، کی بدر خواهد آمد ناگهان فریاد شوق در دل کوه پیچید. اینهم ماه میگون که ازلب کوه تیغه کشید ویکرشته باریك از نور نقره فام خود درادر موج ظلمت بسمت پولو آردوانید وبعد باین رشته باریك وسعت داد و پهنش کرد و بصورت دامنی از پرنیان سفیدش در آورد که بتواند چهره زشت شب را درزیر این چادر زیبا بپوشاند.
ماه میگون ماه شب چهارده نبود. این چشمه جوشانی از سیماب بود که بی دریغ سیماب را از گریبان آسمان باین دره بخار گرفته سرازیر کرده بود.
سبزه‌ها از نو سبزی ودرختها از نو صفا گرفته بودند. دیگر آبادی‌های بلوك «رودبار قصران» افسرده ومرده وماتمزده نبود. دیگر کسی غبار سیاهی و تباهی را بر این تابلوی بدیع که باقلم طبیعت بر اینگوشه فراموش‌شده شاهکار گذاشته بود نمی‌دید.
اینجا و آنجا اگر در زوایای کوهستان شرقی سایه ای از کوه و کمر میدیدید در نور مهتاب نقشی دلفریب تراز مهتاب را بشما نشان میداد. انعکاس مرموز فروغ ماه از آئینه افق غربی درسایه‌های دامنه شرقی سیاهی را با سپیدی و نور را باظلمت استادانه آمیخته بود.

مثل این بود که درتیرگی‌های انبوه یك قلب نومید پرتو مبهمی از امید بدرخشد. مثل این بود که پیکر سپید پریروئی در پیراهنی از نور سیاه افسونگرانه بجنبد. مثل این بود که فروغ فرح ومسرت درچشمان سیاه شما موج بزند و بسیاهی قوی و عمیق چشمان شما دراینروشنائی لطیف برق بدهد.
شما ازماه شب چهارده می ترسید.
فکر می کنید. این ماه نیست. این «آتش‌پاره» است و آنچنانکه از آتش‌پاره پرهیز می کنید ازپاره‌های فریبای مهتاب هم اجتناب میدارید. اینطور نیست!
حق با شماست من میدانم که این ماه خیال‌پرور واین مهتاب خیال‌انگیز با تخیلات شاعرانه آدم چه بیداد میکنند ولی چاره چیست؟
از شرماه و مهتاب بکجا میشود فرار کرد. این پریروی «پررو» دست از جان شما بر نمی‌دارد. اگر دور ابرویش ببندید. سر از روزن درمی آورد و جان ما را بیازی می گیرد گذشته‌ها را از زیر خاکستر بیرون می آورد آینده‌ها را از معمای آینده قهراً وجبرا بجلو می کشد و در اصطکاك امواج گذشته‌های فنا شده و آینده‌های هنوز نامده قرار را ازقلب و آرام را ازجان میرباید.

آیا این حقیقت را ادراك کرده‌اید که خواب در شبح مهتاب حرام است؟ «
ماهرویان میگون برارتفاع دلپذیر بولوآر درموج مهتاب غرق شده بودند واین سیل سیمین خرمن گندمی را که درگوشه مزرعه توده شده بود تکان میداد .

آیا راست راستی نورمهتاب سیل شده بود . ومیخواست خرمن گندم وحاصل زحمت مردم را ببرد. چه میدانم. چشم من جنبش خیالی این خرمنرا احساس میکرد. چشم من این خرمن طلا گون را مانندیك کشتی زرین میدید که برسطح اقیانوسی از نقره گداخته لنگرانداخته ویواش یواش درتلاطم خفیف سطح اقیانوس تکان میخورد .

آن طلائی مو که درکنار این خرمن بر روی کاههای افشانده شده خرمن لمیده بود. اوهم تکان میخورد .

من نمیدانم این ماه دراین دنیا بامردم این دنیا چه کرده که آفتاب نکرده واین چه حسابیست، که مردم ماه را بیشتر ازآفتاب دوست میدارند.

آفتاب منبع نور وکان هستی، سرچشمه حرارت وحیات است .

این آفتاب است که به ماه شب چهارده و اختران شب افروز آسمان فروغ می بخشد. پس چرا باآفتاب نجوی نمی کنید . چراآفتاب را محرم اسرارخود نمی شمارید . نگاه کنید . بخدا این ماه قشنك شما آئینه ای بیش نیست که در برابر خورشید نهاده شده واین جلوه وجلارا همه از نعمت خورشید دارد . آیا بازهم ازخورشید قشنك تر و نازنینتر ومحبوب تر است ؟

بحرف من کسی گوش نمیدهد . بازهم میروند و بردامن مهتاب می نشینند.
میروند و «بوسه بررخ مهتاب می زنند»

منهم همینکار را می کنم . منهم بدنبال همه میروم و بردامن مهتاب با باماه مرموز شب خلوت می کنم ولی میدانم این «رمز» ماه است که نیروی جاذبه ویرا نگاه میدارد . ماه اگر مرموز نبود ، محبوب نبود . گناه آفتاب اینست که صریح است . گرم است. حساس است پاك و بی پرده و پلاس ندارد.
روشن می شود وراست می گوید وهمین روشن شدن وراست گفتن گناه اوست .

ازدوروبرش می گریزند . از سیاست صراحتش رم می کنند . راستی دوست «رك» و «راست» نمی تواند دوست داشتنی باشد .

اما سیاست استتار زمه بان که درچرخ اندن محور اجتماع استاداست واین سیاست را ماه ازآفتاب بهتر بلد است .

سرشب سرازدامان مشرق برمیدارد وسحرهنگام چهره بربالین مغرب

گذارد.روش ملایم وجنبش متین دارد. بروی‌همه می‌خندد منتهی بلداست که این‌خنده‌مرموز را چه‌جور باشادی وغم وعروسی وماتم واشك وافسوس بهم بیامیزد وهمه‌را ازخودش خشنودبه‌دارد .

این‌حکایت‌را گوش‌بدهید که‌ما این‌ماه دروغگو وشیادوفریبکاررامی-شناسیم وبازهم دوستش می‌داریم ؟

ما میدانیم که این بلاچه بلائیست وبازهم وجود عزیزش را از خدا می‌خواهیم ، بازهم‌روی سبزه ها وزیر درختها و کنار جویبارها می نشینیم ودیده به‌بدارش‌می گذاریم وبادهان نیمه‌خندانش حرف می‌زنیم . بیادایرج افتاده‌ام که گفت :

ازاین‌مرد وزن«شمس» و«قمر» ناه* نزاید جزعجب هر صبح وهرشام

آیا اینطور است. آیااین«ماه» آرام وخونسرد وشیطان وشیادزن است وزن‌هم بلاست .

پس‌راست گفته‌اند که «بی بلاهرگز نماند خانه‌ای».



ماه میکوت بالاآمد وازپشت گردنه های بلندکوه دلبرانه سبزه وصفای«بولوآر» سر کشید. بولوآرروشن‌شد ومن درروشنائی«بولوآر» اشك‌روشن «او» را دیدم که قطره‌قطره بدامن‌مهتاب می‌غلطید این‌اشك هم مثل تبسم‌ماه بسیار آرام بود .

اشکهای آرام «او» را برای مقاله بعد نگاهداشته‌ام .

DANCE IN MOON - LIGHT

اشکهای روشن «او» درروشنائی مهتاب میگون مثل پاره‌های برلیان می‌درخشید واین پاره‌های برایان ازلای پلکهای مرده وافسرده‌اش میلغزید وبردامن پاره‌پاره‌اش‌فرو می‌غلطید.

یکمشت مو ازدور وبرسرش بگردگردنش پریشان شده بود. این مو نبود این مشت خاکستری‌رنك باخته وافسرده‌یش نبودکه باموج‌نسیم شبانه آهسته تکان میخورد. اماخودش مانند یك‌تکه سنك‌در آن گوشه‌افتاده بود. حرکت نداشت انگار که حس واحساس هم ندارد.

من ازفاصله نزدیکی شیارهای عمیق چهره‌اش را میدیدم، چینهای فراوان پیشانیش‌را میدیدم. چشمان خسته ونومیدش‌را هم می‌دیدم که‌غرق دربرق اشك ونورمهتاب بروی ماه خیره شده است.

دهانش نمی‌جنبید ولی پیدا بود که دلش با ماه و مهتاب صحبت می کندمن اینجور صحبت کردن راکه خیلی محرمانه ومرموز است دوست می‌دارم.اینجور صحبت کردن خیلی قویست وتاآدم یك‌راز کمرشکن‌درسینه نداشته باشد باماه اینطور دردل میگوید.

هوس بیجائی کردم که توی حرفهاش ندوم یعنی نزدیکتر بروم و پهلویش بنشینم وبحرفش بگیرم ولی‌من بااین‌هوس‌بیجا تسلیم شدم آخرباید انرازکشنده‌راکه دارد اسای‌را بزحر وبزار میکشد بشناسم

من خیلی‌زیاد بی‌ادب بودم زیمی‌دم چرا درآن‌وقت شب بی‌ادبانه جلوبرهسم واین روح بی‌ال ویر که داشت ازماه ومهتاب بال‌وپر می‌گرفت ودرفضای بی‌انتهای خیال پرواز میکرد ازاوج اعلا بپائین کشیدم.

موجود فسرده‌شده‌ای بود. مردبیچاره‌ای بود که جز اشك‌گرم ودم سرد آهی دربساط نداشت

ابتدا خیال کردم که دیوانه‌ای ازدیوانگان فرارکردهٔ‌تیمارستان‌است وچون خودم بقول مردم ازاین نمد کلاهی دارم وباصطلاح معروف دیوانه ازدیوانه بدش نمی‌آید خوشم آمد دمی بااو بنشینم ولی‌خودش گفت که‌من

دیوانه نیستم.

من یك زندانی تیره‌بختم که چهارشنبه گذشته ازظلمات زندان خلاص شدم وامشب دارم باماه‌چهارده شبه میگون‌نجوی می کنم. گفت که هرگز درظلمت دوازده‌ساله زندان بقدر این چندروز رنج نبرده‌ام وعذابی را که امشب میکشم برای من باعذاب یکعمر نوح برابراست.

سیگارش را روشن کرد وگفت من شکستم. پرسیدم چی‌چی را را شکسته اید؟

- نهال نورسی که درباغ دلم سبزشده بود ومن باشیرهٔ جان وخون جگر آبش دادم وبقیمت جوانی وعشقم پرورش کردم هنوز بارور نشده در مشت من شکست. شکست آنطور که دیگر امید بار وبرگی از وی ندارم». پیش خودگفتم آدم چطور نهال آرزورا درقلبش میکاردوبعد بآن نهال پنجه می‌اندازد وآن‌وقت مینالد که نهال نورس من شکست. یعنی‌چه؟ آیامعنی اینحرفها چیست؟ دوباره گفت: گم کردم. من آن گوهرشبچراغ راکه در فروغ همین مهتاب میدرخشید در کنار همین جویبار گم کردم، من باگوهر زندگانیم دوازده سال پیش برروی سبزه‌های بولوار میگون بازی کردم و بالاخره گمش کردم.

من درسال ۱۳۱۷ بچه نبودم تاقدرگوهرحیاتم را ندانم. تا قیمت این‌شبچراغ‌دل‌افروزرا نشناسم. معهذا بچگی کردم، کلید سعادتم‌را از کف دادم. من گوهرپیدا نشدنی خودرا گم کردم.

من گلی‌را دربهارعمر بفنای‌خزان‌دادم که محال‌است دوباره بازشود وبخندد وعطر بیفشاند. من درباره عزیزترین نعمتهای الهی کفران ورزیدم و میدانم که تا ابد ازعهدهٔ کفاره این کفران برنخواهم آمد.

ای‌خدای من. چه بگویم که من «سعادت» دوجهانم‌را مجنونانه درراه جنونم فدا کردم ودردوجهان جزحسرت وافسوس. جزرنج‌ومحنت، جزاشك وآه نصیبی ندارم.

مرك! ای‌مرك ناگهانی مگرتو چاره بیچارگان نیستی؟ مگر تو قسم‌نخورده‌ای که بدردهای بشری التیام ببخشی؟ مگرتو آن برودت ابدی نیستی که آتش‌های جهنمی قلب مارا فرو می‌نشانی پس کجائی‌توای‌مرك! تودیگر چرا ازمن دوری میگیری وتو چرا دوری می گزینی؟ ای‌مرك بیا که من دیگر امیدی بزندگانی ندارم مگر نیست که «سعادت» من ازدستم رفته ومگر نیست که «سعادت» سرمایه زندگانیست؟

☆☆☆

اسمش «سعادت» بود ومن‌جمال سعادت را برای نخستین‌بار درهمین میگون دیده بودم. من درچهارده سال پیش جوان بیست وشش ساله بودم که‌تازه از انگلستان برگشته بودم من مهندس ماشین بودم و جوان بودم وباسرمایه علم‌وفضیلت پا ببازارزندگی گذاشته بودم .

من‌هم مثل همه عقب‌سعادت می گشتم واین سعادت من بود که در سراشیبی همین بولوآر همچون کوکب سعادت بروی‌من درخشید. با دوسه نفر ازدوستان عهدکودکی که‌همکار اداری من هم‌بودند بمیگون آمده بودیم. جای‌شما درآنشب سبز بود که‌شب ماهی بود. درآن شب‌ماه که‌سیل مهتاب‌ازآسمان بدره‌های«رودبارقصران» میریخت ما چهارنفردست‌بدست هم داده ازبالای این‌تپه به‌پائین‌می‌لغزیدیم خیال داشتیم که‌به‌شهر برگردیم.

«سعادت هم با پدرومادر ودوتا برادرخودش آهسته‌آهسته‌ازپائین ببالامیآمدند. نگاه کن. پشت‌ما بماه‌بود. سیل‌مهتاب ازپشت‌سرما بسراشیبی این‌تپه موج‌میزد وتو نمیدانی که‌سیمای مهتاب‌خورده سعادت دربرابر من چه چشم اندازی بود . نمیدانی که تماشای سیمای سعادت چقدر لطف و لذت دارد .

نورمهتاب ره‌آورد من بود ومن این ارمغان گرانبها را ازگنجینه آسمان برای «سعادت‌زمین» تحفه میبردم .

انگار که‌این خیال شاعرانه خیال نبود وحقیقت‌بود و اینهم محبوب من‌است که‌دارد بپاداش یکچنین تحفهٔ‌عالی بروی‌من لبخند میزند .

من که مات‌چشمان سیاه ومبهوت دهان‌خوش ترکیب سعادت بودم مثل برق‌زده‌گان سرپا خشکم زده‌بود.

اگر «پرویز» بازو ببازویم نداده‌بود رسواتر ازیک‌قلوه سنگ در نیمه‌راه تپه بدنبال این نگاه غلطیده‌بودم. همین بود همین یک نگاه بود و همین یک‌لبخند بود که آنچه را نباید درحق من کرد ای لعنت براداره و لعنت برکار اداری، که نمیگذارند شب‌من درمیگون بروز برسد .

دوستان‌من مسخره‌ام کردند، یعنی‌چه. حیف یک‌مهندس جوان نیست که‌طلعت سعادت‌خودرا روز زندگی بخاطر سعادت مردم درگل بگیرد ولی افسوس که دوستان‌من نمی‌توانستند ازدریچه دیدگان سعادت‌دیدهٔ من بروی زندگی نگاه کنند. زندگی بی‌سعادت برمن حرام باد. روز دیگر ازکار و زندگیم دست کشیدم وبدنبال این‌دختر سربکوه ودره گذاشتم. به میگون برگشتم واز هر کس سراغ آن‌دختر ایده‌آلی‌را گرفتم کسی نتوانست سراغش را بمن بدهد. سعادت‌من چلچله خوشگلی بود که بدامن این کوه پر کشیده و

یکدم نشست ودوباره بهوا پرواز کرد.

این دختر نازنین ماهی دریابود وچندلحظه برسبزه‌های بولوار طپید ودوباره بدریا پرید. ای فروغ آسمانی من که از افقی مجهول در دنیای ما درخشیدی وناگهان بآسمانها دامن کشیدی، آخر ترا در کجا بازبیابم؟

از شب وروزمن نپرس که دور از سعادت در عذاب میگذشت تا خدا برمن رحم کرد ومیان قلهك وتهران بدادمن رسید.

یك بیوك قشنگ توی راه ازراه بازمانده بود. اتومبیل خودم‌را نگاه داشتم تابنا بعادت راهگذرها باین ماشین ازراه مانده کمك بکنم.

مگر نبود که من دردانشکده درس «مکانیك» آموخته بودم.

پس از چندلحظه آن بیوك قشنگ‌را براه انداختم وداشتم بسمت اتومبیل خودم برمیگشتم ولی نگذاشتند، مرد بلندبالائی که مدیرکل وزارت ۰۰۰ بوددستم را بنام تشکر فشرد وبعد ازپنجره ماشین خانم ودختر خانمش هم از من تشکر کردند.

رنك ازرویم پرید. پس از دوماه سیمای سعادتم‌را باهمان قیافه مه‌گرفته وهمان چشمان سیاه وهمان لب ودهان مکیدنی ازدریچه این بیوك در برابرم یافتم. خودم‌را معرفی کردم ودیدارما بآیندهٔ نزدیکی افتاد.

دیدارما تجدیدشد وتکرارشد ونهال آرزوی من شمر رسید. درست هجدهم اسفندماه ۱۳۱۷ شب عروسی من وسعادت بود

درست درهمان فصل که غنچه‌ها شبنم ابر میخورند وشاخه‌ها شکوفه میدهند وچمنها سبزه می‌دمند نهال آرزوی من میوه‌داد واینهم سعادت من که میوه آرزوهای من است.

خدایا تومیدانی که او ایده‌آل من وانتهای آرزوهای بی‌انتهای من وکمال مطلوب من درعشق وجوانی من بود.

وای برمن، پس ماه شب چهارده کجاست تادوباره بربولوار میگون بتابد ومن وتو درمهتاب میگون دست بآغوش هم برامواج نور برقصیم.

فریاد کشیدم : «دانس-ان-مون-لایت»

اینست آرزوی من ای عزیزمن که درشب مهتاب بانو برقصم

بخاطر دارم که آنشب هم ماه شب چهارده لخت و عور برآسمان فیروزه‌وش میگون میدرخشید وبسعاد.. من باچشم حسد مینگریست من و سعادت درآنشب تاسحر برسبزه‌های بولوار میرقصیدیم. گفت آری منهم آرزوداشتم باآرزوی خودم ۰۰۰ باآنکس که عزیزتر ازاو ندارم درشب مهتاب برقصم . یك کاسه خون ازقلبم بکله‌ام موج زد مغزم درآتش الکل جوش می-

خورد وقلبم درشرارەهای رشك وغیرت میگداخت . آردو ؛ آنکس که عزیزتر ازخود نداری! دیگر بسعادتم مهلت ندا م کەلب واکند در آن دم که پنجەهای داغ شده وتبدار من ازدور گلویش باز می‌شد چراغ‌سعادتم خاموش بود .

من آرزوی اورا نمی‌شناختم من‌از «عزیزترین» کسانش‌خبرنداشتم من‌نمی‌دانستم کەسعادت دفتر خاطراتش‌را بنام‌من وباعکس‌من آغاز کرده ونوشته است.

بتو ای‌عزیزترین کسان من که «رقص باتو درشب‌مهتاب آرزوی‌من است» من‌هنوز این جمله‌را نخوانده بودم تا بادست خود اساس سعادتم را واژگون نکنم . تا باپای خود بزنجیر و زندان تسلیم نشوم .

این‌منم کەبعداز دوازده‌سال‌رنج‌وشکنج دوباره بەمیگون‌بازگشته‌ام شاید خاطرات گذشته را بخاطر بازگردانم.

شاید سعادت ازدست‌رفته‌را دوباره بدست بیاورم.

شاید باردیگر خدا برمن رحم کند واورا ازملکوت اعلای خود به‌زمین بفرستد یا جان مرا از جهنم عذاب درآورده به بهشت سعادت من برساند ... شاید ...

ناگهان با ژست وحشت‌انگیزی بسمت سایه روشن‌های دامنه‌دوید‌و فریاد کشید: «مای‌دارلینك - دانس-این-مون-لایت» طنین فریادش دردل کوه محوشد وبعد سایه‌اوهم درسایه روشن‌های کوه فرورفت.

مسلول

من تب دارم. تبی که مثل جریان برق در رگ و ریشه‌ام میدود. مغزم را می سوزاند، استخوانم را آب میکند. تبی که دم بدم داغترم می کند تا یکباره تن داغ مرا درسرمای مرگ فرو ببرد خودم میدانم که مسلولم ولی مادرم بازهم دست و پا میکند که این حقیقت را پنهان کند. میترسد اگر بدانم بترسم و با ترس و هراس بمیرم ولی نمیداند غم من غم مرگ نیست.

من هرگز از مرگ نمی‌ترسیدم تا امروز بترسم کو مرگ که زودتر بغم من و رنج مادرم پایان ببخشد؟

اسم من «مهری» و اسم خواهرم «پری» است ولی ما دو نا از بس همدیگر را دوست میداشتیم که مردم مرا «پری» و خواهرم را مهری مینامیدند میخواهم بگویم که ما دو تا خواهر یک جان در دو کالبد بوده‌ایم

ماجرای ماهم ماجرائی از عشق مشهد است. فکر می کنم «عشق مشهد» از عشق جاهای دیگر شنیدنی‌تر باشد زیرا کمتر با عشق و افسانه های عشق سر و کار دارد.

فطرت ها در خاک خراسان بسیار «زمخت» و «سطبر» و سنگین پرورش میشوند و مسلم است که بیماری عشق با یک چنین فطرتها چندان سازگار در نمیآید اما وای بر آن روز که این طبیعت سطبر و سنگین از «کوره» در برود و سر به مستی و بی پروائی بگذارد عشق مشهد عشق نیست جنون است رسوائیست عشق مشهد خیلی خطرناک است. گیاههای لطیف و ظریف که در برابر امواج نسیم سر و کمر خم میکنند از طوفان باک ندارند زیرا باز هم سر و کمر راست میکنند و جان بسلامت میبرند.

این چنارهای کلان هستند که شاخ و شانه میکشند و با حوادث دعوا میکنند و وقتی شکست بخورند چنان از ریشه در می آیند که دیگر محال است سر پا بایستند. این شکستگی جبران پذیر نیست.

ما دختر فردوسی هستیم و فردوسی دخترانش را سلحشور و دلیرتربیت کرده و کاری کرده که کمتر در برابر آرزو های خود بلرزیم.

ما «شاهد بزم» نیستیم که شمر بن نشینیم و شب بن برخیزیم و «مدعیان»

ما درحق ما گمان حلوا ببرند

مادوتا خواهر بعشق وافسانه‌های عشق می‌خندیدیم .

مگر نیست که به افسانه‌ها بایدخندید ؟

اما گردش روزگارکاری کرد که این خنده ها دراشك وخون غرق شد ودل های شاداب وشادمان جوری شکستند که دیگرجبران نپذیرفتند.

من وخواهرم بفاصله دوسال پیش ودنبال بدنیاآمدیم ولی« دراین دنیا» همدم وهمرازیکدیگربودیم .باهم بزرك شدیم وپشت سرهم بمدرسه رفتیم وبروی بهار وجوانی‌خندیدیم .

بالاخره خواهرم دوره دبیرستان راگذراید وبامیدآینده نشست و من‌هنوز دردبیرستان درس میخواندم . دختری هیجده ساله‌بودم‌گوش کنید میگویم که دراین‌دنیای شما پابه دنیای هیجدمین خودم گذاشته بودم یعنی دختر نبودم آدم نبودم یك پاره‌برق ویکپارچه آتش ویکدریاشراب بودم. هم خودم مست بودم وهم‌شهری را بمستی‌وخمار کشانیده بودم .

ای خدا . این‌جوانی‌چیست ؟ این‌بهارچیست ؟

این‌چه بلائیست که باسم بهارعمر وبهار طبیعت جان مارا بالطف و لذت بلب میرساند ومرك مارا نمیرساند ایکاش من به آن کارگاه که رنك جوانی ورؤیای اشتیاق را بوجودآورده دستی‌داشتم تاا کنون از بسترمرك برخیزم وابتداآن کارگاه را برهم بزنم وبهمش بریزم وبعد تااشك دردیده وآه درسینه دارم براطلالش گریه کنم ودست‌آخر این نفس محتضر را هم بپایش نثار کنم .

من مسلولم . من‌درطلیعه زندگانی ازز‌ندگانی نومیدم .

من دیگرمثل شمای دختران خوشبخت دنیا که بسوی سعادت آینده وآیندهٔ سعادتمندتان پیش‌میروید امیدی‌بآینده ندارم . من‌رنك‌حجله‌عروسی ورؤیای شب زفاف را نخواهم‌دید .

من شوهر نخواهم کرد.من‌مادر نخواهم‌شد. من‌زندگانی نخواهم‌داشت.

من‌آرزوی‌شوهر کردن ومادرشدن‌را باخودبگوروستن نم‌آلودمشپد خواهم برد .

اما امروز باهمه رنج ومحنت وغم غصه خودم نمی‌توانم لذت دیروز را ازیادببرم .دیروزدورازجان شما منهم مانندشما دختری شررانگیز بودم.

اگرچه پیکرتبدارمن براین بسترسفید که بهآفتاب فروردینماه‌افتاده نقشی خیال انگیز بیش نیست ، ولی تا تب نداشتم وسل نداشتم اگر خیلی زیادزیبا نبودم خیلی‌زیادهم زشت نبودم .

هرچه بودم «او» مرا موجودی پرستیدنی میشمرد .
«او» روزی چهاربار درپناه عمارت «چهارطبقه» بانتظارمن چشم بهخیابان خسروی میدوخت تاچه وقت از خانه بمدرسه میروم وچه وقت از مدرسه بخانه برمیگردم
تایك لحظه مرا ببیند ویك عمرغم ورنج دنیارا فراموش کند . تایك لحظه سیمای سعادت رادر پیشانی من تماشا کند . پس من چرا سر بپائین بیندازم ورنك بدهم ورنك بگیرم وتاکی خجالت بکشم ؟
چرا پاره سنك را بجای دل توی سینه جابدهم ودر برابر عشق این جوان نجیب امتناع بورزم .
بمن می نویسد :
« . . نگاه کن . فقط یك لحظه نگاه کن . من ازتو سلام و کلام و لطف وابخند نمیخواهم من ازتو وعده دیدار نمی گیرم .
من تمنا نمی کنم که دوستم بداری ومهرمرا بامهرسودا کنی .
خیال تو ازتومهربانتراست من فقط باخیال توخوشحالم امامیتوانم ازتو توقع بدارم که بمن نگاه کنی .
چهارماه است که درگوشه این خیابان بهوای نگاه توچشم به راه تودارم .
تو نمیدانی که برق نگاه تو چه جور در مغز و استخوان آدم فرو میرودچه جورمرامی سوزاند.چه جورمن ازاین سوزش لذت میبرم؛ تو نمیدانی .
این نگاه نیست این دریائی بی انتها است . این آسمان بیکران و فضای بی پایانست .
دل من باهمه شور والتهاب خودمی خواهد درنگاه توغرق شود ،من میخواهم به امواج خیال انگیز نگاه توتسلیم شوم . میخواهم در نگاه تو گم شوم ، محوشوم . نابودشوم . میخواهم بیك نگاه توبمیرم وبانگاه دیگر زندگی جاویدان بگیرم .
مهتاب شب را تماشامیکنم وخیال می کنم این نگاه رمزدارورازدار تست که بدر ودشت افتاده و این فرصت عزیزی است که بچنك من افتاده تافرصت را غنیمت بشمارم وازارتفاع کوههای بلندخودم باین لهجه سیماب فرو بیندازم اماحیف که این موج مهتاب است این هرچه باشدابهام وافسون نگاه ترا ندارد.فروغ آفتاب هرچه گرم و گیرنده باشد بازهم بهگرمی وگیرندگی نگاه تونمیرسند . بگوچکار کنم . دراین دنیا که نه آفتاب ونه مهتاب هیچ کدام حلاوت وحرارت ووسعت و عظمت نگاه ترا ندارند اگر ازنگاه تو

محروم بمانم چکنم.

بمن نگاه کن ومرا دراین اقیانوس عظیم که چشمان قشنگ تو بجزر ومد وتصادم وتلاطم می‌اندازد غرق کن.

بمن نگاه کن و مرا در شعله های مقدسی که از کانون جان عزیزت زبانه می کشند بسوزان.

بمن نگاه کن ومرا بکش بمن نگاه کن و بگذار آب حیات نخورده زندگانی جاوید بیابم.

بمن نگاه کن ای عزیز من!



گفتم چرا نگاه نکنم. چرا هنوز نترسیده رم کنم.

منکه هنوز دربلوای جوانی آرام ندارم هرگز به چشمان این «این» هر کس باشد آرام نخواهم گرفت.

روز دیگر نگاه کردم وامیدوار بودم که این نگاه را بیك لحظه از هیکل دلارایش برخواهم داشت.

نگاه خودرا برچشمانش خواهم دوخت..

من نخواهم گذاشت که نگاه او نگاه مرا تسخیر کند.

من طلسم نخواهم شد.

من سحروجادوی جوانی‌را درخواهم شکست.

من فرارخواهم کرد ولی میدانید چطور شد؟

دیگرهرچه میدیدم «او» بود وهرجا که میرفتم او را در کنار خود می یافتم.

شبح افسونکار اینمرد دلخواه همه جا دربرابر چشم من جلوه گری داشت.

کارما ازنگاه بعشق وجنون ومستی وبی‌پروائی کشید وآنروز را که لابلای درختهای «گلستان» بشام رسانیدیم فراموش شدنی نیست.

مثل اینکه من مریض نیستم واین بستر بستر مرگ من نیست.

مثل اینکه خودم را با او در «گلستان» می‌بینم و می بینم که بسبك جانی وسبکبالی دومرغ وحشی ازروی سنگها پرمیزنیم وبآب چشمه‌سارها بال می کشیم.

مثل اینکه هنوز دختر هیجده ساله‌ام [illegible] وامیدوار وآرزومندم.

بمن میگفت امروز وفردا عروسی خواهیم کرد و [illegible]

عشق درشیرازشورانگیز بسرخواهیم برد.

بمن میگفت که دیدی نگاه توبا دل من چه کرد ودل من نگاه ترا چه خوب ربود .

می بینی که نگاهها دردلها ودلها بانگاههاچه میکنند .

بمن گفت و گفت وخیلی‌چیزها گفت ولی اینرا نگفت که امروز روز نخستین وآخرین دیدارماست ومنهم نمی‌دانستم که کوهستان «ترقبه»مزار ابدی عشق وامیدمن است .

تختخواب پری در کنار تختخواب من تکان خورد و صدا داد و مرا ازلذت خاطرات آن روز که هزاربار ازخواب شبانه شیرینتر بود درآورد .

پری بیداربود وآهسته‌آهسته اشك میریخت .

سراسیمه ببالینش نشستم وزلف های پریشانش را بوسه باران کردم مگرچه پیش‌آمدی کرده که آرام نمی‌گیری ؟ چه دردی داری ای خواهر نازنینم که خواب نمیکنی ؟ پری دست بگردنم انداخت و پرده از رازش برداشت .

پری بروزداد . همه‌چیزرا بروزداد وآنوقت عکس «او» را از زیر بالش خود درآورد وگفت اینست مردی که کودکش را درشکم دارم

انگار که صاعقه‌ای ازدامن ابرهای آسمان خراسان برمغزمن فرود آمده باشد گیج شدم سرم بدوراتاق واتاق بدورسرم چرخید .

باور نمی کنم که این عکس «او» باشد . هنوزفکر می کنم که خیال اوبروی این کارت ساده سایه انداخته وقیافه او را که هرگز از برابرم چه درخواب وچه دربیداری محو نمیشود جلوه داده است . این‌توهستی که پرده عصمت خواهرم دریدی واین تو بودی که امروزرا با من در «ترقبه» بشب رساندی وآن وعده ونویددادی ؟

باهرلغتی که میدانستم ازخواهرم دلجوئی کردم وبخوابش کردم ولی دیگرخواب راحت برمن حرام بود .

به تلاش‌وتکاپوافتادم‌وکاری کردم‌تا بعدازچهارهفته‌در کنارحجله‌عروسی دست خواهرم رابدست اودادم ولی‌خودم از کنارحجله به بستر بیماری رفتم .

هفت شبانه روز در سکرات مرك دست و پا میزدم و از شب مهتاب «گلستان» ورقص ماه دراشك چشمه‌ها حرف میزدم .

روزهفتم‌مادرم‌سرم‌راکه‌غرق‌درعرق‌بود بردامن گذاشت‌وگفت‌مهری من عروس وداماد به شیرازرفتند وافسوس خورده اند که ندارند بی‌تو به سفرمیروند .

وبعد ازچندماه دیگر که تازه میکرب سل به‌سینهٔ من چنك انداخته بود عروس وداماد ما به آمریکا پرواز کردند واکنون با پسر قشنگشان خوشبخت وخرسند در«نیوجرسی» بسرمیبرند .

محبوب من با خواهرم رفت و منهم‌بدنبال‌نگاه‌خودم«آن‌یك‌نگاه که آرزوی اوبود» دارم میروم .

بگذارید بروند وبگذاریدبروم . من نخستین مسلول این‌دنیا نیستم وآرزوی منهم نخستین‌آرزو نیست که دراین دنیاآغشته بخون بخاك رفته است بگذارید بمیرم .

حدیث غم

مهین! مهین! همه گفتند اینهم مهین .

یکباره هرچه سر و گردن بود بآنطرف برگشت، هرچه چشم بود دهان واکرد که مهین را ببلعد .

احساس کردم که عمارت عظیم «هتل ریتس» بخود می پیچد. مثل اینکه دراعماق وجودش کلمه مهین صدا میدهد.

مثل اینکه هتل ریتس هم میگوید مهین، میگوید اینست مهین.

«ریتس» مخوف «ریتس» اسرارآمیز. این هتل ریتس که کانون خبرها ورازها ورمزهای بین‌المللی است خودش را تکان میدهد .

میخواهد ازخستگی وفرسودگی چندین ساله‌اش دربیاید . میخواهد یك امشبی که درآغوش شاهدوشکراست ویاشاهدوشکررا درآغوش گرفته بحرفهای خسته کننده وجانفرسای سیاسی گوش نگیرد

فقط محو مهین ومات مهین باشد.

هتل ریتس تکان خورد وروشن شد وبازشد ونفسی بآسودگی کشید .

بگوشم آمد که در ودیوار سالن در این نفس آسوده آهی کشید و گفت مهین.

مهین بازو ببازوی اسکندر داده بود وبی‌اعتنا بهمه کس وبی‌خبر از همه‌جا آهسته‌آهسته پیش می‌آمد.

مرا ببخشید اگر نمی‌توانم این «آهسته‌آهسته» را برای‌شما تحلیل وتجزیه کنم، تشبیه کنم، . تفسیر کنم ، تعبیر کنم . ببینید این دختر که مثل فرشتگان درپرنیان سفیدخود بال‌وپر آراسته بود. جسته‌جسته راه‌میآمد.

انگار بآهنك مرموزی میرقصید. انگار همچون ارواح پر میزد . رفتاری پرش‌مانند داشت .

صدجفت چشم بآنطرف برگشت. صدجفت چشم‌زشت وزیبا که بجای نگاه آتش می‌افشاندند بمهین خیره‌شده بودند.

صدجفت چشم پرازشهوت، پرازهوس وپراز خشم‌وحسد، پرازحسرت‌و حیرت، پراز اعجاب وتمجید.

این چشمها داشتند مهین‌را میخوردند داشتند اسکندر راهم بهوای مهین بلع‌می کردند.

یارب این‌دختررا در کجا ساخته‌اند، این‌دیگر چه کسی‌است...؟لبهای مردها بخیال این‌لب معصیت‌آلود داغ‌شده‌بود ولی‌زنها در حسرت این لب ودندان، دندان‌برلب فشرده‌بودند.

حتی پری. حتی«پری» که«ونوس» ایران است گفته‌بود: وای چه هیکل دلارائی؟

این گزاف‌گوئی نیست. این حقیقت‌است. اگرخیال‌می کنید که من‌در تماشای مهین خودم‌را باخته ام هرگز باورنکنید که «هتل ریتس» هم در تماشای زن‌ودختر هرچه‌هم لوند ودلارا باشند خودش‌را بیازد. هتل ریتس گرك باران دیده‌ایست که‌ازهر «های‌های» نمی‌لرزد. هتل ریتس ازاین دخترها وزنها فراوان دیده ولی اعتراف‌کرده که‌تاکنون مانند این‌دختر ندیده‌است. اسکندر ومهین همچون شاه‌وملکه ژاپونی‌قدیم درسکوت‌مطلق سالون، درمیان نبضهای قبض‌شده ونفس‌های آشفته ودرمیان التهاب‌جانها ودلها گذشتند وباینجا که‌من نشسته‌بودم رسیدند.

این اسکندر دوست وهمکار من‌است کارش خبرنگاریست ولی یک خبرنگار ساده وعادی‌نیست.

بچه‌ها اسمش‌را «اسی‌جنی» گذاشته‌اند ازبس‌خبر میربایند وخبرخلق میکند وخبر میدزددمثل‌جادوگروجنگیرهاازگذشته وآینده دنیاخبرمیدهد. تقریباً خودش خبراست.

هتل‌ریتس ازچشم اسی خیلی حساب میبرده و امشب که با مهین باین مهمانی‌آمده ازهرشب مرموزتر ومهیب‌تر جلوه‌کرده است.

همکارهاازهمدیگرمی‌پرسیدند آیا «اسی» چه‌نیرنگی بکاربرده که ماه‌را ازآسمان بزمین کشانیده وباخودش باینجا آورده است ای خوش بحال دختریکه خوشگل‌وخوش‌صورت‌ودلربا باشد وای‌خوش به‌بخت‌مردی که یك‌چنین حور بهشتی‌را در کنار داشته باشد.

همه نسبت بزیبائی مهین وسعادت «اسی» رشك میبردند ولی‌مهین و اسکندر ازصمیم قلب باین‌رشك کودکانه ازسرس میخوردند.

خدایا اینمردم چقدر زودباور می کنند چه‌زود گول میخورند.

چه خوب‌بود که‌این گریبانهای‌اطلسی‌چاك‌میخوردواین‌سینه‌های‌مرمری شکافته میشدند. آنوقت. قلبها ازشکاف سینه‌ها سرمی کشیدند ولب‌می‌گشودند وحرف میزدند تادیگر کسی بهدسگ‌وفنگ وآرایش وپیرایش

دیگران حسرت نخورد .

تاحساب طلا وجواهر وجمال وجوانی و اتومبیل وعمارت از حساب خوشبختی سواشود .

شما این سنجاقهای گوهر آگین را که برروی قلبها میدرخشند ملاك شادمانی‌های قلب مردم میشمارید والبته اشتباه می کنید . ایکاش آنطور که حدیث غمها شنیدنیست خودغمها دیدنی بودند .

شما چه‌میدانید که درورای این سنجاق برلیان وزمرد چه‌خونها موج میزند . چه‌غصه‌ها بربالای‌هم گره میخورند . شما چه‌میدانید . شما چه‌خبر ازدل مردم دارید .

اسکندر گفت این‌مهین زن بدبختی است . من‌چه‌می گویم ؟ بدبخت؟ لغت بدبختی لغت کوچکی است. این لغت آنقدرها وسعت ندارد که ملال‌وحرمان وبیچارگی وبینوائی مهینرا درخودش بگنجاند .

مردی که‌روزی‌سلسله‌جنبان سلسله‌ای بود سرنوشت قومی‌را بدلخواه خود میگردانید، اززن زیبای‌خود دختری بوجود آورد که ایکاش اینده‌ختر بوجود نمی‌آمد . اسمش‌را مهین گذاشت ولی‌پیش‌ازآنکه مهین اسم‌خود و اسم‌گذار خودرا بشناسد نعمت‌وجود اورا ازدست‌داد .

غم‌مرك پدر برای دختری که مادر جوان وثروتمند وسرشناس دارد غمی نیست

شنیده‌ایم که‌زن اگرزن باشدفرزندخودرا روی توده‌خاکستر پرورش میدهد وباخون‌جگر جگرگوشهٔ خودرا بثمر میرساند . چه‌بسیار کودك که هنوز ازدیدار پدر لذت‌نبرده بی‌پدر میمانند ودرپناه بال‌وپرمادر خود پروبال می گیرند ولی‌مهین بدبخت پدرش‌راازدست داد وبدست‌مادری افتاد که خوبست بجای‌مادر«مار» نامیده‌شود.

آن کدام مادر است که دختر خودرا بخاطر [illegible] ومجبور [illegible] کند ؟ آن کیست که پاره‌جگر خودرا قیمت چندتکه اسکناس جلوه‌گر [illegible] حرص‌وآز [illegible] ندارد. اینزن خودخواه ، اینزن خودپرست . چه‌بگویم [illegible] جنس‌زن ثروت شوهر خودرا که‌میراث‌یگانه دخترش بود درراه‌عیش‌ونوش خود ازبین داد .

شب‌ها [illegible] پای میزقمار وبارمشروب گذشت وهرچه در کف داشت [illegible] بهوای [illegible] گذاشت وبعد بقرض ونسیه پرداخت .

[illegible] مهین [illegible] اورا بدست [illegible] سپرد که کم‌وبیش [illegible] [illegible] .

این زن رضادات که دختر هفده ساله‌اش در راه هوس وشهوت وی فدا شود . این خانم مهین سنوارا در برابر بیست هزار تومان فروخت یعنی عصمتش را فروخت . یعنی شرف وآبروو آینده‌اش را بااین چند بسته اسکناس واگذار کرد .

مهین بامید اینکه این معامله صورت مشروع خواهد گرفت در خانه آن سمسار ماند .

هرشب وعده میدادند که فردا روزفرخنده است اما آن فردا فردای قیامت بود که هنوزهم فردا نیامده است .

بالاخره کار امروز وفرداهم بسررسید وسروصدا درگرفت ومهین از خانه سمسار طردشد .

روزی که آن خانه منحوس‌را ترك می گفت ، لخت وعور ... تقریباً لخت وعور بود .

پیداست که تقدیرش چیست . عقب تقدیرش رفت واین مهینرا که امشب بازیب وزیور وزرق وبرق می بینی سینه‌ای لبالب غم ودلی مالامال خون دارد. مهین زن بدنامیست وایکاش دردش همین بدنامی بود . درد این زن یکی و دوتا نیست . بااینکه سه سالست ازاوج شرافت وشخصیت بمنجلاب فحشا فرو افتاده بدبختانه عواطفش هنوز زنده است واین عواطف زنده دارد جانش‌را بازجر وزار می گیرد . مهین هنوز مثل یك دختر معصوم فکر می کند وهمین عصمت فکری سروکارش‌را بعشق کشانده است .

عشق مهین عشق محکومیست . این عشق محکوم بحرمان ابدیست.

پسر جوانی‌را دوست میدارد که محال است بتواند از کمند آداب و رسوم فرار کند وپشت‌پا بمبادی ومراسم اجتماع بزند ونام‌خودرا بزن بدنامی ببخشد . این گذشت برای آن‌پسر مقدور نیست .

ازسر گذشت «مارگریت گوتیه» حرفی شنیده‌ام .

خوش بحال او که «آرمان» خودرا تاچندی در کنار خودنگاهداشت ولی مهین .. این «مادام‌دوکامیلیا»ی دوم‌زن بدبختی است که باید عشق و آرزوی خودرادرخون‌دل‌خودغرق کند . ناچاراست اشك بیارد وخون‌بخورد. ناچار است بسوزد وبسازد .



دراین‌هنگام مهین ازپیست‌رقص برگشت واسکندر خاموش‌ماند . از چشمان‌مهین برق‌می‌جست این برق‌ها درچشم‌اسی می نشست . حالت نگاه‌شان

مرا به‌یك‌راز مکتوم راهنمائی کرد .

آهسته گفتم اسی ! آن‌پسر جوان کیست ؟

دوقطره‌اشك که ترجمان‌غمش‌بود مژگانش‌را تر کرد. همین‌س‌بود.

ئوپ والیبال

فکر می کردم که دیگر ترا نخواهم دید . یعنی بخودم تلقین کرده بودم که ازدیدار تو جزغم وحسرت بهره‌ای نخواهم برد . پس‌چرا اینرنج وحسرت را برخودم حرام نکنم. چه‌آزاری دارم که بدنبال آزار بروم .

نعمت دیدارتو برمن حرام بود . خودم اینعمت را برچشمان مشتاق ومجهور خود حرام کرده بودم اما ناگهانی چشمم بعکس توافتاد وپیمانی که باخود وخدای خود بسته‌بودم بی‌دریغ‌درهم شکست. بهنگام سحر سر ازبالین برداشته بودم ونیت روزه بسته‌بودم .

نیت من این بود که نخورم . که ننوشم .. نیت من این‌بود که دهان روزه دارم را بخاطرخوردن‌ونوشیدن‌بازنکنم ولی‌چه‌بگویم که بقول‌حکیم سنائی : «بیابان بود وتابستان وآب‌سرد واستسقا»

تابخودم وروزه نیمه روزه‌ام فکر کنم لبهای آتش گرفته‌ام بدهان کوزه چسبید. دهان تر وتازه کوزه دلم‌را ازحال برد .

لب برلب کوزه گذاشته‌ام ودرکام تشنه خود برودت وطراوت آب‌را احساس کرده‌ام ودریك چنین هنگام بدبختانه نیت روزه بخاطرم آمد .

بیادم آمد که روزه دارم ونوشیدن وخوردن برمن حرام است .

نیت بسته‌ام.عهد کرده‌ام که روزه‌دار بمانم واین هوس معصیت‌آمیز دارد عهدونیت‌مرا درهم می شکند .

شنیده‌بودم که دراینوقت بایدلب خود ازاب کوزه برداشت وازگناه ندانسته خود توبه کرد وشرمسارانه نیت روزه ازنو بست ، اما من لب‌از لب کوزه برنداشتم ، یعنی نتوانستم تا این اندازه شهامت وگذشت بکار ببرم ، نتوانستم چنین بی‌رحمانه پابرقلب وتمنیات قلبم بگذارم .

نتوانستم دیده ازدیدار توبردارم .

عهد کرده بودم که تازنده‌ام‌ترا نبینم . اگربخواب من بیائی‌چشمان خواب‌آلوده را باز کنم .

اگر در بیداری دیدارم کنی چشمان بیدارم را از روی قشنك تو بخوابانم .

من دریچهٔ چشمم‌را ازدیدارتو ومحرمخانه قلبم‌را بروی خیال تو بسته بودم . ترا نمی‌دیدم وسعی میکردم که بتو فکر نکنم ولی ناگهانی چشمم بعکس تو افتاد . نمی‌دانم چه می گویم . شاید این‌عکس تو بود که بی‌پروا و بی‌حیا بچشمم رفت وروزه نیمه‌کاره‌ام را درهم شکست.

کو آن «کف‌نفس» کو آن خود داری و گذشت . کو آن قساوت وشقاوت که ظالمانه چشم ازچشم تو بردارد ونگاهش را ازعکس تو بکند نعمت دیدار تو برمن حرام بود . من ازتو می ترسیدم . توگلی بودی که خار جانگزا داشتی . خارهای تو آنقدر زننده و گزنده بودند که بجای دست من برجگرم نیش میزدند . من طاقت این نیش های جانگزا را نداشتم .

من نمیخواستم با زجروزار بمیرم . اینمرك برای من خیلی دشوار بود . این بود که عهد کردم دیگر ترا نبینم، . بتو فکرنکنم . بخاطر توغم نخورم ، عهد کردم که فراموشت کنم ولی افسوس که عکس تو عهد مرا درهم شکست . پیمان مرا برید .

درچشمان روزه‌دار من سایهٔ بطلان انداخت . تاروزنامه را از هم گشودم چشمم بچشمان توافتاد وروزهٔچشمان من باطل شد .

توپ والی‌بال درزیر پنجه‌های توفشرده‌میشدوتااینفورم مدرسه زانو خم کرده برتوپ درشتی که تحت سیطره وسلطنت نومثل‌من مقهورومظلوم مانده بودتکیه داشتی . اینتوپ والی‌بال نبود که درپنجه‌لطیف تواسیروار افتاده بود ، انقلب من بود .

اینجان من بود این آرزوها وامید های متراکم من بود که بشکل توپ‌بازی درآمده بود وبازیچه توشده بود .

چشمان سیاه تو مثل همیشه باحالت وحشی ووحشی کننده خود بمن نگاه می کرد .

نگاه تونگاه بی‌اعتنای تو ازهمیشه بی‌اعتناتروسحرکارتر و بی‌رحم تر بدلم پر میکشید .

آنقدر بی‌اعتنا وباکبریا برتوپ والی‌بال تکیه زده‌بودی که انگار اینتوپ والی‌بال نیست اینکره زمین است که در زیر پنجه های قشنگ تو بذلت‌ومسکنت افتاده‌و وآن‌ملکه انسانه واساطیرهستی که مستبدانه بر کره زمین حکومت میکنی .

یك‌لحظه چشم ازچشم تو فروبستم . ترا روی پیست والی‌بال‌دیدم . باآن اندام نهال مانند ، با آن هیکل ایده‌آلی . بازوی برهنه تو

بسمت توپ کشیده شده وآماده‌ای که کلمه «ردی» را بشنوی‌وبه «سرو» پپردازی توپ بهوا میپرد ، ازدستی بدستی می گردد ؛ از هردستی مشتی میخوردا‌ین یکی بآن یکی پاس‌میدهد «آبشار»های‌پیروزمندانه‌توفریادتحسین از سینه‌ها درمی‌آورد . حمله می کنی دفاع میکنی ، پاس‌میدهی ، پاس می گیری بالاخره تیم حریف‌را ازپا درمیاوری تیم پیروزتودردو «گایم» باسی پوئن درمقابل «صفر» غرق درهلهله نشاط‌پیست‌بازی‌را ترك‌میگوید ـ آنوقت تو باآن زست دلفریب که بهتر ازهمه میدانی چقدر دلفریب‌است پنجه برروی توپ می گذاری وچشمان بی‌انصاف خودرا بدوربین عکاسی میدوزی .

تو بازندگی‌ها ، باعشقها ، بادلها ، باامیدها وآرزوهاهم اینطور بازی می کنی ، دنیا درزیر دست تو توپ والیبال است مثل توپ والی‌بال دنیارا باینطرف وآنطرف می‌اندازی . عشقهارا باین وآن پاس میدهی آرزوهارا ، آرزوهای مردم‌را درپیرامون وجود عزیز خود پخش میکنی وبرروی اشکها وخونها پا می‌گذاری . اگر اینتوپ بیفتد بجهنم . اگر پاره شود بجهنم . اگر بزیردست وپا بغلطد بجهنم ، بجهنم که کره زمین مانند اینتوپ کره مانند درراه پیروزی تو ، درراه دلخوشی تو ، درراه هوس تو نابود شود .

تو هلهله کن ، تو بخند ، تو پیروز وخوشبخت‌وخوشدل باش که‌زندگی بازی وعشق بازیچه است .



درگوشه آن خیابان روح افزا که نوارسربی‌رنك‌خودراتاحاشیه‌باغ قسنك شما واز آنجا تا مزرعه‌های سبز وشاداب بیرون شهر می کشد زیر سایه یك‌چنار پر شاخ وبرك‌جای من بود وکار من هم نویسندگی بود .

نویسندگی ؟ خیال نکنید که رمان نویس بودم : نه .کارمن این بود که برای مردم بیسوادکاغذ مینوشتم . لایحه‌برای «دعا» وعرضحال برای «ادعا» تهیه میکردم وبقیمت اینحرفها که‌روی صفحه‌های کاغذ میریختم نان روز ونوای شب‌را تهیه‌می‌دیدم .

خط من خوب بود . شاید هنوز هم خوب باشد ولی درآن روزگار خیلی خوبتر ازحالا بود .

بقول سعدی خط دست من از «خط‌عارض» دلتنگ‌تر بود

من چه میدانستم که کار زمان تو شکسته‌ام و بی‌خبر از خرمن رسم نوشت

خود راهدار تو شده‌ام .

آن راه راه خانه تو بمدرسه‌شما بود روزی چهار بار از پهلوی بساط «نویسندگی» من می گذشتی وهر بار بادختری که همدرس وهم‌مدرسه‌تو بود چندلحظه خط ظریف مرا تماشا میکردی اما من نمیدانستم .

همیشه تقریباً همیشه دور وبرمن شلوغ بود . بچه های دبستانها و دبیرستانها دورم حلقه میزدند. صنعت بدیع مرا درفن خط میستودند • آرزو داشتند که هفته‌ای یك‌ساعت البته آن‌ساعت که مشق خط دارند واز دست معلم خط «چوب» میخورند بجای من باشند وگرنه خط وخط نویس آن قدرهاخوشبخت نبودند که دراین دنیا «ایده‌آل» کسی باشند .

احیانا بامن‌حرف میزدند ولی‌من‌از ترس اینکه حرف مادنباله بگیرد واز کار وزندگانیم بازبمانم‌بابچه ها حرف نمیزدم سکوت مطلق‌من آهسته آهسته صف بچه‌هارامی‌شکست تابعد ازچنددقیقه جمع‌دیگری ا راه برسند ودورمن وکارمن حلقه ببندند .

از «وول وول» وسروصدا وهمهمه مردم ناراحت بودم احیانا بستوه می آمدم .

ایکاش درگوشه صحرائی بی‌آب وعلف نشسته بودم وهیچکس کاری بکارمن نداشت .

ولی ازشما چه پنهان‌که اگریك روزدوروبرم را خلوت میگذاشتند خودم را ناراحت‌تر میدیدم . مثل اینکه اگر دورم را نگیرند و بکار و کارگاه من چشم تماشابیندازند رنج من بی‌پاداش میماند دست برقضا آن روز دوربرم خلوت بود . اوقات من‌هم‌تلخ بود که چرا ازخط نویس گوشه این‌خیابان یادی نکرده‌اند .

آوای آرام دختری را شنیدم که بادختردیگری‌صحبت‌میکرد، ازخط من تعریف میکرد .

می گفت‌این‌خط نیست‌این‌جادواست . این افسون‌وافسانه‌است .میگفت که افسوس ماشین تحریر به جان این‌هنرافتاده ومشتی پیچ‌ومهره فلزی‌جای انگشت هنرمندان‌راگرفته است .

این توبودی که آنقدرگرم‌وگیرنده‌ازهنرمن تمجیدمیکردی وبخاطر حرمان من افسوس میخوردی وبازهم تو بودی که پای مرا بآن دبیرستان گشودی وسروکارم را ازگوشه خیابان به می‌ومیخانه‌ها کشانیدی .

نگاه سخنگوی تو بامن سخن‌میگفت :

بمن وعده هامیداد . بامن عشوه‌ها می بست . یادداری ؟ آیا بیاد داری،

که ازدم سالن‌سخنرانی تاپای‌میز لابراتوار وازآنجا تادرمدرسه وتاکوچه وتاخیابان نگاه توبدرقه راهم بود ؟

سرم بکار تابلو ها و اتیکت های مدرسه شما گرم بود اما دلم مثل همین توپ که اکنون پیش‌پای توافتاده میخواست بازیچهٔ توباشد .

دل من بدامن تو آویخته بود،التماس میکرد . ناله میکرد، خودش را بخاك وخاشاك میکشید بلکه توسنگدل بروی رحم کنی بلکه باوی‌بازی کنی بلکه بجای توپ والی بسال انگشتان ترا لمس کند . ازکف های نازنین تو ضربه‌ها پیاپی به‌بیند . مزه ضربه های ترا نوش کند . از دست تومشت بخورد کتك بخورد.ای وای برمن.توتوپ والی بال‌را بهمبازی‌خودپاس میدهی‌امابازهم چشم به‌نوبت داری .تادوباره نوبت بتو برسد و آن توپ پاس داده را بدست بیاوری ووفرصت‌بگیری وآبشار بزنی. ولی‌قلب‌من.

بمن بگوچرا قلب مرا برای ابدپاس‌داده‌ای ، چرا طردش کرده‌ای ؟ آیا این گنجینه هنر این‌کانون عشق وآتش این‌دریای بی‌انتها ، این‌قلب‌من این آسمان بیکران بقدریك توپ که یك کیسه چرمی بیش نیست برای تو عنوان واعتبار نداشت ؟ نه ؟ یعنی‌اینقدر ناچیز بود ؟

اینقدر بیچاره وحقیر بود ؟ یعنی‌اینطور .؟؟

حکایت

چشمان قشنگش‌را باحالتی غم‌آلود بچشم‌من دوخت و گفت :
دیدید بالاخره درامتحان عربی تجدید شدم ؟
و بعد آهسته‌خندید !

خنده برامتحان ! خنده برعربی !
خنده براین مغزهای فاسد وفرسوده که معارف مارا بقهقرا میرانند .
خنده براین برنامه‌های منحط ومزخرف فرهنگی که نسل مارا مثل اقوام‌وحشی در «تیپه» جهل‌ووحشت چپ وراست می‌دواند وتاقیامت راهی بسمت کمال نمی‌یابد ، خنده‌براینروش جاهلانه که محصل‌راپس‌از نه‌ماه‌رنج وعذاب ببلای «تجدید» مبتلامیسازد ، خنده‌براین دم‌ودستگاه که نام‌فرهنگ دارد وفرسنگها از فرهنگ بدور است ودست آخربراین عربی «از بیخ عرب» که دردبیرستانهای پسرانه ودخترانه هفته‌ای چندساعت مایه دردسر پسرها ودخترهای مردم است .

این‌دانش‌آموز دبیرستان انوشیروان دادگر باتمام لطف‌دخترانه و باتمام نشاط پانزده شانزده‌سالگی خودبردرس تجدیدی‌خود آهسته‌خندید.

خدا میداندکه این دوشیزه دانش‌آموز درکجای درس عربی گیر کرده که نمره «تك»آورده وبدرد «تجدید» دچار شده است .

از اوپرسیده‌اند که «ضرب» چیست «الضرب» چیست ؟
وبعد فرمان داده‌اند که‌اینکلمه‌راازماضی به‌مستقبل ببرد وازمستقبل به امر وبعد به‌نهی وبعدبه‌نفی‌وبعد به‌استفهام براند وآنوقت عقب‌گرد کند یعنی ازاستفهام به‌مصدر برگردد .
رشته تحقیقات ازصرف بنحو کشیده شد .
صحبت ازفاعل ومفعول بمیان‌آمد .
مرفوعات ، مجرورات . منصوبات . منصرفها وغیر منصرفها .
اعراب به‌حروف واعراب بحرکت .
آنجا که کلمه منصوب است ولی دستوریست که مجرور اداشود. آنجا که مجروراست ولی .. چون‌وچرا باید اعراب «نصب» بگیرد

در این ژوری التماس و التجاو حجت و برهان و منطق و دلیل بیهوده است.
باید کلمه را به «۹وجه» زیرورو کرد و باچهارده «صیغه» بالا و پائین انداخت و تازه تجزیه تمام نیست وهنوز «قرائت» مانده و باید در امتحان قرائت ترجمه کرد و تجزیه کرد و ترکیب کرد .
حکایت «ابو الشمقمق» بمیان میآید. ابتدا میپرسند که این «ابو الشمقمق» چکاره بوده وچکار میکرده و نسب نامه اش چیست و بعد نوبت بشخصیت ادبی وعلمی وسیاسی واقتصادیش خواهد رسید .
شما دختر هستید باید جواب بدهید، پسر هستید باید جواب بدهید آسمان پر بزنید و بزمین نقش ببندید باید جواب بدهید امتحان عربی تخفیف بردار نیست .

این دخترك زیبای انوشیروان که در دبیرستان انوشیروان دادگر تحصیل می کرده میان صرف و نحو وقرائت درمانده بود .
از دستهای کوچکش چه برمیآمد هرچه توپ و تشر کردند وهرچه اصرار وابرام واخم وتخم کردند شخصیت «ابوالسقمق» را نتوانست تجزیه وتحلیل کند این بود که گوش ودم نمره اش را بریدند و تجدیدش کردند تا در این تابستان جهنمی توی این تهران آتش گرفته شب وروزش را بخاطر صرف و نحو وقرائت وقف کند وتکرار کند وتمرین کند وخودش را برای تجدید امتحان آماده کند . تاهرچه توش وتوان ومایه وانرژی دارد بپای این کتاب چند صفحه ای بریزد و نمره اش را از ۹ بآنطرف ترتکان بدهد .
دیگر بفایده ونتیجه این چرت و پرت ها کاری نداشته باشید .
دیگر نپرسید که این صرف و نحو سرسام آور ، این تجزیه و ترکیب گیج کننده کدام دردما را دوا خواهد کرد ؟
پسران ما از این لاطائلات چه سودی خواهند برد [illegible]
ملاها [illegible] کلمهٔ زندگی را چگونه خواهند یافت .
آیا این [illegible]
[illegible] آیا ایران [illegible]
[illegible]
آیا [illegible] زندگی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

انوشیروان دادگر درس میخوانده وامروز باداشتن همه چیز وهمه کس مانند دختران بی‌چیزو بی کس درپناه یکزن اروپائی بسرمیبرد چندروز پیش بسراغ من آمدوماجرای غم‌انگیزش‌را برای من تعریف کرد . پری سر گذشت خودرا که توی نه صفحه کاغذ پستی نوشته شده وآماده کرده بود جلوی من گذاشت وازمن خواهش کرد که شرح پریشانی وقصه بی‌سروسامانیش‌را بگوش شما برسانم .

شاید این سرگذشت برای دخترانی که میان چهار دیوار کلاسها یادر اقیانوس اعدادوارقام دست وپامیزنند ویالغت‌ها قلمبه سلمبه عربی‌را «غرغره» میکنند درس عبرتی باشد .



پنج ساله بود که پدرش مادرش‌را طلاق داد .

خدامیداند که مادرپری چندمین زن آقای «..الممالك» بود و این چندمین طلاق بود که درزندگی این مرد اروپا دیده وعمرش‌را بشصت سالگی رسانیده صورت گرفته است .

مادرش ازخانه شوهر بخانه برادرش رفت وپری‌راهم باخود بآن خانه برد.

ازآن تاریخ پری بصورت توپی درآمد که دم پای این وآن سر گردان مانده بود .

گاهی پهلوی مادر بسرمی برد وگاهی درخانه پدر از دست زن پدرها شکنجه وآزار میدید .

این دختررا بدبیرستان انوشیروان دادگر سپردند وتادوسال پیش که شانزده سالش بود درآن مدرسه درس میخواند .

درآن مدرسه جبروهندسه وعربی وعجمی میخواند نه درخانه ونه در دبیرستان هیچکس‌را نداشت که بوی درس زندگی یادبدهد .

چندسطر ازنوشتهٔ خودش :

«.. دوسال پیش که شانزده ساله بودم ایده‌آل خودرا یافتم همان قد بلند ورشید همان پیشانی بی‌اعتنا وهمان نگاه بانفوذ وخشن که تااعماق جانم ریشه دوانیده» .

«همان مردی که کمال مطلوب من بودبیش از سی سال ازعمرش نمی‌گذشت سیار بشاش وخوش صحبت بود چه زودبا اوانس گرفتم وچه زود که روح ما باهم «توأم شده» پری ازاین مرد بقول خودش «کمال مطلوب» خیلی تمجید وتحسین می کنند مثلا میگوید :

«.ژیگولو نبود موی کرنل وایلدی وسبیل دوگلاسی نداشت بسیار

جنتلمن و آقا بود و سر سوزنی از اخلاق جوانهای امروزی در او وجود نداشت. هیچوقت بمن اظهار محبت نکرد همیشه بقول معروف خودش را بکوچه علی چپ میزد ..»

حریف خیلی زبردست بود این دخترك که مزه مهر مادر و نوازش پدر را نچشیده بود ناگهان بدام حریف افتاد طی یك عمر برای نخستین بار از دهانی حرف محبت شنید و لبهائی برویش لبخند آشتی نشان داد.

جان تشنه این دختر که از غم زمانه ستوه آمده بود در راه مدرسه با مرد دلنوازی آشنا شد البته دلنواز از برای کسی که بوئی از نوازش نبرده بود

دید که سوال از پیشانی اخم کرده پدر و چشمهای زهربار زن پدر و سیمای ناخشنود مادر این پیشانی باز و این قیافه روشن است • چنان خودش را باخت که میگوید:

« کم کم ملاقاتهای ما از صبح بعصر کشید و از عصر بشب و هرچه باو التماس کردم که محدود هستم و نمی توانم شبها ترا ببینم بمن میگفت که مردم میدانند من و تو چقدر پاك هستیم و مجال هیچگونه فکری در باره ما بمردم داده نخواهد شد از جواب او قانع شدم دل و جان من در شخصیت بزرك او گرو رفته بود. اعتراف میکنم او این دفعه ای که لبهای ما با حرارت و شیفتگی تمام رو بهم قرار گرفت این من بودم که بی اختیار خودم را بآغوش گرم و مردانه او انداختم. »

بیش و کم مادرش از این ماجرا بوئی برد و دست و پا کرد که پری را پری از دست رفته را در بند و کمند نگاه بدارد ولی دیر شده بود. این «پری رو» دیگر تاب مستوری نداشت و کارش بجائی رسید که خانه مادری را ترك گفت:

«.. همه چیز را برایش تعریف کردم باو گفتم که بخاطر تو دست از مادر و همه کس خودم کشیدم • بخاطر تو بود که شرافت خانوادگیم را زیر پا گذاشتم حالا تکلیف من چیست؟ اشکها ریختم • در آغوش او از حال رفتم بالاخره مرا نوازش کرد و قول داد تا پنج روز دیگر مرا ببیند یك فکری برایم بکند •

بامید پنج روز دیگر بودم که بالاخره تمام شد • اینک [illegible] را ببینم نیامده بود. تمام امیدهایم مبدل بیاس شد. [illegible] که قضیه از این قرار است. منتها پری که جز هوسهای [illegible] بردن [illegible] زندگی آشنائی نداشت.

آنها [illegible] آن [illegible]

[illegible] دیگر دست شکسته [illegible]

[illegible] بود [illegible] خود [illegible]

گذاشت. تنهای تنها. تنهاتر از همیشه . نه میتوانست بدامن مادرش پناه بیاورد و نه روی آنرا داشت که روی خشمناك پدررا ببیند .

چکار کند . کجا برود . دست بدامن کدام جوانمرد بیندازد.

خاله مادرش دستش را گرفت وویرا بخانه خودشان بردو گفت که پری عروس من است .

آنشب شب نوروز بود که پری را برای پسرخاله مادرش عقد کردند اما این عقد عقد مبارکی نبود .

هیچکدام باهم سازگار نبودند کاردعوا و مرافعه وتلخی وناگواری بجائی کشید که عروس تازه عقد شده ازحجله عروسی برار کرد .

تك وتنها بقم فرو رفت وازآنجا سرگشته وسرگردان بتهران برگشت واکنون درخانه یك خانم فرنگی که روزگاری بامادرش آشنا بود دور از پدر و مادر وشوهر وقوم وقبیله اشك میریزد وعقیده دارد که تااین فرهنك خراب وخراب کننده بجای درس زندگی درس عربی بدختران میآموزد «پری» های ایران سرنوشت بهتری نخواهند داشت .

دروغ

اشك شوق . اشك عشق ،اشك اندوه وافسوس اشك حسرت وندامت اشك یأس وحرمان ...

اشکی که در برابر آه غم انگیزی فرومیغلطد ومیلرزد . اشکی که بقیمت اشك دیگران سودا می شود .

اشك شیرین ، اشك تلخ .....

من ازاین اشکها بسیار دیده ام ولی آندو قطره اشك که در کنار چشم این مریض بدبخت آهسته آهسته بگونه های استخوانیش میلغزیدند از نوع دیگری بودند . این اشك ها اشك خشم بودند .

مردی بیمار بود . طبیب می گفت که روحش بیمار است . اگر چه دیوانه ای نیست که مستحق زنجیر وزندان باشد ولی چند هفته است که مشاعرش را ازدست داده ولب از آب ونان وچشم ازخواب شیرین پوشیده وهیکل پیل آسای خودرا باین هیئت درآورده است .

بااینکه اسکلتی رنجدیده وراحت نکرده بیش نبود، بازهم هیولائی بود .

استخوان های درشت این برزگر خراسانی داشت میله های آهنین تختخواب را خم می کرد. چشمهای خشمناکش را بسمت من برگردانید و باگوشه آستین اشکهای خودرا پاك کرد .

مثل اینکه دلش نمی خواست گریه کند مثل اینکه از گریهٔ خودش بدش آمده بود .

بعقیدهٔ طبیب این لجاجت وسماجت خوب نبود .

طبیب عقیده داشت که اگر «حمدالله» گریه کند اعصابش آرام خواهد گرفت واین بحران وطوفان مغزورسا در جاش تعدیل خواهد یافت ولی کو آن آدم که حرف بشنود

این برزگر گردن کلفت وگردنکش خراسانی بدستور هیچکس حتی بدستور طبیب هم سراطاعت خم نمی کند .

تنها مرگ است که می تواند ویرا بزانو در بیاورد وآن هم چندان دیر ودور نیست یواش یواش دهانش را بحرف وصحبت باز کردم .

حمدالله هم با همان لهجه صد در صد خراسانی که لهجه برزگران «فریمان» است سر گذشت خودرا برای من اینطور تعریف کرد :

کار وبارم بدنبود ؛ لقمه نانی بچنگ می‌آوردم وبا زنم سکینه سر آسوده‌ای بربالین می گذاشتم اما درعین حال‌ازآیندهٔ‌هول‌انگیز خودهراس بسیار داشتم انگار که‌روزگار امروزراهمچون کابوس‌ترس‌آوری درخواب دیده بودم .

همسرم سکینه زن خانه‌دار وپرهیزکار ومهربانی بود . بمن تسلا می داد ، بمن مهربانی می کرد ،کلمه « خدا بزرك است » را بکله من تلقین می کرد وسایه‌های وحشت‌زای آینده‌را از جلوی چشمان وحشت کرده من محو می‌ساخت اما،افسوس که حقایق ازحرف سنگین‌تر بودند . حقیقت‌هائی که باید بوجودبیایند ازحرف کسی برنمی گردند .

آبادیهای «فریمان» بامرور ایام از دستی بدست دیگر افتادند و این«دست دیگر» که دست غضب هم‌بود بسیارستمکاروبی‌رحم وناپاك‌بود.

دست غارت وچپاول بود دست فحشا وفجور بود . بالاخره این‌دست بخرمن هستی من هم‌آتش انداخت ودارو ندار مرا بیغما بردوناچارم‌ساخت که بخاطر سکینه وپسر دوساله‌اش جلای وطن کنم .

شبانه فریمان‌را ترك گفتم وباپای برهنه روبتهران آوردم .

مایه اطمینان من درخانهٔ من خواهرزاده‌ام محمود بود .

این محمود یادگار خواهر جوانمرك من بود . هنوز شیر می‌خورد که مادرش بخاك رفت و من برش داشتم وبر دامن خود برشد و ثمرش رسانیدم .

بیست سالش بود . خیلی دوستم میداشت ومنهم ویرا فرزند خودم می‌شمردم ودراین هنگام که باورگی وبینوائی روبتهران می‌آوردم ، دلم باین محمود خوش بود .

هر چه باشد دست وپائی می کند وبرای زن وفرزندم آب‌ونانی در می‌آورد

برای شما که اتومبیل دارید از «فریمان» تا «تهران» راهی‌نیست ولی برای پای پیاده من یك‌هفته راه بود. دوسه‌شبی‌را ، یلان وسر گردان کنج کاروانسرای نیمه ویرانی بسر بردم‌وبعد ازدوسه‌شب توی خیابان‌سیروس دریك دکان نانوائی دست‌بکار شدم .

مردکارگری بودم که مزدم ازخرجم بیشتر بود زیرا رسم‌وراه‌قناعت را میدانستم .

هنوز یکماه از کارم نگذشته، مبلغ بیست‌تومان‌اسکناس برای‌سکینه فرستادم واطمینان دادم که درآینده مبلغ بیشتری خواهم فرستاد تا بتواند باپسرك کوچولوی خودش بی‌دردسر زندگی کند .

سکینه هم جواب نامهٔ مرافرستاد وازخواهرزاده حق‌شناسم «محمود» تمجید فراوان کرد .

نوشت که «الهی خیر ببیند ، پسرخوبیست»

دوسه روزی بیشتر ازتاریخ این‌جواب‌نگذشته بود که دیدم‌پای‌ترازو صدایم کردند ونامه‌ای ازفریمان بدستم دادند .

خداوندا ، آیا چه‌پیش‌آمدی پیش آمده باشد که دوباره برایم‌کاغذ فرستاده اند .

شب هنگام دم قهوه‌خانه این‌کاغذ را به « میرزاعلی» بقال دادم و خواهش کردم بخواند ببینم‌چه‌نوشته‌اند . ازبخت بدم‌سواد نداشتم تاآبرویم را جلوی پای مردم نریزم .

آدم‌گمنامی ازفریمان نوشته بود که ای‌حمدالله خاك‌برسرتو بیخود درشهر تهران داری‌کارمیکنی وجان میکنی وخبرنداری که زن تو سکینه باخواهر زاده‌ات محمود .....

دیگر نگذاشتم بخواند:کاغذراازدست میرزاعلی قاپ زدم وبرویش « تف» انداختم .

چه‌حرفها ! قبیح نیست ؟ خواهرزاده‌ام محمود باهمسرم سکینه. تف بروی تو دروغگو . لعنت براین تهمت‌ها وافتراها .

آنشب‌راکمی ناراحت‌تر ازشبهای دیگر بروز رسانیدم‌ولی‌محال‌بود که این تهمت‌را باورکنم .

تقریباً یك‌هفته‌گذشت ودوباره پستچی پاکت سربسته‌ای از فریمان برایم آورد .

بازهم دراین نامه بی‌امضا صحبت ازخیانت‌زنم سکینه‌ورذالت‌خواهر زاده‌ام محمود بود .

ازلجم‌کاغذرا پاره‌پاره کردم وبنویسنده نامردش ناسزاگفتم‌امامیرزا علی باقهقه مسخره‌آمیز خود پشتم را شکست .

میرزاعلی گفت‌گناه نویسنده نامه چیست ؟

من باگردنی خمیده ودلی افسرده بسمت‌کارم‌برگشتم وتصمیم‌گرفتم دست ازکارم بکشم وروبه «فریمان» بیاورم . ببینم درخانه من چه‌بساطی برپاست .

این باورنشدنی بود که خواهرزاده‌ام دست خیانت بعصمت وناموسم دراز کند . این هرگز قبول نمی‌شود که همسر نجیب وپاکدامنم سکینه در خانه من پایش‌را کج بگذارد .

من باجان خودم جنك می کردم . بااعصاب ومغزم دعوا داشتم ومی خواستم‌دلم‌راوادار کنم که تلقین‌های‌مرا بپذیرد ولی مگرمردم می گذاشتند

باز‌هم نامه وبازهم نامه واین ششمین‌نامه است که از«فریمان رسیده ودست قلم‌شده‌ای نوشته که سکینه از محمود باربرداشته است . سرم گیج خورد . دود خشم بدل ودیده‌ام‌افتاد .

آتش ازکانون سینه‌ام زبانه زد .

کاردکان نانوائی‌را نیمه‌کاره گذاشتم وبه‌اتاق خراب‌شده‌ام پناه‌بردم

ازپشت این‌دود سوزان که بچشمم افتاده‌بود ، کلبه گلین خودم را در فریمان میدیدم .

میدیدم که سکینه پیراهن وشلیطه «گل‌آلبالوئی» خودش‌راپوشیده وزلفهایش‌را اززیر «چارقد» بشکل «عقرب جرار» بیرو . انداخته وسمه کشیده وسرمه کشیده وخندان خندان‌بسمت محمود میرود وازچشمان محمود هم شعله‌های شهوت زبانه میزند . ایوای ای خاك عالم برسرم دیدی چه بروزم آمده وچه‌جور دردهکده فریمان بلجن رسوائی غلطیدم .

دیدی که عزت وآبروی چهل‌سالهٔ من‌چه‌مفت‌وچه بیهوده بخاك‌ریخته شده است ای‌محمود ! ببین من دائی‌تو هستم . من درحق توپدری کرده‌ام مادری کرده‌ام آیا سزای نیکی‌من بدی وآنهم اینقدر «بدی» است که تو حرمت‌دائی‌خو رادرهم‌بشکنی وموی‌نیمه‌سفیدمرابه‌ننك‌ونکبت‌آلوده‌سازی .

باسکینه هم‌حرف زدم . تو‌زن من نیستی‌،تومحرم وهمدم من‌نبودی! این توبودی ای‌نانجیب که بامن دم ازنجابت ووفا میزدی ؟

شبانه به‌فریمان میروم وکاردم را بجگرگاه هردو تایتان فرو میبرم تابدانید که سزای خیانت چیست .

قتل می کنم ، می کشم ، شما هردوتارا می کشم حتی احمد سه‌ساله هم می کشم احمد ؟ احمد ؟

راستی احمد یادم‌نبود. پسر بدبختم پسر بیچاره‌ام که دارد درراه‌خیانت مادرش فدامی‌شود .دلم سوخت . فکرم‌را عوض کردم .نه احمدرا نمی کشم. احمد چه کرده که بدست پدرش درخاك وخون بخوابد .

یاد احمد‌داب‌سنگین وسطبر مرا دربارهٔ مادرش هم‌نرم کرد .سکینه

را هم بخاطر احمد می‌بخشم اما از گناه محمود نخواهم گذشت .

فکر کردم و نقشه کشیدم و دم‌پستخانه رفتم و یك نامه مهرآمیز برای محمود نوشتم . یعنی‌دستوردادم ازقول من بمحمود بنویسید که‌کاردرتهران فراوان است .کار فراوان ومزد فراوان یك کار آبرومند که روزانه بیست تومان مزد دارد بخاطرتو زیرسر گذاشته‌ام تادیر نشده خودت را بتهران برسان . محمود بیچاره محمود خواهرزاده تهمت خورده و گناه‌نکرده من دروغ مرا باور کرد وسه‌روزه خودش‌را بتهران رسانیدوهنوزخستگی‌راه را از آن درنکرده درزیرتنه‌عول آسای من خفه شد

تهمت قتل محمود بدامنم نمی‌چسبید ولی آن نامه‌های فتنه انگیزی که ازجیب من بدست پلیس رسیدکارم‌راساخت . وحشیانه بقتل‌خواهرزاده‌ام اعتراف کردم وامیدوار بودم که درپناه‌کلمه «شرافت» ازشر مجازات‌امان بگیرم ولی سکینه ومحمود هردو بی گناه بودند ومن‌هم بی گناه بودم .

این گناه دروغ ودروغگو بود که مرا پانزده سال درظلمت زندان شکنجه داد وزن بیچاره‌ام‌را دق کش وزجر کش کرد واحمد مظلومم‌را در بدر انداخت .

ازیکماه پیش‌مدت زندان من بسر آمده‌ولی‌ازآن زندان باین‌زندان جا عوض کرده‌ام وهفته دیگر بزندان دیگری رخت خواهم کشید وبرای‌ابد درآنغمکده باماروموروهمخانه خواهم بود .

خدایا سکینه‌را بیامرز . محمودرابیامرز خدایا براحمدیتیم من‌رحم کن من که مستحق رحم وآمرزش‌تو نیستم خدایا ..

مریض

بنای این بیمارستان را بر شانه راست تهران گذاشته‌اند.

این عمارت عظیم با هزار بیمار بستری خود کوه اندوهی است که بر دوش تهران فشار می آورد .

یك جلگه وسیع از سنگزارهای شمالی شهر بشکل یکباغ بهشت منش درآمده که بتواند هزار تختخواب آهنی را بر سینه خود جا بدهد و هزاران ضجه وفریاد و ناله را در فضای بی انتهای خود محو کند.

روی ناف این باغ، آنجا که پله‌های بیشمار ساختمان نزدیکتر است استخر بزرگی موج میزند و عکس این عمارت عالی در دل این استخر لبالب تکان میخورد .

بالکن‌های این مریضخانه از جهت شمالی بروی شهر تهران نگاه می کنند ومن این نگاهها را غرق درغصه وماتم و رشك و حسرت یافتم . مگر نیست که آنجا بیمارستان است ای تهران من مریضم . من مریض دارم . من دردمند و ناراحت ودلتنگم.

شبهای من با بیداری بسحر میرسد و روزهای روشن شما در محیط مکدر من شام تاری بیش نیست .

ای کاخهای تهران! ای کوخهای تهران، ای کلبه‌های گل اند د جنوب ای ویرانه‌های صحرای (ری) شما همه از من با اینهمه گل و سبزه و کاج وچناری که دارم آبادتر و شادا تر هستید.

شما همه از من خوشبختر وخورسندتر هستید . زیرا محیط شما محیط سلامت وسعادت است. امامن مریضم ومریض دارم.

نسیم اردیبهشت ماه باخروار خروار عطر عبیری که از کوه و دشت دنیا بهمراه آورده بر گیاه‌های خوشرنك و خوشگل باغ دامن می کشید ، درست مثل این که شما برروی مخمل سبز دست بکشید .

نمای خواب و بیدار این گیاههای نسیم خورده درپرتو خورشید بهاری باسایه روشن سحرکار خود آدم رابخواب میبرد. آدم را بیدارمی کرد . من میان این خواب و بیداری مست بودم.

نسیمها آرام نمی گرفتند. دست از شوخی و شیطنت بر نمی‌داشتند .

می آمدند. می آمدند و با آن لطف و مدارا که مقتضای طبیعت بهار است بر سطح استخر می افتادند .

سطح آرام آب بلرزش وارتعاش می افتاد. تکان می خورد. چین میخورد موج میزد. این موج ها یواش یواش بزرگتر می شدند، وتب وتاب تلاطم آمیزی بخود می گرفتند.

سطح استخر بتلاطم می افتاد واردکهای قشنگ خودرا دستپاچه می‌کرد اردك ها همچون قایق هائیکه در مردابهای ساحلی بحر خزر بازیچه امواج شده باشند گاهی باوج و گاهی بحضیض شنا می کردند. غوغامی کردند. بدنبال هم می خزیدند و میغلطیدند .

قارقارشان تااینجا که ماایستاده بودیم میرسید. چشمان قشنگ این دخترك پرستار که آنهمه بدایع ولطائف رادرخودش غرق کرده بودوخودهم دروجد ومسرت غرق شده برق کشید .

آن برق که ازاصطکاك آرزوها وهوسهای ما برمیخیزد آن برق که درضمیر ما بوجود می آید وبرق آسا بچشمان ما می افتد. برق رضا، برق امید بارقه ای که قوی تروقادرتر ازآفتاب وآتش است. نگاه این فرشته سفیدپوش راروشن کرد ودنیارا درچشم اندازش به روشنائی ورونق ستارگان سحری درآورد .

فریادی ازشوق کشید وگفت واخ. اینجا چقدرقشنك است. چه ماه است این دنیا چه زیباست ای خدا .

اما ناگهان این برق خاموش شد . نورش رافرونشانید حرارتش رابه یخ فرو برد . دلش شکست .

دل کوچك و کودکش شکست بجای آنهمه غنج وغرور وجلوه وجلا ابهام غم انگیزی برچشمانش نشست. آهی کشید وبغمه کرده گفت هرچه باشد بازهم مریضخانه است. گوش کنید. اینجا مریضخانه است.

گوش دادم دیدم راست می گوید مریض ها ناله می کنند گریه می کنند از رنج بیداری شب بستوه آمده اند از محنت غصه های روز جانشان بلب رسیده است .

این ناله ها وضجه ها و نومیدی ها و تلخی ها از بالین هزار تختخواب مانند ابرها بجنبش درآمدند و انبوه شدند و بپای درختها و گلهای باغ فروریختند .

دیگر سبزه ها قشنك نبودند. خواب و بیداری نمی کردند. دل نمیبردند دیگرهوای بیمارستان صاف نبود.

دیگر آب زلال استخر زلال نبود موج وارتعاش نداشت. مثل اینکه این فصل اردیبهشت نیست، مثل اینکه بهار امسال هنوز رنك وانکرده وروٌیا نیاورده بمرك خزانی نشسته است. این راست است که اگر دل خوش باشد همه‌جا خوش است. واین راست که دل شکسته بهیچ کار نمیخورد و این دل ما بود که درمه غم وغصه فرورفته بود. پس چرا باین چشم اندازمرده چشم ودل بگذارم چرا برای مرده قول وغزل بخوانم زن بیماری ازمن خواهش کرده بود که برای من درددل بگوید.

چه خوبست بوعده‌ام وفا کنم وچند لحظه درکنار بستر این بیمار دلتنك بنشینم.

زن جوانی بود که دورازجان شما درجوانی نومید مانده بود.

یك جوانی جوانمرك شده یك جوانی به‌حسرت و حرمان فرورفته یك جوانی محروم ازتمنا وتمتع وعشق وامید.

یك جوانی که فقط می‌تواست به‌گوید بیش ازبیست وپنج سال ندارم زرد وزار ولاغرومفلوك این مشت استخوان درپیراهن حریر خود با رنج بسیار تکان می‌خورد زیرا نیمی ازپیکرش مفلوج بود

درلهجه آذربایجانی بفارسی گفت که من زن بدبختی هستم. وهمین تعریف کافیست زن خود موجودی بدبخت است ووقتی مریض ومستمند هم باشد دیگر حسابش پاك است.

پدرم در «خوی» شخصیت ثروتمند وسرشناسی بود. مرادر کودکی و مادرم رادرجوانی تنها گذاشت ودنیای مردم راترك گفت. کودك هفت ساله‌ای بودم که سایه پدر برای من ازسایه خورشید گرامی‌تر وگرانبهاتر بود ولی این شکایت بکجا ببرم که سایه‌وجود اوراازسرمن کشیدند ومرا بی‌سر وسامان گذاشتند.

مادرم بااینکه زن بود دامن‌همت به کمر بست ومرا بمدرسه گذاشت و وآنقدر زحمت کشید که سیکل اول‌متوسطه رابه پایان رسانیدم.

مادرم آرزومند بود که تحصیلات من ناهرجا پیش‌میرود پیش برود ولی خودم‌دیگر خسته شده‌بودم.

دست ازتحصیل کشیدم وبه‌سمت آموزگاری استخدام شدم وبدبختی من هم‌ازاین تاریخ آغاز شد.

مردجوانی که باپدر ومادر ویك برادر و یك خواهرش بسرمیبرد و عهده‌دار زندگی این‌خانواده بود ازمن‌خواستگاری کرد.

ما نمیدانستیم که این مرد از اداره پست و تلگراف بیش از صد تومان حقوق ندارد و نمی‌دانستیم که چشم یك عائله پنج نفری بهمین صد تومان دوخته شده است.

بالاخره اصرار کرد و تأکید کرد و دم از عشق و محبت زد و مرا بدام کشید من بعشق او و تقدیر خودم تسلیم شدم.

هنوز تازه عروس بودم که قرولند مادرشوهرم بجانم افتاد. مادرشوهرم زبانی نیشدار و داگداز داشت.

کم کم خواهر شوهر من هم بزبان آمد آزارم میدادند و حق هم داشتند ولی سزاوار آزارشان نبودم.

خانواده شوهرم آزارم میدادند که چرا با پسرشان عروسی کردم و سردر آمد ناچیزشان هوار شدم ولی شما را بخدا گناه من چه بود؟

من از همه بدبختر بودم که دریك چنین خانه زجر دهنده و جانگزا باردار هم شدم ایکاش عقیم مانده بودم.

کودکی که از من بدنیا آمد، موجود وحشت انگیزی بود.

شکمش از ناف بپائین باز بود.

روده‌هایش بروی پاهای یخ کرده‌اش فروریخته بودند. از ترس ملامت دوست و شمانت دشمن این بچه را زنده زنده بخاك سپردند.

طبیب گفت که نطفه شوهر شما به میکرب سیفلیس آغشته است و یکچنین نطفه مسموم محصولی از این بهتر نخواهد داشت.

ماه دیگر خودم به «دل درد» مبتلا شدم. فریادم بفلك میرسید ولی از فلك کسی بفریادم نمیرسید.

دردمی کشیدم. رنج می کشیدم. شوهر بدبختم که بحشر خود گرفتار بود نمی‌توانست دستم رابگیرد زیرا علاوه برخرج خانه خودش راهم معالجه می کرد و طی این زندگی سالی یکبار آبستن می‌شدم و بعداز دوسه ماه سقط می کردم.

کار من زار شده بود. پناهی جز خدا نداشتم و چاره‌ای جز گریه نمیدانستم.

دست بدامن این مرد زدم و بقول معروف «مهرم» راحلال کردم بلکه بانیه را آزاد کنم اما آزادم نکرد.

قسم خورد که دوستت دارم و نمیتوانم دل از تو بردارم. قسم خورد که بی‌من نمی‌تواند زندگی کند.

گفت که فراق تو ای عزیزمن مرگ من است و برای من مقدور نیست که باین

آسانی بمیرم .

کلمه عشق، کلمه‌ای که همه‌چیز زن است تار و پود وجودمرا بهم پیچید . و بردهان من مهر خاموشی گذاشت .

گفت دوست دارم ولالم کرد ولی دروغ گفت :

مگر تو بامن عهد نبسته بودی که حتی در سفر مرگ‌هم یکدیگررا تنها نگذاریم پس کجائی تو که امروز مراتك وتنها ببینی !

چه شد که مرا درآستانه فنا تنها گذاشتی واز کنارم گذشتی . چه شد که گلویم را اززهر ماتم لبریز ساختی .

بامن دعوا کرد ومن حرص زدم وجوش زدم وسکته کردم .

اکنون چهارماه است که دراین بیمارستان برروی این چندمیله آهنین افتاده‌ام وآنکس که میخواست درظلمت قبرهم بامن هم‌آغوش باشد حتی یکلحظه‌هم بدیدارم نیامد .

از تحفه‌وهدیه وازهرچه رنك‌مادی دارد گذشتم وبیك عیادت فقط عیادت» اوقناعت کردم واو این‌عیادت‌را هم ازمن دریغ داشت .

هفته‌ای دوروز،روزهای دوشنبه وجمعه که مردم بسراغ بیماران‌خود میآیند چشم‌من براه اوست . دل‌من باامید دیدارش می‌طپد ،

نگاه‌من ازلای این درها واین‌پنجره‌ها درمیرود وبرنوار این‌خیابان پخش میشودوپهن‌میشود ، باشدکه بیاید وببینمش وباشد که دیدارش بدوا ودرمان من کمك کند . اما افسوس .

لعنت براین‌امید ، لعنت برجان انتظارکش ولعنت بردل امیدوار من، اگر این امیدنبود تا کنون‌من ازعذاب زندگانی خلاص‌شده بودم .

مایه تسلای‌من درگوشه‌این بیمارستان همین‌چندتادختر سپیدپوش‌هستند که پرستاری مارا بعهده دارند .

نمی‌دانید چقدر مهربان ومعصوم‌هستند .

نمی‌دانید چه‌فداکاری‌هاو گذشت‌ها بکارمی‌برند تااین دل‌های‌شکسته را جبران کنند .

شوهرمن بعشق‌من خیانت کرد واین گوهر مقدس‌را ازاوج ملکوت آسمانها بخاك انداخت .

تاچشم من بپرستاران این بیمارستان نیفتاده بود بعشق نفرین‌میکردم اما امروز به‌عشق‌وفضیلت عشق ایمان دارم .

عشق آن‌نور الهی است که براین‌چندسیمای بهشتی میدرخشد .

عشق آن تعاون و ترحم و لطف و محبت است که از چشم و دهان و د ت
و زبان این چهار پنج تا دختر پرستار بپای تختخواب بیماران نثار میشود.
من این ملائکه رحمت را که برسر بیماران این بیمارستان بال و پر گشوده‌اند
مظهر اعلی و اقدس عشق میدانم ..من باین عشق ایمان دارم.

شکست

ازراه دوری بارنج بسیار برگشته‌ام وارمغانی که با خود آورده ام غم بی‌انتها وافسوس بی‌پایان من‌است .

مردم می گفتند که راه زندگی پیچ وخم بسیار داردو آینده ما در ظلمات ابهام غرق‌است ولی من بحرف مردم فکر نمیکردم .

ازیك راهگذرغزلخوان که نیمه شب آوای گرم وگیرندهٔ خودرا در گلوی کوچه ما می‌غلطانید این‌شعررا شنیده بودم :

دنیاشکسته کشتی دریای محنت است در کشتی شکسته کسی را قرار نیست .

خیلی‌خوشم‌آمده بوداما نمی‌توانستم‌لغت «دریا» و«دنیا» و« کشتی شکسته» وبیقراری کشتی شکستگان را برای خودم ترجمه کنم .

چرا این دنیا «شکسته کشتی» شده وچرا برسطح دریای محنت‌شنا میکند . وچرا در کشتی‌شکسته کسی‌را قرار نیست ؟

تا کودك بودم کودکی سرشار وشاداب بودم وجوانی‌منهم درمحیط ورزش پرورش یافته بود .

شمامیدانید که محیط ورزش محیط سلامت وسعادت‌است .

اینجاجای «انحنا» و«انحراف» نیست .

ورزشکاران جوان باتن وجان مسلح‌خود برضدانحناها وانحرافهای جوانی جنك میکنند .

من پسری ورزشکاربودم وکارپسران دیگررا که درتب وتاب‌زندگی بامغز واعصاب خود درمی‌افتند بلد نبودم . مغز و اعصاب من در پناه تن توانای من ازخطرها وخطاهای جوانی برکناربودند .

بااینکه سایهٔ پدربرسر نداشتم‌مادرمهربانم بال محبت برسرم کشید . بمدرسه‌ام سپردو گذاشت که دوره دبیرستانمرا هم بپایان برسانم . تحصیلات متوسطه‌امودرانه‌سرای مقدماتی آنهم دررشته تربیت‌بدنی بپایان رسید . من اینرشته را پسندیده بودم .

این رشته باذوق من که مطلقاً از ادبیات و علوم گریزان بود و جز

ورزش هیچ فن دیگررا نمی‌پسندید ، خیلی سازگار بود .

عشق ورزش بالاخره مرا « آموزگار ورزش » از کار درآورد و دلم خوش بود که ازاینراه میتوانم بایران ونسل آینده ایران خدمت کنم .

ازجاده زندگی آن جاده که بروایت مردم پیچ وخم وفرازونشیب و خوف وخطر بسیاردارد بی‌ترس وهراس می‌گذشتم وهرگز بخاطرم خطور نمیکرد که ماجرائی در کمین داشته باشم .

زندگانی من ازروزی که خودم را شناختم تاروزی که دیپلم‌دانشسرا را بدست آوردم بی‌دغدغه و اضطراب گذشت پس چرا از دغدغه واضطراب بترسم ؟

بیست ساله بودم که بسمت یك آموزگار درکادر تعلیماتی‌وزارت‌فرهنگ جاگرفتم وبیست وپنج سالم بود که ازدواج کردم .

ازدواج منهم حادثه وهیجانی نداشت .

ازدواج من بادخترخاله ام نتیجه یك مقدمهٔ دهساله بود . از دهسال پیش مادرم خواهرزاده‌اش را که مثل من یتیم بود بقول معروف «زیرسر» گذاشت واین متاع «زیرسری» هم بی‌دردسر بخانه ماآمد .

من نسبت بهمسرم نه‌سرد بودم ونه گرم بودم .

درکار وبارما حرف عشق وهوس وسردی وگرمی بود . یك‌زندگی عادی ویك جریان طبیعی ..

زندگانی‌مامثل زندگانی‌صدهاخانوادهٔ دیگر گذرانی‌آسوده وآرام داشت ومنهم آسوده وآرام بسوی آینده‌ای که به‌پیش داشتم پیش‌میرفتم .

سرم بکارم گرم بود . کارمن بواش بواش از صورت یکنواخت خود درآمده وباهنردرآمیخته بود .

استعداد سرشاری که در ضمیرم نهفته بود راه مرا بسوی میدان های «بالت» و «آکروبات» باز کرده بود .

[illegible] پیشکاری های «آکروباسی» [illegible]
[illegible] بود .

[illegible] هیچکس [illegible] من آشنائی [illegible]
[illegible] همسرم وبعد برای خانه وخانواده‌ام [illegible] بودم تاآنروز که [illegible]
دنیای دیگر [illegible] گشوده شد ومرا [illegible] سال زندگی کرده [illegible]
[illegible] آشنائی داد

[illegible] میز دواخانه [illegible]

داروساز عینکی که مدادش را بالای گوشش جامیدهد و نسخه مشتریهارا می پیچید دوخته بود .

خداوندا نمیدانم چه پیش آمدی پیش آمده بود که نگاه ما بهم افتاد وهرچه بود همین نگاه بود .

موهای قهوه‌ای‌رنگش‌را ازمیان باز کرده بود . خط سفیدی‌بباریکی یك مفتول سیمین ازمیان ایندودسته زلف انبوه وامواج میدرخشید . این خط خیلی عمیق ومرموز بود .

به دورنمای سیمابگون نهری شبیه بود که در عمق یکدره ژرف از پای دوصخره عظیم بدرخشد .

کهکشان‌آسمان هم درشب‌های تابستان‌البته شبهائی که ستاره باشد ومهتاب نباشد یك‌چنین چشم‌انداز خیال انگیزرا بآدم‌نشان میدهد .

ای خدا ، این‌خط چه خط قشنگی است .

چقدرحوصله وهنر میخواهد که دختری یك چنین رسم دل انگیز در میان زلفهای خودش بگذارد .

هروقت سرش‌را باینطرف وآنطرف تکان میداد موهای‌خوشرنك‌و شفاف وی ازآفتاب بهاری نورمیگرفت واین‌نور را بآن خط خیال انگیز انعکاس میداد . آن خط تیره میشد ، روشن میشد و جـان مرا بدنیائی که غرق دروجد ومستی وشور وشربود وسایه وروشن بود پروازمیداد .

جان من ، جان یك عمرآسوده خفته و آرام‌گرفته من کم کم بیدار شد و کم کم سر بیقراری گرفت .

دیدم . بخدا دیدم . مرغ روح خودم‌را بچشم سرم دیدم که با بالهای سفیدش ازدریچه دیدگانم پر کشید ودرست مثل پرندگان سفیدبالی که در کنارنهرها پرپرمیزندوباآب زلال‌بازی میکنند میان ایندودسته موی‌مواج فرورفت وبال زد وپرزد وناپدیدشد .

روحم رفت . دلم‌رفت وخودم درخط نگاه ولذت تماشای این‌زلفهای قشنك غرق شدم .

آخ چه خوب شد . احساس میکنم که جانم طی‌این‌سی‌سال عمریعنی این سیصد وشصت ماه یعنی‌این ده هزار وهشتصد روز برای نخستین روز آرام یافته‌است .

محوشدم . مات شدم . ازخود بیخودشدم . نسخه بیمارم را پیچیدند وجلوی من گذاشتند وبمن‌چشم دوختند امامن کجاهستم .

من بدنبال مرغ سفیدبالم که دراعماق این‌خط مرموزغرق شده شنا

می کنم من در این دنیا نیستم تا بپسر بیمارم فکر کنم تا دوایش را بوی برسانم .

از آن روز باوی آشنا شدم اما یاددارم که درهمان روزهرچه میدانستم همه را بروزدادم ، زن دارم ودوتا پسرهم دارم لبخندی که در کنار دهان خوش ترکیب هایگانوش میدرخشید ناگهانی خاموش شد ولی دوباره روشن شد .

انگارداش «سویچ» این لامپ فروزان را بی اختیاربست وپس ازیك لحظه دوباره بازش کرد .

لهجه اش «ترکان پارسی گوی» بودخیلی شیرین بود . باهمین لهجه زندگی بخش گفت : «این ازدواجهادرست نیستند تاجان ها باهم عقدنشوند تاآرزوها بهم نیامیزند تاضربان قلب ها به آهنك هم صدا ندهند ازدواج صورت نمی پذیرد ..» ای دادوبیداد ، مرا تماشا کنید که چقدرچشم وگوش بسته ونادان هستم . تاکنون این حرفهارا ازهیچ دهانی نشنیدم . ای لعنت برآن مدرسه که این درسهارا بمن نیاموخت .

گوش بدهید . می گوید این منم که دل بتوداده ام این منم که باالغت قلب توآشنائی دارم . من وتورا به خاطرهمدیگرآفریده اند وآنکس که در کنارتو جاگرفته اشتباه کرده ، ظلم کرده ، جای مردم را غصب کرده و حق مرا بازورقانون وشرع ازمن ربوده است .

هایگانوش گفت که دیگرترا ، توحق حقیقی خودم را بآن دست ناحق پس نخواهم داد .

دست ناحق ؟ این دست دختر خالهٔ من است که پنجسال است با من بسرمیبرد وا کنون مادر دوپسرمن است .

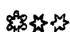
راست میگوید این دست ناحق است دستی است که پنجه های مرافشار نداده وبادلم بازی نکرده است .

دستی است که نه آزارم داده ونه لذتم بخشیده وآنقدر توش و توان نداشته که بنای زندگانیم را بجنباند . بچشمان هایگانوش که لکه های خون آلود شفق را بر کرانه های آسمان تهران تماشامیکردخیره شدم .

این چشمها چقدر رمز ورازدارند . چه خوب میتوانند آرمان ها و امیدهای بشری مثل منرا درتلاطم وامواج خودمحو کنند .

چه خوب می توانند یك دل سی سال گرسنگی کشیده وتشنگی چشیده را سیر وسیراب سازند .

دراین چشمهای سحر کننده وسحر شده فنا بودم .
چارهٔ من تسلیم مطلق بود ولی چاره جوئی من خانواده مرا به بی‌چارگی انداخت .
زنم دست بدامن مادرم زد ومادرم باقامت خمیده و اندام ناتوانش کوچه به کوچه و دربدر بدنبالم افتاد اما من مستانه بدنبال هایگانوش میدویدم :
من ازآن خط مرموز بدنبال یك هدف مجهول میگشتم وچنان در حالت «حال» فرورفته بودم که نه به «آینده» فکرمیکردم و نه «گذشته» را بیادمیآوردم .
بهمسرم پیشنهادطلاق دادم ولی همسرم این پیشنهادرا نپذیرفت . زنم گریه بیهوده کرد والتماس بی‌جا کرد ودست آخر گفت بفراق تورضامیدهم ولی طلاق را نمی‌پذیرم .
من ترا باردیگر از خدا پس خواهم گرفت هفته دیگر دست بدست هایگانوش دادم وباهم بسمت خوزستان سفر کردیم وازآنجا به بغداد و ازبغداد به بیروت ودربیروت ...
دربیروت ذخیره ده سال رنج وزحمت من بپایان رسید .
نترسیدم زیرا دلم بهنرم خوش بود . دلم خوش بود که هنرم پایان نمی‌گیرد ومن ازاین ذخیره بی‌پایان خوشبختی هایگانوش عزیزم راتأمین خواهم کرد اما افسوس که هایگانوش غم ما را نداشت هایگانوش بمن و سعادت من دلبسته نبود . شبی‌را بی «او» بسر بردم وروزدیگر که دیوانه‌وار ازاین وآن سراغش‌را میگرفتم پست شهری نامه‌اش‌را بمن‌داد :
«عزیزم این‌نامه را هنگامی‌خواهی یافت که من در ورای کوهها و اقیانوس‌ها دور ازنو بسرمیبرم .
من وتوهرگزهمدیگررا نخواهیم دید . هرچه زودتر بایران برگرد وبیهوده ازمن انتظارمدار . برای ابدخدا حافظ تو.
دوست توهایگانوش



ازراه دوری بارنج بسیاربرگشته‌ام وارمغانی که باخود آورده‌ام غم بی‌انتها وافسوس بی‌پایان وپشیمانی وپریشانی من‌است همسر غصه خوردهٔ من در خانه را بروی من گشود . مثل اینکه مرا بخشید ولی مادرم مرا نبخشید .

عجیب!

... درخانواد «آ» بدنیا آمده‌ام...

اسم خانواده‌اش توی مغزم صدا داداین اسم ، اسم یك دودمان مشهور ومتشخص آذربایجان بود .

وبعد گفت که درباد کوبه چشمم بروی دنیا گشوده شد .

مادرم مرا در مهمانخانه زائید زیرا پدرم با خانواده‌اش به روسیه میرفت .

من نخستین و آخرین فرزند پدر ومادرم بودم . خیلی دوستم میداشتند .

ازروسیه بآلمان،وازآلمان بفرانسه رفتیم ودرفرانسه اقامت گرفتیم.

نه‌ساله بودم که پدرم بدرود زندگی گفت‌ومن ومادرمرا تنها گذاشت اما غم‌چندانی نداشتیم .

ثروت هنگفتی که از پدرم در اختیار ما قرارگرفته بود ، بغم‌مجال حمله وهجوم نمیداد ، پول چیزخوبی است دل‌من میخواست که‌همچنان‌در اروپا بسر ببرم ولی دل مادرم رضا نمی‌داد .

دل مادرم بخاطر قوم وخویشهایش تنك شده بود بعلاوه عقیده‌داشت که باید وصیت پدرمرا انجام بدهد

مادرم بنام اینکه شوهرش وصیت کرده واینوصیت‌حتمی‌الاجراست باشد ودستمرا گرفت وباهم ازاروپا بایران برگشتیم .

خانم ناشناس گفت «برگشتیم» وروی اینکلمه ایستاد وسکوت کرد



آنشب شب شاعر فریبی بود ومن باایمانم درآن‌شب شاعر فریبدم کافه «فرد تجریش» بر خورد کردم باشمیران ومحیط شمیران نا شلوغ نشده باید خلوت کرد ومن دریك چنین شب خلوت تك‌وتنها بسمت کافه فرد میرفتم .

فرصت سکوت وسکون امشب فرصت گرانبهائی است.چرا اینفرصت گرانبهارا غنیمت نشمارم.

اگردر اینفرصت باشمیران وهوای شمیران خلوت نکنم وبرای خودم کیف نکنم ولذت نبرم گناه کرده‌ام .

«فرد» باآن آرامش وابهام رویاانگیز خود ازهمیشه خوشگلتردر چشمم جلوه کرده بود

من کافه فرد تجریش را بآن خوشگلی ودلبربائی ندیده بودم .

روی میزهای کافه شمع گچی می‌سوخت سایه روشن این شعله‌های معصوم برشمعدانهای بلوری وسطح شفاف میز وسقف ودیوار آئینه کاری سالن میلرزیدند،می رقصیدند.

شما که این ارتعاش‌های خیال‌آوررا تماشامی کردیدخیال می کردید که امیدها وآرزو ها وعشق‌ها وجوانی‌های شما هم یکسره‌دارند جلوی چشمتان میلرزند دارند می رقصند ،مثلااینسایه روشنهاراطوفان چشم‌شما روی اینمیز وتوی اینکافه بانتعاش وارتعاش در آورده واین شما هستید یعنی این‌هستی شماست که گاهی درتیرگی وگاهی در روشنائی یك لحظه تلخ ویك لحظه شیرین باکامرانیها ونـاکامیها دست وپا می‌زند .

یك خانواده تهرانی دور یك میز گرد نشسته بودند امامثل اینکه هر کدام،بادلشان نجوی می گویند چشمها بروی، هم گشوده ولبها ازلب هم بسته داشتند .

دخترسیاه‌چشمی که سیمائی همرنك مهتاب داشت‌تکیه بآرنج ازنقره سفیدتر خودزده ودرگرداب فکر وخیال غرق بود .

دوتا میز آنطرف‌تر یکزن وشوهر جوان که کودك چهار پنج ساله خودشان‌را هم بهمراه آورده‌بودند وبعد یك آقا ودوتا خانم.. وبعدیکمرد تنها مثل خودم که یواش‌یواش باخودش حرف می‌زد وبعد ... خودم .

جمع آنشب درعین اینکه جمع بود پریشان بود ودر عین پریشانی بازهم خوش داشتند که باقلب خود صحبت کنند . بقول «دکترمیندس» در آنجا همه «سلو» حرف می‌زدند .

حرفی را که قلب می گوید قلب می‌شنود هرگز حاجتی بکام و زبان ولب ودهان ندارد چه‌می‌دانم شاید این تنهاگوش من بود که آن‌همیاهوی خاموش‌را می‌شنید وبرای خودش اسرار اینمحیط مرموزرا ترجمه می کرد در کنار شمع روشنی که توی اینشمعدان بلوری نشسته بود نشستم ومثل همه باخیال خودم برازونیاز پرداختم .

حساب من باعالم خیال‌خیلی‌صمیمانه است. وقتی باینعالم پا می گذارم بسیار دیر از اینعالم برمی گردم . ولی این «خانم»،اینزن ناشناس که دم کافه بامن برخورد کرده بود نگذاشت باخیالم تنها بنشینم .

اززشتی وزیبائیش تعریف درستی نمی‌دانم تابرای شما حکایت کنم فقط می‌توانم بگویم که اینزن درعین زیبائی زشت ودرعین زشتی‌زیبا بود.

« استیك » می گفت اینزن‌قشنك نیست ولی‌وقتی بترکیب متنه‌انداز وچشمان شراب‌خورده‌ونگاه نشئه‌دارش‌میرسدحرف خودش‌را پس میگرفت باران بهاری مانتوی طلائی‌رنگش‌را خیس کرده بود .باشد ومانتویش‌را درآورد .

اندامش میان‌چاقی ولاغری هیئت موزونـی داشت . ورزیده بود . کشیده بود .

ازلب ودهانش هوس میریخت . این‌لب ودهان گناه کرده بآدم درس گناه می‌دادند .

دوشماره ازروزنامه‌های عصر که یکی چپ ویکی راست بود پهلوی دستم بود . احترام کردم وهردوتا روزنامه را جلویش گذاشتم تابدلخواه خودش چپوراست ، ازهر راهی که‌خواست برود .امابهیچکدام نگاه‌نکرد. نه‌چپ ونه‌راست .

هیچ‌راهی را نپسندید وبالحن شیرینی بسر گذشت خود پرداخت . گفت وگفت وباینجا رسید که اکنون سی‌سال دارم .

شاید باورنکنید که زنی جرأت کند پاازعدد ۲۵ بالاتر بگذارد ولی من خیلی جرأت دارم .

درست بیست‌سال است که بامادرم ازاروپاباایران بازگشتم .

بدم نبود . دختری بودم که علاوه برآب ورنك دخترانه ، وارث یك مرد ثروتمند بودم ومادر منهم هرچه داشت بمن بخشیده بود .

برای دختری مثل‌من خواستگار فراوان است .

منهم تابخودم تکان بخورم . دیدم که عروس شـده‌ام ودامن سفید عروسی در پیرامون‌من موج می‌اندازد . تازه شانزده سالم بود . شوهرم تاجرجوانی بود که ده‌سال ازمن بزرگتربود جوان‌خوش‌اندام وزیبائی‌بود. هم‌مال وهم‌جمـال هردورا داشت اما من‌این شوهر مال‌دار وجمال دارم را دوست نمی‌داشتم . اعتراف‌میکنم که دوستش نمی‌داشتم یعنی آنطورکه یك‌زن جوان باید بشوهر جوانش دل بسته باشد دلبستگی‌نداشتم امادلم‌در گرو دیگری نبود . سرم باسری گرم‌بود . رویهمرفته ده سال باهم بسر

بردیم وبعد ازدهسال شوهرم بیمارشد . بیمارشد وازحس وحال‌افتادورفته رفته زندگانی‌را وداع گفت .

مرك‌شوهرم برای‌من حادثه‌ای نبود، زیرا نه‌شادمانم کردو نه‌غصه‌ام‌داد. زندگانی این مرد درزندگی‌من چیزی نبود که مرگش درحق من کاری باشد .

باید بگویم که میراث شوهرم ثروت مرا بیش و کم تقویت کرد اما چندان خوشحالم نکرد .

دلم بهوای آزادی‌وبی‌بندوباری پر نمیزد تا بااین «پیش‌آمد» دست وبالم ازبندوباریك زن شوهردار آزاد شود وآزادانه بال‌وپر باز کنم.

اگرچه‌رفته‌رفته حزرومد اجتماع‌مرا بسمت‌خود کشید ولی‌غرقم نکرد. پیراهنهائی را که در آنروزگار نمی‌پوشیدم بعمی رغبت نمی [illegible] بپوشم پوشیدم وبانجمنها و محفلهائی که درآنوقت هـا پانمی گذاشتم راه یافتم ؛ با این [illegible] آن‌رقصیدم وچرخیدم اما نسبت بهیچ کس درخاطرم‌احساسی نمی یافتم .

دوستان‌من‌فکر میکردند که‌من‌خون‌ندارم،دل‌ندارم ، اساساً‌میل‌وهوس ندارم وخودم‌هم درحق‌خود همینطورفکر میکردم .

احیاناً انتظار داشتند که شخصیت ممتاز ومتشخصی درمسیرزندگی بامن برخورد کند ودلم‌رابرید ومنهم‌بیش‌و کم چشم براه‌همین‌شخص بودم اما کو ؟ مثل اینکه گمشدهٔ من دراینتیپ نیست .

این «شخصیت» ها چنگی بدل من نمی‌زنند مثل‌اینکه از «شخصیت» ها خوشم نمی‌آید . خداوندا زن جوانی هستم که مرض ندارم . انحراف ندارم . آرزوی من‌آزاری ندارد پس‌چه آزاری دارم که نمیتوانم آرزویم‌را بچنك بیاورم

آنکس که دل‌من بدنبالش پرمی کشد کیست او کجاست که دلم‌همه جا را بهوایش‌میگردد وخسته وماندہ ونومید میماند سراغش‌را ازچه کسی بگیرم نشانش‌را ازچه کسی بخواهم ، این‌خداهم خدای خوبیست .

بالاخره‌بخت‌خوابیدهٔ‌من بیدارشدو گمشدهٔ‌من‌پیدا گشت. گمشدهٔ‌خودرا بدست آوردم .

گوهر گمشدهٔ خودرا در کوچه‌ای‌یافتم که هر گز باور نمی کردم این گوهر گرانمایه درآن کوچه بدست بیاید .

مرد ایده‌آل‌من کسی ازآب‌درآمد که نمی‌توانستم خیالش‌راهم‌مغزم راه بدهم.

خندید ودر کیفش را باز کرد وعکس یکمرد با بسن گذاشته را که گونه . های لاغر وقامت تقریباً کوتاهی هم داشت اما خیلی شیك و پیك خودش را درست کرده بود بمن نشان داد .

اینست مرددلخواه من .

انگار که چشمان من بااین قیافه آشناست .

مثل اینکه دیدمش اما نه دراین هیئت نه بااین ریخت ولباس که روی اینکارت می بینم .

گفت اسمش عبدالله و بناست باینجا بیاید . بیخودفکر نکنید . شمااین عبدل نازنین مرا نخواهید شناخت «عبدل» بیکار است ولی من با کمك دوستانم کار شایسته ای برای او پیدا خواهم کرد. ای عجب هرگز باور نمیداشتم که مردی را بتوانم دوست بدارم واین «عبدل» محبوب من است که در انتهای سی سال زندگانی وبعد ازده سال شوهرداری مزه عشق را بکام من ریخته و قلب تسخیر ناپذیر مرا تسخیر کرده است ای خدا . آن روز که درپیچ وخم آن کوچه ویرا دیدم چه جور لرزیدم ، چه تکانی خوردم ودرعین حال چقدر حیرت کردم ازدل ودلخواه خودم حیرم کردم . من کجا واین کجا ؟ »

بمغزم فشار بسیار آوردم . شبح مردی که توی کوچه ما گردو میفروخت ومن گاه وبیگاه برای خواهرزاده هایم «سیمین» و «ثریا» از وی گردو مخربدم درپیش چشمم جان گرفت . این شبح دمبدم بسمت این عکس جلو می آمد وعقب میرفت .

اسم آن گردو فروش هم «عبدالله» بود . مردی میانه بالا ولاغراندام بود . آوای دلپذیری داشت . گردوهای سیاه وسفید وتازه و کهنه را درهم وبرهم روی طبق میچید و رویهمرفته فالی بیك قران میفروخت وهمه را رویهمرفته بنام «یاس» می نامید .

اما محال است که عمو عبدالله گردوفروش «عبدل عزیز» این خانم تحصیل کرده وآلامد باشد . این محال است .

داشتم بامغزم دعوا میکردم که ناگهان خانم ناشناس فریاد کوچکی کشید وباذوق وشوق بسیار ازجایش بلندشد : عبدل عبدل عزیزمن .

شبح عمو عبدالله گردوفروش یکباره از روی نگاهم غلطید وبروی عکس «عبدل» افتاد .

«عمو» هم مرا شناخت . تابنا گوش سرخ شد امامن دستم بسمت این گردو فروش خوشبخت که حالا عزیزدل یك خانم میلیونر شده جلو بردم و گفتم شب بخیر .

دوباره آن سکوت شاعر فریب بر سالن کافه فرد بال کشیده و من بی آنکه سکوت سالنرا بشکنم ، آهسته از کنار میزها و شمع‌ها گذشتم و بدر رسیدم.

آن دخترك سیاه‌چشم و سپیدسیما که مثل من عموعبدل‌را شناخته بود ، لبخندی زد بادل خود گفت :

«اینهم یکی دیگر از عجایب عشق زن»

انتظار

بستر همسایه بیمارما صبح دیروز برچیده شد و رنج بیماریش پایان یافت شبی بروز آمد وزنی شیون کشید وجنازه‌ای بگورستان رفت وناله آن بیمار برای همیشه بندآمد اماچراغ اتاق اودیشب تاسپیده دم روشن بود .

بجای آوای دردناك او كه دمبدم بگوشم میرسید وتا ببدار بودم بی‌قرارم میداشت دیشب خوابگاه من ازنوراطاقش روشن بود . این نور خیلی آرام بود

پیشوایان دین ما که باروح وروحانیت بیش‌ازماآشنائی داشتند بما اینطوردستور داده‌اند .

دستورداده‌اند که اتاق‌مرده را درنخستین‌شب مرك تاریك مگذارید زیرا این اطاق پنجره‌ای بعالم ارواح گشوده دارد واز روح تازه رفته‌ای انتظارمیکشد وبیازگشت شبانه‌اش امیدواراست .

چراغی که دیشب دراتاق همسایه تازه رفته ما تا سحر روشن بود ، چراغ انتظاربود . این چراغ تا سحر میسوخت و حق داشت بسوزد زیرا انتظارسوز وگداز دارد . انتظاررنج وعذاب دارد . اینکه گفتند انتظاراز مرك تدریجی است دروغ نگفته‌اند . درسمت چپ این بالکون که خوابگاه من‌است وهمه شب دو گوی درشت مثل دوچشم طلائی رنك میدرخشند وتا دیشب این دو گوی زرین ، آسمان تیره‌ای ودریچهٔ الهام من بودند ولی دیشب چراغ نفتی خانه همسایه حکایت دیگری میکرد . ازجهان دیگری سخن میگفت ونوردیگری بشاخه‌های انبوه بید مجنون وبال وپر مرغهائی که درپناه این‌درخت شاعرمنش آرمیده بودند می‌پاشید

دیگر بآن دومشعل فروزان که بر ایوان مجلل یك خانه خوشبخت میدرخشیدند نمی‌توانستم نگاه کنم دیگر با دو چشم شهلائی که از پشت برگهای سبز به رختخواب من‌مینگریستند حرفی نداشتم .

حال من و دل من دیشب بپای اینچراغ بمره هفت افتاده بود که از روح پرواز کرده‌ای انتظارمی کشید وبیازگشت عزیزی که تاصبح دیروز توی این اتاق میلرزید ومی‌طپید و ناله میکرد امیدوار بود . هی ازاین

دنده بآن دنده غلطیدم وهی پهلو عوض کردم ونشستم و افتادم و بالاخره بگوشه این صندلی تکیه دادم وچشم بچراغ خانه همسایه دوختم .

بستر بیماررا برچیده بودند ومثل اینکه هرچه دراین اتاق بود بیمار وبستر بیماربود .

مثل اینکه این اتاق بیش ازهمین چراغ متاع دیگری ندارد .

دوتکه زیلوی کهنه وچندپاره حصیرویك کوزه گلین ویك کاسه ساخت همدان که متاعی نیست .

تازه اگرثروت قارون ودولت فرعون هم دراین اتاق ذخیره باشد بازهم متاعی نخواهد بود .

آن انسان عزیز که تاصبح دیروز در اینخانه بسرمیبرد وزن بی نوا ودوفرزند بی گناهش‌را درسایه وجودخود پناه میداد، کجاست تاهمه چیز این اتاق باشد، (او) کو ؟ او که در اینخانه نیست پس در این خانه هیچ نیست .

به شعله لرزان اینچراغ که ازرنج‌وشوق ولذت ومحنت انتظار میلرزید خیره شدم . رمز ورازاین تماشامحوم کرد . ماتم کرد .

شعله چراغ‌دمبدم بزرگترمیشد . برموج وتلاطمش می‌افزود پهنا میگرفت دامنه میداد تاآنجا که خودم را دراین نورمرموزغرق یافتم .

این شعله کوچك آنقدروسعت وعظمت گرفته بود که من دنیای‌وسیع و عظیم شمارا هم درعمق بی‌پایانش مثل خودم غرق میدیدم . این چراغ نبود . افیانوس نوربود . یا رب انچراغ نفتی با این هیکل وهیبت حقیر خودچه هنگامه‌ای دارد . چقدربزرك است .

چه طلسم و جادوئیست چه حورمرا بسمت خودمیکساند . چه جادوسحر میزی بخود گرفته که مرا جبرا ازجا کنده است

این «نار» نیست . این «نور» است . این پرتوی ازروشنائی‌ابدیت است که امشب روی بخاری آن اتاق نیمه خراب بانتظار یك روح پرواز کرده ایستاده وهمچون شمع مزار بالین مرا روشن‌ساخته است .

انگار که بانتظارروح من‌ایستاده واین منم که باید پروانه‌وار بال وپروا کنم وبدورش پرپربزنم وبپایش پیشانی بگذارم

پس‌چرا «او» نمی‌آید . چراآنکس که زنی بی کس‌را بادو کودك هشت ساله وده ساله دراین دنیاتنها گذاشته وخود در زیر خاکهای آدم خوردهٔ صحرای ری‌آرام گرفته باین اتاق برنمیگردد تاچراغ انتظاررا

خاموش کند وبجایش فروغ نشاط دردلماتمزده زن وبچه خود برافروزد
آیا خواهدآمد ؟ همین‌امشب ؟ اگرامشب بازنگردد که دیگرتاابد بازنخواهد گشت !

نکند که این‌انتظارهم «انتظاری» بیش‌نباشد . مثل امیدهای ما ، مثل‌آرزوهای ما . مثل انتظارهائی که درزندگی‌میکشیم وعمر ما را بسر می‌آوردوخودبسر نمی‌آید .

نکند که این انتظارهم بهانه‌ای بیش‌نباشد . بهانه برای زندگانی مگر بی‌بهانه‌هم میشود زندگی کرد ؟

بیاد دوست خود «احمد» افتادم احمد هم مانند اینچراغ در آتش انتظارمی‌سوزد .

دوست من‌احمد عمریست که انتظارمیکشد و هنوز دوران انتظارش پایان نیافته‌است .



گفت بگذارید که تازنده‌ام چشمم براه باشد ودلم انتظاربکشد .

من میدانم که بیهوده زنده‌ام وهمین زندگی‌بیهوده من‌است که مرا درآستان انتظارنشانیده وسرم را ببازیچه‌حیات‌گرم میدارد . من‌به‌انتظار زنده ام .

چهار ساله بودم که مادرم مرد . شبانه جنازه اشرا بخاك سپردند و رازمرك اورا مثل نعش‌عزیزش ازمن پنهان کردند .

پدرم ماچم کرد و قاقالیم داد وگفت مامان به سوئیس رفته و همین امروز وفردا برمیگردد .

این امروز وفردا آمدندورفتند وعمرم را ازچهارسالگی به‌چهارده سالگی رسانیدند وجانم را درانتظار دیدار مادر بلب‌آوردند اما مادرم برنگشت

بواش یواش باین حقیقت جانگدازپی‌بردم که مادرم هرگز باز ــ نخواهد گشت .

این سوئیس که مادرم را درآغوش گرفته سوئیس‌این دنیانیست .

معهذا هروقت که سر درس جغرافیا اسم سوئیس را می‌شنیدم ، دلم میلرزید وهم‌اکنون تاچشمم توی‌نقشه جغرافیا باین‌تکه خاك میان «فرانسه» و «ایتالیا» و «آلمان» می‌افتد تارو پودوجودم تکان میخورد .

هنوزبراه مادرم‌چشم امیدداردم‌هنوزانتظارمیکشم که مادرم ازسوئیس «کدام سوئیس ؟» بتهران برگردد .

بدلم وعده دیدار میدهم خود را گول میزنم درعین اینکه نیمی از عمرم گذشته وچیزی از عمرم نمانده باز هم انتظار دارم که مادرم از زیر خروارها خاك برخیزد و بسراغ من بیاید وسردردمند مرا برسینه مهربانش بفشارد .

احمد گفت بمن نخندید با نتظار بچگانه من نخندید. خودم بهتر از شما می‌دانم که بیخود انتظار می کشم ولی‌خوشم که درزندگیم بهانه دارم .

بازهم گوش کنید . بازهم ماجرای انتظار مرا بشنوید.

بهانه زندگی‌من نسرین من است

این نسرین که پنج‌سال است بآمریکا رفته و دل مرا درعذاب انتظار بخون کشیده است.

اسم‌مادرش محترم است زنی‌چهل وچندساله است که درخیابان‌نادری خیاطخانه دارد.

زنیست که جوانی را بازیبائی گذرانیده است.

باهم آشنا شدیم ودوست‌شدیم ودوستی‌ما بصمیمیت و« اتی می‌ته » کشید .

توی اتاقش تك وتنها نشسته بودم . حوصله‌ام سررفته بود . در این هنگام آلبوم عکس‌مایه سرگرمی‌ورفیق تنهائی‌است. به آلبوم‌سرگرم شدم.

درنخستین صفحه این آلبوم نگاهم روی یك‌قطعه عکس ایستاد .

یکقطعه ازعکس‌یکدختر هجده نوزده ساله که دخترانه موهای‌فراوانش رابیگل‌وگردنش فروریخته است.

چشمانش، چشمان زنده و زنده کننده‌اش بروی من نامحرم دوخته و محرمانه بمن‌نگاه انداخته‌بود.

توچقدر بامن آشنائی چقدر مهر ومهربانی داری؟ تو کیستی؟ اسمت چیست؟ تو ازتهران قشنگتری ازایران زیباتری توای بهشت و بهارمن ؟

چطور توعروس تهران وفرشته ایران رامن تا بدون ندیده‌ام؟

من‌دوستت دارم. ترامیپرستم. میدانی، اگرتوهم دوستم‌بداری برای ابد. برای ابدزنده‌خواهم‌ماند . لبهای خوش‌رکیش گسترده شد، بخدا این سایه بی‌حس واحساس که روی‌یکقطعه کارت بصورت دختری نقش بسته بود لب‌وا کرد و گفت اسم من‌نسرین است. دور وخیلی هم‌دور ازتودر آمریکا بسرمیبرم امابخاطر توازآمریکا برمیگردم بامادرم حرف بزن.

مرا ازمادرم بخواه منهم‌دوستت میدارم سرم‌را برگردانیدم محترم خانم‌بالای سرم ایستاده بود وبیهت وحیرت‌من لبخند میزد .

محترم خانم حرف دخترش راتصدیق کرد. بمن وعده داد که نسرین را ازامریکا بتهران بیاورد ودرتهران بقامت دلارایش حریرعروسی بپوشاندو دستش رابدست من بگذارد .

آنروز گذشت وامسال پنج سال است که ازآنروز می گذرد ومحترم خانم بمن وعده امروزوفردا می‌دهد . من میدانم که این امروز وفردا از آن امروز وفرداهاست، پدرمنهم بمن وعده امروز وفردا میداده است.

بعلاوه من میدانم که این دختر اساسا دختر محترم خانم نیست اسمش هم نسرین نیست این عکس بیست وچند سال پیش خود محترم خانم است ولی چرا حرف‌های عقلم راقبول کنم ودلم رابرنجانم. من دلم رابیش ازعقلم دوست می‌دارم دل من می‌خواهد باین انتظار خوش باشد چرا این روزنه امید را برویش ببندم، چرا بهانه زندگی را ازدستش بگیرم؟ من انتظار می کشم . انتظارازدختری که دراین دنیا نیست.

انتظار ازدلبری که هرگز بامن هم‌آغوش نخواهدشد .



چراغی که دیشب دراتاق همسایه تازه‌رفته ماتاسحر روشن بود چراغ انتظار بود

این چراغ یك شب تابصبح ازآن جان عزیز انتظار کشید وصبحدم فرو مرد .

اما دوست من هنوز انتظار می کشد انتظار ازدختری که دراین دنیا نیست . انتظار ازدلبری که هرگزویرا بآغوش نخواهدگرفت.

فقط انتظار !

میخك سفید

قصه ها بدنبال هم قطار می شوند . حرف پشت حرف میآید ، و گلهای ناهید شما را بیاد این دوتا میخك سفید انداخته که نزدیك بیکسال است توی کشوی من مانده وسخت پژمان وپژمرده شده است .

قصه گلهای ناهید قصه میخك سفیدرا بدنبالش آورده وغم مردم مرا بفکر غم خودم انداخته است .

دل من خوش است که باردیگر بقصه افتادم و با کمال مطلوب خود که همین «غصه» باشد خلوت کرده ام .

گلهای ناهید درباغچه آن خانه از نو شکفته شده‌اند و بامید ناهید دیگری از کوچه دیگری دهان خوشبو وخوش‌رنك خودرا بخنده گشوده اند اما میخکهای سفیدمنکه درظلمت وسکوت کشوی میز برای ابدآبورنگشانرا باخته‌اند ، هرگزلب بلبخند نخواهند گشود .

دوست نویسندهٔ من بمن گفت که من بخاطر «پروین» با «میخك سفید» آشنا شدم .

بمن نوشته بودکه «روز دوشنبه‌درخیابان لاله‌زار روبروی سینمای کریستال چشم براه‌من باش .

من ترا بعلامت آن دوشاخه میخك سفید که برای من خواهی آورد خواهم شناخت ..»

دوست من لبی بسیگارزد وگفت تومیدانی که من زن ندارم . بچه دارم . کاردارم رنج‌وزحمت ومحنت ومشقت دارم

مغزم خسته است ، اعصابم ناراحت است . همیشه‌دارم درلای انگشتانم وفکرم درکله‌ام فشرده میشود که هی بپرورانم وهی بنویسم وبخندانم و بگریانم وخوانندگان خودم‌را خوشنود نگاه بدارم و... این کمدیها و تراژدیها بزندگانی خودم صورت زندگانی ببخشم .

در این‌مملکت که کسی بکسی نیست هیچکس بازندگی نویسندگان آشنا نیست وخودش‌هم مجال ندارد بنشیند وآن خون‌هارا که بامرور ایام درغمکده قلبش لخت لخت روی‌هم انباشته شده روی‌صفحه بریزد و بصورت [illegible] برای‌شما درددل بگوید .

دورنمای زندگانی ماشاید خیال‌انگیز باشد ، شاید آن نویسنده که در داستان خودش قهرمان داستان‌را بشکل «دون‌ژوان» جلوه وجلا میدهد وبعد، ازشبهای مستی‌وروزهای بی‌پروائیش تعریف‌میکند‌درچشم خوانندگان یك «دون‌ژوان» مست و بی پروا جلوه کند ولی‌اینطورنیست .

هنرپیشگانی که درصحنه سینما وتآتر شیك‌وپیك میپوشند . میزنند، بوس می‌دهند و بوس می گیرند . نجیب میشوند ونانجیب میشوند درصحنه زندگی بصورت دیگری زندگی میکنند ولی‌خیلی دشوار است که‌آدم‌میان آنچه‌هستند وآنچه نشان‌میدهند فرق بگذارد وحتی زن منهم نتوانست این تفاوت‌را مراعات کند .

همسر منکه‌باصطلاح‌معروف از پیراهنم بمن نزدیکتر است‌نتوانست باقلب شوهرش حرف‌بزند وازاینقلب حدیث ناکامی‌ها وحرمانهای زمانه‌را بشنود من ازمهر ووفا وصفا وگذشت وفدا کاریش گله‌ای نداشتم .

من ازوی‌راضی‌بودم وبهمسریش‌رضاداده بودم ولی اگر این‌موجود مهربان ومحبوب بالفت قلب من‌آشنا بود بهتر‌نبود ؟ حرف من اینست که جان ما بیك‌غم‌لذت‌بخش نیازمند است ومابهوای آن آسمان بال‌وپرمیزنیم که منبع الهام ومایه مغزما باشد .

حساب حساب هرزگی‌وولگردی نبود . من‌مرد هوسباز وهوسرانی نبودم ولی کوآشنا که مرا بشناسد ای‌خوش ببخت اینمردم که دست‌وبالشان کار می کند وخسته میشود زیرا بآسانی میتوانند «انرژی» بدنی‌خودشانرا تجدید کنند وازفرسودگی وخستگی دربیایند .

خوردن وخوابیدن‌وگشت وتماشا قوای ازدست رفته تنرا دوباره‌بتن باز میگردانند ولی‌کارماکارتن وبدن ودست وبال‌ما نیست .

ما قوای جسمی بکار نمی‌بریم تابرای ماتهیه وتجدیدش آسان‌باشد.

این‌گوهری‌را که ماخرج می کنیم مغزما وروح ماست ومغز وروح‌را هیچ جا دربازار «برنج‌وروغن» نمیفروشند .

من درراه یك‌غم‌جاویدان تلاش میکردم تا بقلم خودم جمال‌وجوانی جاویدان ببخشم واینهم غم من . این «پروین» غم‌من‌بود وبمن گفته بود :

— باآن دوشاخه میخك درآنجای خیابان‌لاله‌زار چشم‌براه‌من باش.

گوش کنید . سعی‌دارم تب‌وتاب‌یك‌مرغ بال‌بسته‌را در این‌هنگام که دارند بنداز بالش برمیدارند برای‌شما تعریف کنم . درقفسی‌نشسته بودم که از نوروهوا محروم بودم اما قفس من درگوشه‌ای قرارداشت که روزنه‌ای

بسوی نور وهوا گشوده داشت . موج نسیم عطر گلهای بهاری را می آورد ومی برد ومن بی آنکه رنك گل را به بینم ، نفس نفس عطرش را به مشام جانم می بردم .

این شمیم روح افزا نفس نفس به مشام جانم می رسید ودمبدم بر شور وشوق من می افزود . بال وپر میزدم که از این بند آزاد شوم . دست وپا میکردم که میله های قفس را بشکنم وخودرا دردریای نور ونعمت غرق کنم میان امروز من تا آن روز که وعده دیدار ماست دوروز فاصله است. چه بگویم که این دویست وچهار ساعت من چه گذشت ومن فاصله اینچند خیابان را چگونه پیمودم . این نخستین بار است که می خواهم میخك سفیدرا بشناسم، میخك سفید . این گل جوان وزیبا . این گل سپیدرخت وخوشبخت است که پروین من دوستش دارد . چطور دوستش نداشته باشم . یاددارم که در پیش پای پروین همچون بت پرستان سکده هند زانو بزمین گذاشتم وبجای آنکه میخك های سفیدرا سمت دستهای از میخك سفید ترش پیش ببرم جلوی پاهای عزیزش نثار کردم .

آنچه از دست یك نویسنده بی دست وپا دربرابر دختری که در بهشت گل وبهار لطف موج می انداخت برمی آمد همین بود من چه می گویم. گلهای بهشت ولطف های بهار کجا وپروین کجا .

جاذبه معنوی ایندختر بقدری قوی بود که اساساً جاذبه جنسی را از یاد آدم میبرد . بخدا فکر نمی کردم که دربرابر یك زن، یك دختر ایستاده ام وباور نمی کردم اینپروین بشر است

اینپروین زن نبود این ستاره ای بزرگتر از آسمان وروشنتر از آفتاب ومرموزتر از مهتاب بود ایغزل حافظ ودیوان منوچهری وسمفونی «بتهوون» وقلم دشتی بود اینفتنه بود وسحر وطلسم بود ودرلحن کودکانه اش فکر خردمندترین مردم دنیا می یافتم انگار که روح بزرك سقراط در اینکالبد کوچك حلول کرده است مثل بچه ها سبکسری وطراوت وطراوت داشت اما درورای این بچگی ها عظمت واعتلای یك مغز بزرك وگرم وفروزان را می دیدم که نمایندهٔ دختری شانزده هفده ساله درآمده ودرکافه «بصاح» پهلوی من ایستاده ونامن نشستنی میخورد وبرای من حرف میزند

یك لحظه دیدار پروین کافی بود که یك دنیا من توش وتوان ببخشد. یك حرف ازدهان پروین برای من سوژه یك کتاب بود

روی پابند بودم توی قفس بند نمی شدم اینشادابی و نشاطی که بجان داشتم مثل ماهی که نمی تواند در پس امر پنهان بماند پرده از رازم

برداشت .

کارمن بآنجا رسید که کتابخانه‌ام زیروزبر شد ودفتر ها و کتابهایم درهم وبرهم ریختند وبالاخره عکس پروین که نقش عشق‌وآرزویم بود ، بچنك خانم افتاد . از آن تلخی‌هاو کدورت‌ها که بدنبال‌اینماجرا رسیدند، حرفی نمیزنم زیرا حق ندارم حرف بزنم .

من دربرابر انتقادها واعتراض‌های همسرم حق دفاع نداشتم .شاید حق داشتم ولی نمی‌توانستم دفاع کنم .

اگرچه خودم را بی‌گناه میشمردم ؛ یعنی این‌عشق را برخودم حرام نمی‌دانستم اما زن من‌بازبان من آشنا نبود . زن من زندگانی همسایه‌هارا برخ من کشید .

از اینمردهای سربزیر ، از اینشوهر های مطیع ومظلوم که جز راه دکان بخانه وخانه بدکان راه دیگری نمی شناسند تعریف کرد وگفت حیف است که تو نویسنده باشی واینمردهای‌صدبار از تو پاکدامن‌تر ومقدس تر خوانندهٔ نوشته‌های تو باشند .

همسرمن اسم اینطوفان عظیم‌را که بجان‌من افتاده بود خیانت‌وفساد گذاشت ولی وجدان من اینتهمت را بخودش نمی‌پذیرفت . من مرد خیانت وفساد نبودم .

خیالم آسوده بود که وجدان من خورسند است . رضایت وجدان‌من مایه آرامش خاطرم بود وانگهی تاپروین مرا دوست میدارد وتا من می-توانم پروینرا دوست بدارم که دیگر نگرانی ندارم اماافسوس که اینبهانه هم از کفم رفت .

روزی که روز دیدارما بود به «کافه تصاج» نیامد وبجای خوداین نامه را فرستاد :

«دیگر برای‌من مقدور نیست که ترا ببینم . شاید توهم نتوانی‌مرا ببینی زیرا آن چشمهای پروین بینرا ازتو گرفته‌اند یادداری که یك روز داشتم باتو ازسفر اروپاصحبت میکردم ولی‌تو نگذاشتی‌صحبتمرا تمام کنم؟

حالا بگذار بگویم که فردا ساعت هشت صبح بسمت آلمان پرواز خواهم کرد تادر «هانور» تحصیلاتمرا بپایان رسانم خاطرات گذشته پرده پرده ازجلوی چشمم می گذرند .

من در اینپرده ها ترا همه جا باخودم می بینم ، خیلی حیف بود ترا نبینم ، حیف بودترا نشناسم . مثل‌اینکه عمرمن ازروز آشنائی ماشروع شده‌است . ومن هرچه فکر می کنم خاطره‌ای از ماورای آن‌روز بخاطر

ندارم مثل اینکه عشق تو عمر منست . میدانی که عشق تو برای من چقدر گران تمام شد ؟ میدانی ؟ ازرسوائی وروسیاهی خبرداری یا نه ؟ معهذا از تو واز عشق خود شکوه‌ای ندارم . خوب بود که ترادیدم ودوستت داشتم ودرراه توقربانی شدم وبراه تو قربانی دادم وافسوس میخورم که باز گشتن بگذشته‌ها برایم میسر نیست .

گوش کن . روزگاری بود که من ازتوخیلی توقع داشتم ولی امروز فقط یك توقع دارم

دلم میخواهد آن عشق که بادوشاخه میخك سفید شروع شده بازهم بادوشاخه میخك سفید پایان بپذیرد من درفرودگاه مهرآباد این یادبود عزیزرا ازتو خواهم گرفت .» پروین

آن شب را تاسپیده‌دم ستاره شمردم ولی سپیده‌دم بخواب رفتم .هنوز چشمم گرم نشده غریو بالهای طیاره ازخواب بیدارم کرد .

خواب دیدم که هواپیما دارد پرواز می کندساعت هفت بود که من با روی وموی ژولیده داشتم لباس میپوشیدم که بمهرآباد بروم .

باهمه شوروشتابی که بکار بردم بازهم دیرشده بود هواپیما اززمین غرش کنان برخاسته بود .

میخك‌های سفید درلای انگشتان من ودل من درسینه من میلرزیدند چشمم باینمرغ پولادین بال که دارد مرغ روح مرا باخود میبرد حسرت زده نگاه میکرد .

ناگهان ازپنجره هواپیمادستی که ازمیخك سفید ، سفیدتر بوددرآمد وبخاطر ایندوشاخه تکان خورد وبعد ..



من این دوشاخه میخك را که پژمرده و پژمان توی کشوی میز من مانده‌اند دوست میدارم .

من بیاد پروین این یادبود عزیزرا برای همیشه نگاه خواهم داشت.

لغت قلب

این تابستان سومین تابستان است که به‌تو بسرمیرود وخدا میداند که بی‌تو چندتابستان دیگررا بسرخواهم رسانید.

دوسال ازآن‌سال گذشت وامشب نخستین شبی است که دارم‌پا بخیابان شما می‌گذارم.

بازهم توی‌تاکسی نشسته بودم. اماتك‌وتنها بودم. جای‌تو درکنارم بازبود.

مثل اینکه خدا میخواست خاطرات‌گذشته باگذشت دوسال دوباره بخاطرم برگردند وگرنه بنانبود که سرکوچه شما موتور اتومبیل خاموش شودوبرای چندلحظه هم‌شده برلب این‌جوی‌آب که ازخیابان منیریه‌می‌گذرد معطل بمانم.

برلب این‌جوی‌آب بمانم ونسیم شبهای تابستان راکه نرم‌نرم براین کوچه دامن می‌کشد وآهسته‌آهسته برك‌های‌گرما خورده درختان‌رامی‌جنباند بجان بپذیرم.

برلب این‌جوی‌کوچك بنشینم‌وباآب روان ونسیم رازگوی کوچه‌شما رازدل بگویم.

حافظ عزیزشیراز «برلب‌جوی» می‌نشست و«گذرعمر» رامی‌دید و عقیده داشت که:

«این حکایت زجهان‌گذران مارا بس»

مرورایام. گذران عمر. رفتن بهارهاوآمدن تابستانهاو بسررسیدن یك فصل وفرارسیدن فصل دیگر باما وروز وروزگارماکاردارند.

بدین ترتیب ازکودکی بجوانی و از جوانی به پیری میرسیم و در جریان حوادث وملاحم خاطرات زندگی‌را ازلوح ضمیرمیزدائیم.

منهم درجریان حوادث وملاحم خاطرات دوسال پیش‌را از یاد برده بودم ولی‌امشب که باگذشت دوسال باگذشت هفتصدوبیست شب وروز بار دیگر پا باین کوچه گذاشتم انگار عقربك زمان از جای خود تکان نخورده و از آن شبها که شبهای عشق وآشنائی ما بود حتی یکدقیقه هم

نگذشته است .

بازهم تابستان است و بازهم تهران دم گرم و نفس آتشین دارد .

آوای مهرانگیز ترا از گوشی تلفن میشنوم .

آن گرم گوئی‌های تو و آن شیرین زبانیهای تو بجان من حرارت و بکام من حلاوت میبخشند .

تو حرف میزنی . میخندی . شوخی میکنی جدی میگوئی . لوس میشوی . قهرمیکنی . گوشی‌را بر روی دستگاه میکوبی اما چه زود قلب مهربان تو بمهرمیآید ووعده دیداررا شب میگذاردشب . شب تابستان‌مثل امشب که آفتاب آتشناك مرداد بسایه کوه نشسته وفضای تفتیده تهران‌در آسودگی شبانه بموج افتاده‌است ازمیدان بیست وچهارم اسفند که «رانده‌وو»ی ماست باین سمت برمیگردیم .

پهلو بپهلو . بازو دربازو بر روی اسفالت خیابان راه نمیرویم نه ، پای ما برروی زمین بندنیست . بال گشودیم پردرآوردیم مانند دوپرنده قوی بال وسبك روح دراوج احلام وآرزوها بربالای ابرهای نیمه سوخته تابستان پرمیزنیم پروازمی کنیم .آن اندازه که ازپیری بجوانی بازگشتن لطف دارد درجوانی کودك وشدن کودکی کردن هم لذت بخش است

ازمغازه اغذیه فروشی ساندویچ خریدن‌وتوی خیابان برسا ندویچ گاز زدن وخندیدن وقهقه زدن وبعد . وبعد لیوان بستنی را بدست گرفتن ودر سایه روشن چنارهای خیابان کاخ بستنی‌خوردن وروی خوردن بستنی‌مسابقه گذاشتن وشرط بستن یادداری که آن خانم بستنی‌فروش بنشاط کودکانه تو چه لبخندهای دلپذیری میزد؟

میدیدی که نگاهش بچسم‌ان قشنك توچقدراعجاب وتحسین‌می‌افشاند .

از کجا که مستی و بی‌پروائی ما در خاطر این زن پا بسن گذاشته خاطرات گذشته اش را باز نمیگرداند از کجا که بیاد عمر برباد رفته افسوس نمی‌خورد .از کجا که‌درتابستان جوانیش‌شبی‌مثل‌شبهای‌ما بسر نیامده بود آن شب که ماه بر دامن افق بهاریکی یك مفتول سیمین‌ممدرخشید شب‌اول‌ماه‌بود چشمان فتنه گرتو باینفروغ آسمانی که شبحی‌ازنورلایزال الهی است دوخته شد .

یك لحظه چشم تو بنقش هلال بستنی و لحظه دیگر بچشم من که لبریز از آرزو و اشتیاق در تماشای سیمای مهتابی تو محوبود برگشتی .

دهان خوش ترکیب توعرق خنده وپیشانی بلندتو روشن و امیدوار بود .

از آنشب چهارده شب دیگر گذشت ومن‌وتو بربالهای پرمانی مهتاب،

مهتابی که از کانون ماه شب چهارده می‌تابیدراه می‌رفتیم
دلیرانه برسینه من‌تکیه‌دادی و باتمام شوروشرجوانی خوددرتماشای ماه چهارده شبه فرورفتی .
توماه شب چهارده‌را بخاطرجمال وجلال‌وعظمت وعصمتی که‌داشت دوست میداشتی ولی‌من این‌آیت اعلای ملکوتی‌را بخاطراینکه هم‌نام‌تست می‌پرستیدم .
یاد داری که گفته بودی اسم من ترجمه‌ای از لغت ماه شب چهارده است .



سلیم گفت که راننده تاکسی‌موتور ماشینش را روشن کرد و منهم خواه ناخواه‌آن کوچه خیال انگیزرا ترك گفتم اما خیال اومحال بود مغز رنجدیده مراترك بگوید .این‌اتومبیل کوچولو که‌همرنك‌وهم‌وزن خرگوش بودمثل‌خرگوش‌خیز برمیداشت . سرعت میگرفت.میدوید . ازلای هیولای کامیونها واتوبوس‌ها میگذشت .
توی کوچه های تاریك وباریك خیابان امیریه باین‌سمت وآن سمت می‌خزید تامرا بخانه‌ام برساند امادل من همچنان دم‌آن کوچه ، برلب‌آن جوی‌آب که هم وعده‌گاه ما وهم‌وداع‌گاه مابود نشسته بود .
دل من آنجا بود . انگار که خودمنهم‌درکناردلم نشسته‌ام وبااین‌یك پاره خون که درآتش حسرت وحرمان نشسته نجوامیکنم .
آنجا کجا بود که اورا شناخته‌ام . چه تقدیری بود که باسرنوشت ما شوخی کرده‌بود .درآن روزگار که اوهنوزدختری سیزده چهارده‌ساله‌بود من دبیردبیرستان نوباوگان‌بودم .اوشاگردمن بود ومرا دوست میداشت زیرا از کلاس‌من‌درس‌عفاف‌وعشق میآموخت . من دبیرش بودم ودوستش میداشتم زیرا دختری بود که بالغت قلب‌من‌آشنائی داشت .
لغت قلب . این‌لغت روزبروز درچشمان سیاهش درشت‌تر وروشن‌تر ومواج‌ترجلوه میداد تاکارش بجائی رسید که بجای طبیعی وریاضی وجبرو هندسه وبجای همه‌چیز باین لغت مرموزپرداخت .
ازسال دوم متوسطه تاسال پنجم لغت قلب‌من برنامه درس او بود و قلب من بخاطراودمبدم براعتلا و عظمتش می‌افزود .
قلب من وسعت میگرفت ، نورمیگرفت تابتواند گوهر وجود اورا درخودبگنجاند قلب من درعصمت وعفاف تمهید یافته بود تاگنجینه اسرار عشق ومحرمخانه دختری‌مانند«او» باشد . این جوی کوچك را به ببینید .

جریان آبش را تماشا کنید . چه بی تاب چه بی قرار !

دورهٔ متوسطه او هم بهمین بی تابی و بیقراری گذشت و یکباره از بیخود بخود آمدم که دیدم دیگر او بمدرسه نخواهد برگشت هرگز، هرگز بمدرسه نخواهد آمد

زندگی بی تو، کو مرگ بیا   خرمن هستی ، گو باد ببر

باو گفتم که هرگز بچنین روز فکر نمیکردم . هرگز باور نمیداشتم که دور از او زندگی من نام زندگانی بخود بگیرد .زندگی . عشق من مرا بیاد زندگی انداخت من همیشه با زندگی و تقاضاها و تمنیات زندگی قهر بودم ولی بهوای او با بی رحم ترین دشمنان خود آشتی کردم . با زندگی نزدیك شدم . در آنجا . تهران .

در آن منطقه که دلخواهش بود یك خانه بسبك و اسلوبی که بازهم دلش میخواست بنا کردم .یکروز از دهان هوس خیزش نام «کادیلاك» بگوشم رسید . تا سه روز دیگر که وعده دیدار ما بود اتومبیل کادیلاك بهمان رنك مطلوب سر کوچه، سر همین کوچه آماده مقدم عزیزش بود .

کار کردم ، رنج بردم ،قرض گرفتم گرو گذاشتم تا آنچه را که «مراد» او بود تهیه دیدم گمان من این بود که سد زندگی درمیان من و او حجاب افکنده و باید این سد را درهم شکست . اما افسوس که بازوی من باهمه توش و توان خود بازهم ناتوان بود. بازوهای من ناتوان تر از آن بودند که سد پولادین زندگی را درهم بشکنند. زندگی خیلی بی رحم است. خیلی دل سخت و زمخت و ادعا کار است.

قوای من در این مبارزه بآخر رسید . نیروی من بپایان آمد

از پا در افتادم وزانو برزمین گذاشتم :

میدانید چه وقت ؟

آنوقت که مادرم با پاسخ منفی از پیش پدرش برگشت



زندگی بی تو، کو مرگ بیا   خرمن هستی، گو باد ببر

دیگر لذت قلب من که خیال میداشتم همچون لذت ابدیت لایتناهاست بنهایت رسید ولذت زننده و گزنده زندگی بجاش نشست

دیگر این کتاب خواندنی نیست . این ماجرا بشنیدنش نمی ارزد .

دیگر افسانه های من افسونی نخواهند کرد

احساس کردم که این تهران بزرك این ایران وسیع ، از تهران و ایران گذشته احساس کردم که محیط زندگی با همه خشم وخشونتش بر دوشم فشار میآورد چاره ای جز فرار نداشتم دیوانه وار زنجیر گسستم و از دست

تهران وایران به‌قاره‌های خاورزمین فرار کردم و امیدوار بودم که دیگر به ایران وتهران بازنخواهم گشت ودیگر خاطرات مرده در خاطرم زنده نخواهدشد ولی‌امشب !

امشب بازهم خیابان شما و کوچه شما وبازهم لغت قلب من وبازهم شعرمن :

زندگی بی تو ، گومرگ بیا   خرمن هستی ، گوبادببر

پشیمان ...

مردم انگشت ندامت را بدندان می گیرند ولی من جرأت کرده و پنجهٔ گناه کرده وپشیمان شده خودرا بزیر ساطور گذاشتم .

انگست شما که بزیر دندان پشیمانی گزیده میشود گناه نکرده که می بیند وای پنجهٔ من. این پنج انگشت بیرحم و بناهکار من گناه کرده بودند گناه کرده بودند و کیفر گناهسان را درزیر ساطور دیده اند من گناهکار را بسزای خودش رسانیده ام .

پیش ازآنکه حدیث بدبختی مرا بشنوید این حکایت کوچك را گوش کنید . اینهم حکایت یکمرد پشیمان است .

حکایت

«کسعی» اسم مردیست که ازکارش پشیمان شده بود
این مرد از نژاد عرب بود عرب بیابانی هم بود
هنوزهم که هنوز است قبائل عرب وقتی ازیك پشیمانی بی پایان یاد می کنند اسم «کسعی» رابزبان می آورند .

می گویند «مثل «کسعی پشیمان شد» در بادیه های «حجاز» بدنبال شترهای خود میگشت چشمش به یك نهال رعنا افتاد که دردل سنگی سبز شده بود

ازسر شوق فریادی کشید: «چه خوب نهال رعنا درآغوش صحره صما»

کسعی این نهالرا پسندید آبش داد اصلاحش کرد زحمت بسیار کشید تادر انتهای یك سال رنج ومرارت ومرمت ورعایت بثمرش رسانید ثمرش چی بود ؟

مردی که از آن نهال برداشته بود یك کمان وپنج چوبه تیر بود.

شب هنگام کمانرا سازوانداخت وتیرهارا درترکش جا داد وبهوای شکارسر بیابان گذاشت. نگاهش در دامنه کوهها وسینه کش دشتها ازین طرف وآنطرف پی شکارمیدوید در روشنائی مهتاب بایك گله گورخر که سمت عدیر آب سرازیر میشد برخورد این گله می آمد که از کمینگاه گذرد و خودش را بآب برساند

« کسعی » تیرانداز کمان کش وقوی بازوئی بود . کمین گرفت و تیری بنچله کمان گذاشت و بسمت شکار رها کرد . پیکان پولادین تیر درسایه روشن مهتاب بصخره‌ای تصادم کرد وازاین تصادم جرقه‌ای پرید .

گفت آه .

خیال کرد که تیرش بخطا رفته است .

بیدرنك تیر دیگری بطرف گله انداخت این تیرهم بیش ازیك جرقه روشن همری نداشت .

بالاخره هرپنج تیررا بامید شکار گور ازدست داد وهر پنج تیر هم بسنك خورد وازدل سنك آتش درآورد .

خونش بجوش آمد . مغزش داغ شد . ازشدت خشم میلرزید .

ازبس خشمناك وناراحت شده بود که کمان گرانبهایش را بازور بازو وفشار زانو درهم شکست وخودش هم درپناه همان نیه که کمین گاه بود بخواب رفت صبحدم که از حواب بیدار شد چشمش بپنج گورخر افتادکه اینجا و آنجا درخاك وخون طپیده ومردار شده‌اند .

چند قدم آنطرف‌تر تیرهای کارگر وباهنر خودش راهم آلوده بخون درپای صخره‌ها پیدا کرد .

تیرها ازهیکل تنومند گورخرها گذشته بود ه ولی تیرانداز فکر کرده بود که تیرش بخطا می‌رود .

پشیمان شد . پشیمان شد که چرادرقضاوت عجله کرده وچرا کمان عزیز خودرا شکسته وچرا حاصل یك سال رنج ومرارت خودرا به یك شب درراه خشم ووحشت خویش بهدر داده است .

انگشت ندامت را بدندان گرفت وآنقدر درزیر دندان فشارش داد که بند از بندش سوا کرد. دهانش لبریز خون شد وسیل خون ازانگشت بریده اش براه افتادو این شعرها باموج خون ازدهانش درآمد : آنطور پشیمان شدم که طاقت داشتم هرپنج انگشتم راازبیخ بادندان میکندم چه ناجوانمردم که نمی توانم این بازوی کمان شکن را ازدوش بیندازم چه ناجوانمردم که ازپشیمانی درپای این کمان شکسته جان نمی‌سپارم .



دست راستش را روی میز گذاشت . این دست بی انگشت که یک کف مشك وخالی بیش نبود درست بصورت یك کفگیر درآمده بود .

دستش را روی میز گذاشت و گفت حالا حکایت مرا بشنوید بخیال اینکه

دیگر نمی‌توانم با ملیحه زندگی کنم طلاقش دادم اما فراق ملیح هرچه بود
برای من دشوار بود.

دیدم شهر وسیع و عظیم تهران چنان بر من تنگ شده که دارد خفه‌ام میکند
چاره‌ای جز این نبود که تهران را هم بدنبال ملیح طلاق بگویم.

سر بکوه و بیابان گذاشتم و بدهکده‌ای از دهکده‌های دوردست زنجان
پناه بردم و امیدم این بود که عزیزترین و گرامی‌ترین خاطرات جوانی خودرا
درهمین دهکده بخاک بسپارم واز اینجا با سرآسوده وضمیر آرام بتهران
برگردم. پس بد نمی‌گذشت ولی باز هم خرسند نبودم زیرا هرچه بود مردی
روشنفکر و «سویلیزه» بودم دلم میخواست ازجریان روز وروزگار باخبر
باشم بنا بخواهش خودم هرچندی یکبار یکدسته روزنامه ومجله برایم می‌
فرستادند واین روزنامه‌ها و مجله‌ها مایه سرگرمی من درعالم تنهائی من بود

یکروز که سرسری بصفحه اعلانات روزنامه اطلاعات نگاه میکردم،
چشمم سیاهی رفت وسرم گیج خورد. مگر توی اعلانات روزنامه چه نوشته بودند؟

نوشته بودند که «ناتو و ملیحه - آ» از صمیم قلب این ازدواج فرخنده را
بشما تبریک میگوئیم. چشمانم از کاسه درآمده بود روی این چند کلمه میخکوب شده
سرم بدور دنیا ودنیا بدور سرم چرخ میخورد

هرچه فکر کردم از این اعلان لال و امضای لال‌ترش چیزی از این «تجدید
ازدواج» راه نیافتم. آیا با چه کسی ازدواج کرده و چه کسی این تبریک را به ملیحه
گفته است

ابتدا ملیحه وعروسی دوباره ملیحه خندیدم ولی [illegible] این
خنده عوض شد. تلخ شد. زننده شد. زهرناک شد

گلویم از این زهر جانگزا لبریز شد. روزنامه را بگوشه‌ای پرت
کردم و وحشیانه روی تختخوابم افتادم

خاطراتی که ازملیحه درخاطرم مرده بودند بار دیگر جان [illegible]
زنده شد. بیاد روزگاری افتادم که برای نخستین بار [illegible]

آن سال در کلاس سوم دانشکده حقوق رشته اقتصادی را [illegible]
و بیش و کم آماده ازدواج بودم

ماه خرداد بود و خوابگاه شبانه‌من [illegible]

شبها دیرتر از همه برختخواب میرفتم و روزها [illegible]
ترك می‌گفتم ولی روزی که [illegible]
شده بودم

سپیده صبح [illegible]

سوزن سیمین بر گریبان افق طراز زرین میدوخت .

من در تماشای این رنك آمیزی بدیع محوشده بودم . من مات و مبهوت باین دورنمای زیباتر از زیبا که شاهکاری از قلم اعلای وجود است خیره مانده بودم و نمیدانستم دوچشم شهلا که طلارا با زمرد آب داده و با موج دلفریب خوددارد جهانی را بر با میدهد به من ورختخواب من خیره شده است.

ناگهان سرم بآنسمت برگشت وچشمم بدختر همسایهٔ ما افتاد که با چشمان شهلای خودمرا و تختخواب مرا تماشا می کند .

ای داد و بیداد . دنیای ما اینقدر قشنك بود ومن نمیدانستم . سپیده صبح اینقدر دل‌افروز ودلربا بود ومن خبر نداشتم .

دختر همسایه مانقشی بدین آب ورنك دارد ومن بخاطر آینده‌ام بیهوده بر آب نقش میزنم .سحرخیزی امروزمن یادگار آن روزمن است

از آنروز بعشق دیدار ملیحه وتماشای طلعت خورشید هرچه هم دیرتر میخوابیدم زودتر بیدار میشدم وملیح من بیش ازمن بیدار بود .

راز و نیاز مارا از پشت بام بکوچه کشید واز کوچه بمحضر ازدواج رفت وبدین ترتیب باملیحه عروسی کردم .

با اینکه خانواده هردو بازاری وهردو بازرگان بوده‌اند ماجرای عقد وعروسی ما بدلخواه ما برگذار شد .

هرچه بود گذشت بود ، اغماض بود . زیرا هدف ما این بود که باهم بسر ببریم وباهم بمیریم .

من ملیحه را دوست میداشتم وخیال میکردم که مایه این دوستی دوریست یعنی چون هنوز سر برجك بالین نگذاشتیم وجا دریك بستر نگرفتیم دوستش میدارم ومی ترسیدم که این دوستی دوام نگیرد اما خیال من خیال بیهوده‌ای بیش نبود. ملیح روز بروز درچشم من زیباتر جلوه میکرد ودر کام من شیرینتر مزه میگذاشت. ای خدا! اگر می گذاشتند که ما بهوای خودمان زندگانی کنیم . اگر سر بسر ما نمی گذاشتند ، اگر توی کوك ما نمیدویدند . اگر مادر وخواهرش ازحقیقت دوستی بوئی برده بودند ومثل «خاله خرسك» دلسوزی نمیکردند نه من بگوشه این دهکده نیمه خراب می افتادم و نه ملیح من بتجدید ازدواج حاجتی داشت .چرا کردید ؟ چرا گفتید ؟ چرا افسون وافسانه خواندید ومارا باین روز نشانیده‌اید ؟

آیا فکر کرده‌اید که ویرانی خانه من کاخ سعادت شما را آباد خواهد کرد.

ای ویران باد آن کاخ آرزو که بر اطلال خوشبختی دیگران شالوده و اساس می گیرد گریه کردم. ناسزا گفتم نفرین کردم ودست آخر کلاهم چنان لهیب

گرفت که دیوانه‌وار از جایم بلند شدم وفریادکشیدم : این محال است که بگذارم سرهمسرمن بربالین مردیگری گذاشته شود .

این محال است که دیگری برلب گرم وشیرین ملیحه لب بگذارد . من ابتدا ملیحه‌را بخون خواهم کشید وبعد زای شوهر تازه دامادشده‌اش را بکنارش خواهم گذاشت .

دست پاچه‌شده ودست‌وپا گم کرده خودم‌رابتهران رسانیدم ودرخانه‌ای‌را که روزی خانه عشق وامید من بود بصدا درآوردم .

ملیحه درخانه نبود ولی گفته شد که چندلحظه دیگر بخانه برخواهد گشت . ناگهان خودش‌ازپیچ‌خیابان باین کوچه پیچید. بی‌سلام‌و کلام بوی تبریك گفتم .لبخندی زد وتشکر کرد. این‌لبخند که نشان‌رضا وخوشنودی وی بود آتشم داد. خواستم دستش رابدست بگیرم خودش رابکناری کشید وکلمه «نامحرم» رابرزبان‌آورد .

اینجا بود که پرده‌ای سرخ‌تر ازخون و سوزان‌تر از آتش بچشمانم افتاد. ساطوری که درزیر پالتویم پنهان‌بود با همین دست قلم‌شده بالارفت وپائین‌آمد وملیحه درموج خون‌غرق‌شد .

تا بخود بیایم دستگیر شدم . مرا بزندان‌و ملیحه را ببیمارستان بردند . شب دیگر، نیمه‌شب از بیمارستان‌بزندان‌تلفن‌زدند که‌این‌خانم‌مجروح محتضر است ومیخواهد برای آخرین ار قاتل خود را ببیند . جزمن قاتل ملیحه کیست؟ وقتی ببالین ملیحه نشستم بالبخند ملیحی لبهای بریده‌رنگش راگشود و گفت: من‌جز توهیچکس‌رادوست نمیداشتم‌وبازهم جزتوهیچکس رادوست نمیدارم‌آن اعلان راخودم بروزنامه دادم تاترا برسرغیرت بینه‌ازم وبتو نزدیك شوم وسعادت گمشده‌ام رادرآغوش تو بدست بیاورم. توزوداز جادررفتی‌و بناحق درحق‌من‌قضاوت کرده‌ای. من‌ترا می بخشم. من‌درآسمانها بامید دیدارتو انتظارمی کشم.

جملهٔ «انتظارمی کشم» ماجان ملیحه یکجا ازدهانش درآمد و مرا ازراهی که آمده‌بودم باز گردانیدند.

هفت‌سال درظلمت زندان بسربردم وپس از هفت سال که از زندان خلاص شدم یکسر بسراغ آن ساطور رفتم ونخستین کاری که انجام دادم این برد .

دست کفگیر شده خود را بلند کرد وجای انگشتان قلم شده‌اش را نشانم‌داد نخستین کار من‌این بود که انگشتهای‌تباهکارم‌را بجرم‌ تباهکاری و بکیفر ندامت درزیر ساطورقلم کردم و بعد .

مفقود؟

خیال داشتم که بخاطر دل‌غمناك شما درفرصت امروزچند نامه ازآن «دنیا» تعریف کنم ولی دیدم که هنوز زود است. از آن دنیا که در عین حقیقت خیال‌انگیز است وباهمه جلاوظهوری که دارد بازهم غرق ابهام و محو استتار است صحبت خواهیم کردوبنوبت خوددرملکوت اعلای آسمانها پروبال خواهیم زد وناگفتنی را خواهیم گفت: امروز دست بدست من بدهید تایکبار دیگر باهم دراین‌دنیا بگردیم وازاین دنیا حرف‌بزنیم.

ازخود وشهر ودیار خودمان بگوئیم واین‌اجتماع‌آشفته را که جمع پریشانی بیش‌نیست کمی نزدیکتر بشناسیم.

جمع پریشان ما که بدنبال‌کاروان تمدن همچون «لاك‌پشت» سلانه‌سلانه راه میرود عقب مانده‌ترین دسته‌های این‌کاروان است وچون عقب‌مانده است بدبخت است ویکی دلسوز نیست که بخاطر ایندسته بدبخت دلسوزی کند.

دست مرحمت ومدارانیست که بسمت‌اجتماع‌آشفته ما پیش بیایدومارا در اینپرتگاه تاریك وخطرناك ازخوف وخطر بدور دارد.

چراغی‌راروشن کرده‌اند وبدست دزدداده اند وشمشیری برهنه‌بکف زنگی‌مست افتاده است.

دزد چراغ‌دار بانبارکالاراه یافته وزنگی مست باتیغ آمیخته بجان مردم بی‌سلاح حمله آورده است.

آن تیشه که بنا بود در جنگل هیزم بشکند بآبادی برگشت وبنیان مسجدرا درهم شکست وبالاخره‌این‌تمدن که باید واتق‌نان ماباشد قاتل‌جان ما شده وراه مارا از کعبه بجانب ترکستان بپیچانیده است.

میخواهم بگویم که گناه این‌انحراف‌بگردن خود ماست، اجتماع بینوای‌ما دربین دو تمدن «قدیم‌وجدید» بدرد بی‌درمانی دچارشده که‌دم‌بدم از بیم سقوط وانهدام میلرزد.

اگرآزادتر حرف بزنیم بهتر نیست؟ آزاد باشیم: از این آزادی اجتماعی که ارمغان تمدن جدیدما برای تمدن قدیم ماست آزادانه صحبت

بگذارید هنوز حرفی نگفته، اینرا بگویم که سیر تاریخ یك سیر قهری وجبری وقطعی است .

سیریست که مثل سیل پیش میرود . غرق میکند درهم میشکند و بی‌رحمانه مسیر حتمی خودرا می‌پیماید .

ازاین پیشرفت جبری چاره ای‌نیست واینست که هیچکس از تحولات تاریخ وحرکت حیات گله‌مند نیست . هیچکس گله نمی کند یعنی نمیتواند گله کند که چرا از تمدن قدیم بسمت تمدن جدید پیش میرویم .

چرا بجای اسب والاغ اتومبیل وهواپیمارا نشانیده‌ایم .

چرا سرو ته دنیا بهم‌شده وخاور دور با باختر دور «از سرچشمه» تا «نخت» بهم نزدیکتر شده اند وچراسیم‌ها و بی‌سیم‌ها خبر می آورند و خبر می‌برند وچرا قدرت اتمیك میآید زمین وزمانرا زیرو زبر کند وورق تاریخ‌را برگرداند مادربارهٔاین‌حوادث وملاحم چون وچرا نداریم . زیرا میدانیم که «چراهای ما بی‌جواب میماند» میدانیم که سیر تکامل طبیعت سیر اختیاری نیست تااگر نمی‌پسندیم عوضش کنیم .

بقول سعدی بزرك :

شتربچه بامادر خویش گفت — پس‌ازرفتن‌آخر زمانی بخفت
بگفت اربدست من‌آیدمهار — نبیند کسم بار کش درقطار

اگر این‌کاروان که دارد مثل خرگوش‌ازجلو میدود ومای عقب‌مانده و «بار افتاده»را «لك‌لكانه» بدنبالش می کشد کاروان سالار داشت‌ماهم چاره‌ای داشتیم .

ماهم ازسیر وسلوك سرباز میزدیم وسرجای خود میخ میخوردیم و شاید از راه پیش آمده واپس می گشتیم می گفتیم که ما نمی‌خواهیم ، ما نمیآئیم ، ما ازاین تمدن میترسیم .

این پیشرفت در عین پیشروی مادی عقب‌نشینی از کمال معناست‌وما باین‌عقب‌نشینی معنوی رضا نمیدهیم .

می‌گفتیم که عصر ماشین‌عصر سعادت بشر نیست زیرا این‌عصر تا توانسته براحتیاجات ما افزوده ولی نتوانسته احتیاجات مارا تضمین کند

در این‌عصر علم پیش‌میرودوماهرچه پیشتر می‌رود بجهل‌وعجزخویش بیشتر پی می‌برد .

ای خوش‌آن‌روزگار که نمی‌دانستیم‌و نمیدانستیم که نمیدانیم ای‌خوش آن عهد که دیگر بازگشتی نیست .

اگر مهار ما در کف خودمان بود واگر این‌کاروان ، کاروان‌سالار

داشت ماهم حرف میزدیم .

ما هم گریبان تا بدامن چاك می کردیم ولی افسوس که این کاروان کاروانسالار ندارد چه باید کرد .

پس گله ما ازاین نیست که چراداریم میرویم ببینید من گله دارم که چرا «اینطور» میرویم فکر میکنم حق داشته باشم از «طور» روش و رفتارمان گله کنم زیرا اختیاراین «طور» بدست خودمان است مامیتوانیم «طور» دیگر که بامصلحت مابهتر تطبیق میکند جلو برویم .

من میگویم ایبراه‌راه باریکی است هوا هم خیلی تاریك است وخطر در کمین ماست.قبول ندارید.آنکس که ازراه تاریك وباریك خطر ناك میگذرد وجز گذشتن هم چاره ای ندارد بایدچراغ بردارد. باید احتیاط کند باید پیش پا و پس پای خودش را ببیند وگرنه خطر سقوط ، خطر فنا ، خطر فساد ورسوائی حتمی است . نگاه کنید اینطور نیست ؟ درظلمت شب با بیم موج میان یك چنین گرداب هولناك این کشتی شکسته را داریم بساحل میبریم وخیال می کنیم که اینکار شوخی است .

اجتماع لاك پشت منش ما خواه وناخواه ازپی کاروان موتوریزه اروپا وآمریکاراه می پیماید .

قافله تمدن ، ازهفت شهرعشق گذشته ومارا درخم نخستین کوچه در فشار تمدن قدیم وجدید گذاشته است .

دریکچنین فشار اگر بخودمان نرسیم اگر بسبك رفتارواسلوب زندگی خودمان نپردازیم کارما زاراست . خوردمیشویم . درهم می شکنیم . ازمیان میرویم . میپرسید چطور درهم می شکنیم چطور ازمیان میرویم . بنشینید وگوش کنید .

تا امروز پنجاه وشش نامه ازپنجاه و شش دوشیزه اینشهر دریافت داشته‌ام که تقریباهمه را بی‌جواب گذاشته ام زیرا هرچه فکر کردم جوابی که سروته‌دار باشد نتوانسته‌ام باین نامه‌های رقت‌انگیزوجگر گداز بدهم .

این پنجاه و شش دختر بی گناه با عبارت های پرده دار و بی پرده نوشته‌اند که مادرراه جهل خود وغفلت خانواده خودمان فداشده‌ایم .

مینویسند که گذاشتند درشب نشینی‌ها وعروسی‌ها بامردم عفت ربا بنشینیم وبرخیزیم وبجوشیم وبرقصیم وکاررا به «خرابی بصره» بکشانیم واکنون میان مرگ ورسوائی سرگردان بمانیم . توی همین نامه‌ها دختری که در آغوش برادرش گوهر عفاف خودرا ازدست داده هم شرح پریشانی خودرا تعریف می کند واین دیگر خیلی «معرکه» است .

شما خیال می کنید که این پنجاه وچنددختر با پای خود بسمت فساد رفته‌اند ؟خیال می کنید که ولگردهای لاله‌زارواسلامبول این‌بلارا بسرشان آورده‌اند ؟

شما پدر ومادر ومحیط تربیت وشرایط زندگی این‌چنددختر بیچاره را محکوم نمی‌شمارید ، شما از «طور» روش ما ایراد نمی گیرید؟ شما دختر چهارده وپانزده‌ساله پابیلوغ گذاشته خودتان‌را دراین اجتماع‌مسموم بآغوش ناپاك این وآن می‌اندازید وبنام تمدن جدید،بنام آزادی‌اجتماعی آزادشان می گذارید وآنوقت توقع دارید که باز هم «حقه مهر» بهمان «مهرونشان» باقی بماند ؟ راستی که خیلی زرنگید این پنجاه‌وچندقربانی مظلوم می‌خواهند انتحار کنند . زیرا جرأت ندارند که جریان ماجرا را بپدرومادرشان بهمان پدرومادر «سویلیزه» و«سوسیابل» که باین پرتگاه هلشان داده‌اند بروزبدهند. « پاپا» و«مامان» از یکطرف عقیده دارند که حتما باید «دختر باکره» بپای شمع عقد بنشانند واز طرفی با دست خود عصمت دخترشان‌را بدست نامحرم می سپارند وآنوقت این ناشایسته کاری‌را بحساب تمدن جدید می گذارند : شما کیستید ؟ چکاره‌اید این‌روش کج‌دار ومریز را از کدام خراب‌شده یادگرفته‌اید ؟

رومی روم هستید ؟ زنگی زنك هستید ؟ آیا بمراسم وآداب قومی بستگی دارید ؟ آیاپشت پاباین آداب ومراسم زده‌اید ؟

درآن روزگار که مردم بعفاف وتقوی پابند بودند دخترشان‌رابیمه لخت بآغوش نامحرم نمی‌انداختند وآتش‌را درکنار پنبه نمی گذاشتند .

حالا که شما دراین سیر تکامل ! ازفرانسه وانگلستان‌هم‌جلوافتادید واز پاپ هم‌کاتولیك ترشده‌اید پس این «این» را هم نادیده نگیرید .

پس کاری نکنید که دختر بدبخت شما از بیچارگی پنجه بگریبان‌جان خود بیندازد و کوس‌رسوائی‌شمارا بربام‌فلك بصدادر بیاورد.مردم گمان می کنند که در عمل طبیعی«تولیدنسل» جز«تولیدنسل»وظیفه دیگری‌ندارند؛ شماگمان می کنید که حاصل تولیدتان‌را بایددیگران بجدرشد وثمر برسانند آیا این‌گمان بیهوده نیست !

می‌بینند که پسرشان درحساس‌ترین فصل‌های زندگی‌باسرنوشت‌خود بازی میکنند اعتنا نمی کنند .

می‌بینند که دخترشان دارد ازدست میرود بازهم خونسردمی نشینند اما درعین حال توقع دارند که این‌پسرودختر ازجدوجده مرحومشان پاکدامن‌تر وپرهیزکارتر باشند !

مسلم است که یك پسر عنان گسیخته ورها شده بهدایت جوانی خود، سر بجنون خواهد زد ومسلم است که آن دختر از دست رفته دیگر بدست نخواهد آمد . دور از جان شما در این دنیا دختر جوانی بسر میبرده که تا بخواهد وتا بخواهید آزاد بوده، یعنی خانواده‌اش برات آزادی دخترشان را نوشته وامضاء کرده بدستش داده بودند :

دامنه آزادی این دختر تا آنجا وسعت یافته بود که کلید درخانه توی کیفش بوده بنابراین اگر تا سپیده صبح هم اینجا و آنجا با این و آن بسر میکرد دل واپس نبود . پدرش میدانست . مادرش هم می‌دانست . همه میدانستند که «یارو» درچه طوفان وطغیانی بسر میبرد اما بنام «تمدن جدید» خونسرد بودند .

مگر خانواده‌های اروپائی «دم» دخترشان را بمشت می گیرند وتوی کوچه وخیابان زاغ سیاهش را چوب میزنند ؟

مگر ما در تمدن جدید بسر نمی بریم !

ناگهان حادثه‌ای پیش آمد وپرده ازراز نهفته برافتاد :

دراین هنگام رك غیرت پدر بیدار شد وخونش بجوش آمد وبا یك گلوله گرم خون دختر آبستن خودرا بخاك ریخت. یعنی کشك !



جمع پریشان ما که بدنبال کاروان تمدن همچون «لاك پشت» سلانه سلانه راه میرود عقب مانده ترین دسته‌های این کاروان است وچون عقب مانده است بدبخت است .

خودش را گم کرده ورشته کار را ازدست فروگذاشته است .

نمیداند که رومی روم . بازنگی زنك چه صیغه‌ایست ؟

میخواهد کج بدارد ونریزد . میخواهد بآتش بیفتد و آتش نگیرد .

می‌خواهد معجزه کند اما ازدستش بر نمی آید .

جمع پریشان ما دختر جوانش را با نره غول‌های بیابان توی یك رختخواب می‌خواباند ومی گوید : «تمدن جدید » !

ودرعین حال ازاین دختر عفت وتقوا ربکارت وطهارت میخواهد و می گوید «مراسم قدیم !»

وبالاخره نمیداند که مقصود .. ؟؟

MARIAGE D ' AMQUR

برای شما که به «ماریاژدامور» ایمان دارید واصرارداریدکه عشق را باازدواج بیامیزید و بهمزه‌وصال لذت ابدی ببخشید قصه عشق‌وازدواج خودم را تعریف میکنم .

منهم درابتدای‌جوانی بااین ایده‌آل شبهای‌خودم را بروزمیرسانیدم منهم مثل شمابه «ماریاژدامور» عقیده داشتم .

دلم میخواست بادخترخاله‌ام «مولود»عروسی کنم زیرا ایندخترعشق من بود،ایندختردل من بود .

شما که امروز درکیف و مستی جوانی بسر میبرید و بقول مولوی جهان را «پرآفتاب ونورماه» می بینید زندگانی چند سال پیش مرا با امروزخودتان بسنجید .

منهم مثل شماقلبی لبریز وجانی‌مشتاق وخاطری‌آشفته داشتم .

نقش «مولود» نقش‌سعادت من بود .

شکل مولود شمایل‌آرزوی من بود .

من مولودرا مایهٔ امید وهستهٔ وجود وفروغ سعادت خودمیشمردم .

عشق من نسبت بدختر خاله عزیزم عشق یکسره نبود تا باصطلاح بابای همدان «دردسر» خیز باشد . مولودهم‌مرا دوست میداشت . مولود هم بخاطرمن شبهاستاره میشمرد تا چه وقت روشنائی روز دنیا را روشن کند وديدارمن درغمکده خاطرش‌چراغ مسرت بیفروزد .

هنوز من کلاسهـای پنجم و ششم دبیرستان نظام را میگذرانیدم و دخترخاله ام تـازه بدبیرستان فروغ پاگذاشته بودکه بهار عشق و جنون ماگل کرد و این‌گل روز بروز بر رنك و عطر و جلوه و جلای خودش می‌افزودتامن دوره دانسکده را بپایان بردم وپاگون ستاره‌دار برشانهام دوختم

حدیث عشق ما در خـانواده ما مثل حدیث لیلی و مجنون بصورت افسانه‌ای درآمده بودکه برای همدیگرتعریف میکردند، حیرت میکردند

و از این تعریف و حیرت کیف هم میکردند اما افسوس میخوردند که این عروسی سر نخواهد گرفت زیرا میان ایندو ناخواهر دریائی ازخون وخشم موج میزند .

میان این‌دوتا خواهر که بزرگترشان مادر من و کوچکترشان مادر مولود بود آتش کینه شعله می کشید .

مادر من برای مادر مولود شمشیر تیز میکرد . و من برای مولود غش میکردم . امیدوار بودیم که‌عشق‌ما دو جوان آرزومند نسبت بهمدیگر میان مادران مالنك آشتی بیندازد بجنك خانوادگی صلح بدهد و عروسی ما بیدردسر صورت بگیرد ولی‌مادر مولود خشمناك‌تر ازآن‌بود که بامادرمن ازدرصلح‌در بیاید. بمن گفتند که مولود رافراموش کن وبگذار برضای دل توزیباترین‌ودلخواه‌ترین دختران این‌شهررا بحجله عروسی‌تو بیاوریم .

بمن گفتند این‌دختر که بردامن مادری ثروتمند تربیت‌شده و باناز و نعمت بار آمده‌و باعتراف‌مادرش‌دست بسیاه‌و سفیدنزده بدرد‌تو نخواهد خورد .

گفتند این مولود اگر برای عشق وشعر وخیال موجود برازنده‌ای باشد ، برای‌زندگی برازنده نیست

گفتند و گفتند وازاین حرفها بسیار گفتند ولی این حرفها بگوش چه کسی فرو خواهدرفت ؟ کی گوش خواهد داد ؟

درخانه ما سروصدا درگرفت . میان من وبرادرم‌کار بدعوا کشید .

قسم خوردم که اگر بخاطر من از مولود خواستگاری نکنید ، نه شماو نه‌خودم‌هیچکدام را زنده نخواهم‌گذاشت . بروی برادرم کارد کشیدم ودادوفریاد کشیدم‌و آنقدرزحمت کشیدم‌تاخانواده‌ام راقهرآدر برابر دلخواه خود بزانو درآوردم .

مولود هم ماجرائی مانند ماجرای من درافتاده بود مولود هم تا آستان مرك پیش رفت وتقریباً مرد و دوباره زنده شد ورنج بیماریت خود تامادرش را آرام ساخت و با اینهمه محنت ومکافات بشبی رسیدیم که شب وصال من ومولود بود .

خدایا چه‌شبی بود . شبی بود که ازخدا میخواستم کلید صبح را بچاه بیندازد وروشنی‌روزرا بمشرق برگرداند وظلمت شب‌را تابامداد قیامت امتداد بدهد .

آنشب شب زفاف ما بود وازفردا ماه عسل ما آغاز شده بود .

ماه‌عسل ما هم شیرین‌تر ازعسل برگذارشد ومن ومولود بشهر باز گشتیم.مسلم است که دیگر دوره زندگی فرامیرسد .

دورهٔ زندگی مافرا رسیده بود .

این عفریت که مااسمش را زندگی گذاشته‌ایم ازورای احلام جوانی مایواش یواش چنك ودندانش‌را درآورد وبما نشان داد .

هیولای حقیقت ازپس پرده تخیلات شاعرانهٔ ماآشکار شد واین من بودم که چشم بیناتری داشتم وچشم‌انداز مهیب ومخوف زندگی‌را درحجله عروسی خودمان میدیدم .

مولود همچنان عروس بود مثل یك‌خرمن گل برروی تختخواب ولو شده بود . روزها خسته ومانده وگرسنه وتشنهٔ ازسربازخانه برمیگشتم و بجای آب‌و نان وبجای قوت وغذا فقط مولود را میدیدم که هنوز از بستر شبانه بدر نیامده است .

ناهار ما چلو کباب کوچه وشام‌ما باز هم چلو کباب کوچه بود .

برای‌من که یك‌ستاره بیشتر برروی‌دوش‌نداشتم‌ودرخانواده‌ای‌تربیت شده بودم که جزازراه مشروع کسب‌درآمدرا بمن‌یادنداده‌بود.استخدام‌آشپز مقدور نبود . او هم از آشپزی حتی از « پختن آش » هم سررشته ای نداشت‌وازآنچه یك‌زن‌باید‌بداند جز بوس‌دادن بمن وبوس گرفتن‌ازمن‌درس دیگری نیاموخته بود .

پیراهنهای چرکین من روی هم انباشته میشد وکارمن‌بجائی‌میرسید که باداشتن ده‌تا پیراهن باید یکهفته حمام خودم را بعقب بیندازم تا رختشوئی رخت شسته مرا بیاورد .

آهسته آهسته مولود محبوب من صنعت ماچ‌وبوس‌را هم نمیتوانست دلچسب وبدیع ازکار دربیاورد زیرا بخودش هم نمیرسید .

حوصله نمیکرد که بزلف‌های درهم وبرهمش شانه بزند .

حوصله نمیکرد دست ورویش را بشورد .

حوصله نمیکرد پیراهن روزش‌را بهنگام خواب دربیاورد ویا دست کم بنشیند چین‌وچروك پیراهنش‌را زیر اتو هموار کند .

من زنم‌را خیلی دوست میداشتم. آنقدر دوستش میداشتم که نمیخواستم آب توی‌دلش تکان بخورد ولی زن‌من خودش‌را دوست نمیداشت .

زن من نمیدانست که این زندگانی آشفته دوام پذیر نیست .

زن من نمیدانست که‌زن است .

زن من خیال می کرد که برای همیشه من محمودم واو مولود است وهمچنان مانند دختروپسری‌که بجبوحه عشق وجوانیشان را می گذرانند نسبت بزندگی بی اعتنا بود . زن من باعتبار خاطرات گذشته زندگی

را مسخره کرده بود .

آهسته آهسته درچشم همدیگر ازچشم همدیگرافتادیم . من ناراحت وناراضی بودم ومسلم است که نمیتوانستم خودمرا راحت وراضی نشان بدهم زیرا حساب یکروز ودو روز ویك سال ودو سال نبود . مولود هم که طبیعتی ازبرك گل لطیف‌تر وظریفتر داشت نمیتوانست درشت گوئی مرا نرم بگیرد. یکی مولود گفت ویکی من گفتم وبالاخره درانتهای دوسال تلخی وتندی وناگواری کار ما به‌طلاق کشید .

من ومولود بعد از عشق وعروسی وکامرانی وناکامی یکدیگر را ترك گفتیم . من اکنون احساس میکنم که هردوتای ما باشتباه رفته بودیم. مامیخواستیم خیره سرانه با زندگی بجنگیم وبازهم زنده باشیم. مادر برابر حقایق ، احلام وتخیلات را بسیج کرده بودیم «ماریاژدامور» صورت پذیر نبود زیرا اساساً عشق وازدواج باهم جور درنمیآمدند .

ما «ماریاژدامور» را با «ماریاژدامیتیه» اشتباه کرده بودیم . ازدواج بادوستی چیزدیگر است زن وشوهر نبایدعاشق ومعشوق یکدیگر باشند . زیرازناشوئی باتکلفات وتعارفات خودش نمیتواند عشق زودرنج وحساس را بخود بپذیرد . زن وشوهر باید باهم دوست باشند ودوستانه بحل وعقد وبست وگشود زندگانی خود برسند .

جوانان ما که اینقدر سنك عشق بسینه میکوبند واینقدر دست وپا میکنند که پایه ازدواج‌را برشالوده عشق بگذارندپشیمان‌میشوند .

جوانان ما نمیدانند که عشق درحقیقت خود جزحرمان‌وهجرمان معنی دیگری ندارد . نه‌تنها لطف عشق را درفراق گذاشته‌اند بلکه اگر فراق نباشد عشقی نخواهد بود والبته میان زن‌وشوهر که در کنار هم‌بسرمیبرند وازپیراهن تن بهم محرم‌تر ونزدیکترند عشق صورت پذیر نیست .

عشق یعنی اشك . عشق یعنی آه . یعنی شب‌زنده‌داریها وبیقراریها یعنی‌غم‌خوردن وازغمخواری لذت‌بردن .

یعنی دور نمائی‌را ازدور دیدن وبعد درکارگاه خیال بوی ورنك‌دادن وجان‌دادن وبوی بجوی گفتن وبخاطرش فکر کردن. آن کدام آدمیزاده است که درآغوش همسرش غرق باشد وباز هم باخیال وی حرف بزند و برایش قول وغزل نسیبه کند . مردم میگویند که بعد ازماه عسل ماه حنظل آغاز میشود وراست هم میگویند .

شهد وصال آنقدرها قوی نیست که بتواند بدرد حنظل بعد ازعسل بخورد وصال میآید وعشق میرود ونوبت‌را بخشم‌وخشونت زندگی میدهد

دراینجا تنها دوستی ودرستی وغمخواری وغمگساری بفریاد خانواده ها خواهد رسید .

دراین هنگام میدان میدان زنیست که خواهرانه‌دست بدست‌شوهرش بگذارد وپابپای وی درفراز ونشیب زندگی بالاوپائین برود . مولودرفت. مولود که محبوب من ومعشوق من ومخلوق شعروخیال من بود ازمن‌طلاق گرفت ومن‌هم بعد ازچندی بادختر دیگری ازدواج کردم. امادیگراشتباه نکردم . من‌این دختررا پیش ازازدواج دوست نمیداشتم ولی‌حالا که سه چهار سال است ازعروسی ما میگذرد می بینم روز بروز بیشتر دوستش دارم واطمینان هم دارم که این‌محبت برقرار خواهد ماند زیرا این محبت معقول است ،مستدل است،این‌محبت منطق وبرهان دارد .



من برای شما که به «ماریاژدامور» ایمان دارید واصرار دارید که عشق‌رابا‌ازدواج بیامیزند ، قصه عشق وازدواج خودرا تعریف کرده‌ام تاهم برای شما وهم برای جوانان‌دیگرایران مایهٔحیرت وعبرت باشد . تاازمن بشنوید و بگذارید پرونده عشق شما از پرونده عروسی شما سوا بماند میشنوید؟.

در پك پرده

دنیا .. این دنیای ماصحنه وسیعی است که نمایشگاه بازیهای زندگانی ماست . دراین صحنه وسیع بشریت را به جست وخیز وتلاش و کوشش و زدوخورد واداشته اند وخودش راهم واداشته اند که بشیند وبازیهای خودش را تماشا کند .

این بشر محکوم ، این بشر مظلوم ومجبوررا درصحنه تماشائی زندگی مثل عروسك های خیمه شب بازی برقص درآورده اند و برای اینکه تا زنده است برقصد وتانفس دارد دست وبال بزند وخودش را دراینندست ـ افشانی و پای کوبی «مختار» بشمارد رشته های قهر وجبر را از چشمش پنهان کرده اند :

« درپس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم »

این صحنه وسیع که نمایشگاه بازیهای زندگانی ماست به «رژیسور» و «گریمور» و «دکوراتور» حاجتی ندارد . گذشت روزگار حالت ها و کیفیت های بازی را عوض میکند وباین صحنه آنقدر تحول وتنوع میبخشد که نمیگذارد بازی ماخسته کننده ونفرت آور از کار دربیاید .

بامرور ایام دکورهاعوض میشوند ، گریمها عوض میشوند .

بازیگران این صحنه هم خود بخود ازابهام وجود بدر می آیند وخود بخود درابهام وجود فرو میروند . خودمان بازی می کنیم وخودمان تماشامیکنیم ولی خیال میکنیم که بخاطر سرگرمی مااین صحنه حیرت انگیزوعبرت آوررابوجود آورده اند وجسمی را ازدنیای دیگر باین صحنه کشانیده اند تابازی کنندو بما حظ ولذت بدهند .

مانمی دانیم که قضیه ازچه قراراست وگرنه می توانیم بنشینیم وفکر کنیم وبخاطر بیچارگی های خودچاره ای بیندیشیم

ازما میپرسند آیا این داستانها حقیقت دارد ؟ آیا «صحت» دارد ؟ آیامیشود باور کرد که دراین دنیا «چنین وچنان» هم صورت بگیرد ؟

انگار که من در دنیای دیگری بسر میبرم و خوانندگان عزیز من از دنیای من افسانه‌ای بیش نشنیده‌اند و نمی‌توانند حقایق افسانه مانند زندگی را از قلم افسونکار من باور کنند.

چرا؟ مگر نمی‌بینند؟ مگر نمی‌شنوند؟

مگر خودتان شاهد این معرکه‌ها که معرکه های حیات است نیستید؟

عشق میورزیم و غم میخوریم و جوان میشویم و جوانی میکنیم و خودمان بعشق و غم وجوانی و حرمان خودمی نگریم.

امانگاه ما آنقدر بیگانه است که نمیتوانیم جلوه‌های زندگانی خود را بشناسیم.

دوست میدارند وفریب میخورند. شوهرمیکنند و ترك می گویند زن میگیرند وطلاق میدهند.

خانه‌های آبادرا ویران میگذارند وخانواده های خورسند وخوشنود را به ماتم مینشانند، و پشت سرهم این بازی ها را در صحنه عظیم دنیا تکرارمیکنند. چرا تکرارمیشود؟ چرا تجدیدمیشود.

چرا ازاین حقایق عبرت‌آور عبرت نمی گیرند؟ میدانیدچرا؟

اگرمیتوانستیم خودمان را توی این‌صحنه بشناسیم و بحال خودمان اشك ریزیم وبرحال خودمان خنده بزنیم، دیگر ازاین بازی های گریه آور وخنده‌آوررا تجدیدنمیکردیم. من در صحبت امروز یك پرده از «کمدی تراژدی» زندگی را توی این صفحه جلوی چشم شمامیگذارم و دلم میخواهد بدلخواه من این بازی را تماشا کنید. به بینید می‌توانید بازیگران این صحنه تماشائی‌را بشناسید.

از کجا که خودتان نباشید.؟ از کجا که خودمان نباشیم؟. حالا تماشا کنید.

پرده بالامیرود ودرصحنه خانواده یك آقا که اسمش شوهر است با خانمی که بانوی خانواده وهمسر آقاست رو روی هم می‌ایستند باهم‌حرف میزنند.

هردوخشمناك. هردو دانتنك.



ـ میخواهید به‌میگون بروید، اینطوراست؟

ـ اینطوراست!

ـ امامن اجازه نمیدهم

ـ حاجتی باجازه شماندارم زیرا شما علاوه بر میگون به «دشم» و

«اوشان» هم رفته‌اید وازمن اجازه‌ای نداشته‌اید .
ـ عجب . مگر بنا بود شوهر اززنش اجازه بگیرد وبگردش برود ؟
ـ عجب ازجمال شماآقا ، اگراین بنانیست زن‌هم ازشوهرش نباید اجازه بگیرد .
ـ خانم ! توداری باآتش بازی میکنی . تو نمیدانی که زنهای نجیب بی‌اجازه شوهرشان قدم ازقدم برنمیدارند .
ـ مگر گردش دربولوارمیکون بانجابت منافات دارد ؟
ـ برای زنیکه ازشوهر خوداجازه نگرفته این گردش حلال نیست .
ـ کی گفته ؟
ـ دین ، قانون ، بعلاوه مقررات اجتماع بعلاوه ...
ـ بیخود پای‌دین‌وقانون‌را بمیان نیاور . بگومرد گفته . بگومردها گفته‌اند . همین !
ـ زن هم اینطور گفته . مگرزن عضواجتماع نیست ؟
ـ نه‌هرگز ، اگرزن بیچاره . زن بینوا اگر این موجود محروم و مطرود عضواجتماع بود هرگزسندبدبختی خودرا امضانمیکرد .
ـ اوه ... تادنیا بود اینطور بود .
ـ ولی حالا دیگر اینطور نیست . حالادیگر زن ذلیل وبدبخت و بیچاره نیست .
ـ یعنی‌چه ؟
ـ یعنی که شما مردهانمی‌توانید باجریان زمان جلو بیائید . یعنی که شما بامغز قرون وسطائی فکرمیکنیدولی‌دنیای امروز نظام قرون‌وسطی را مسخ کرده است .
ـ حقیقت اینست که دیگر نمیتوانیم بااین زندگی ادامه بدهیم .
ـ برای اینکه شخصیت من‌دراین‌خانه شخصیت يك‌انسان نیست . من بیك تکه مبل میمانم که هروقت نخواهیدمی‌توانید مرا بفروشید ، پس‌زود باشید طلاقم را بدهیدزود .
ـ راستش‌را بگو . درزندگی توشبح‌یکمردبیگانه را می‌بینم که‌ترا به عصیان وطغیان کشانیده است وگرنه تو ...
ـ بشمامربوط نیست .
ـ چطور ؟ بمن مربوط نیست ؟ ای ..
ـ ما که داریم‌همدیگررا ترك می گوئیم . چه‌نجیب‌باشیم وچه‌نانجیب بکسی ارتباط ندارد .

– توداری مرا میکشی . توداری جانمرا می گیری . توقاتل منی!
- چه حرفهای بچگانه ! مگرمن‌حق ندارم درزندگانی خود «راز» داشته باشم .
- هرگز ! هرگز نبایدراز تو ازشوهرت پنهان باشد .
– ولی رازتو اززن توبایدپنهان باشد ؟
– آخرحق تو نیست که رازمرا بدانی .
- کدام‌قانون‌مرا ازاین‌حق‌محروم کرده ؟ حتمادین . قانون . اجتماع یعنی مردها ؟
اینطورنیست ؟
– البته .
– اگرمن اطاعت نکنم .
- دیگرمیان ما رابطه‌ای برقرارنخواهد بود .
– بسیارخوب ، بسیارخوب
– فکر کن ببین چه میگوئی . بآینده بچه‌هایت فکر کن .
– بچه های من ؟ همین بچه‌های تونیستند ؟
– بچه‌های‌منهم‌هستند ولی‌این‌توئی که داری‌خانه مارا خراب میکنی
– توچطور ؟کارهای توخانه خراب کن نیست ؟
– این توئی که سرناسازگاری داری .
– من ؟ تنهامن ؟آنکس که تاساعت‌سه‌صبح توی میخانه‌هاوکاباره‌ها پلاس است کیست ؟آن کس که همه روزه باسم اداره از خانه بیرون میرود ولی برای یك لحظه‌هم شده توی اداره بندنمیشود کیست ؟آن کس که‌وقت و بی‌وقت «ازما بهتران» برایش تلفن میزنند وبآدرسش نامه « هدایت شوم » می نویسند کیست ؟ معهذا این منم که سر ناسازگاری ندارم ؟ ای خجالت کجائی ؟

– ...

– این منم که سرناسازگاری دارم یا تو ؟ یاتوکه چند برابر خرج خانه‌ات را بپای‌این وآن میریزی‌وپشت سرهم‌چك میکشی وخرج‌میکنی ؟ آیاشهادت این «ته‌چك» هاقبول نیست .

– ....

– شبح یك‌مرد ؟ یك مرد بیگانه ! درزندگی من می بینی ؟.. اگر یکچنین شبحی درزندگانی من بباشد توکاری میکنی که من ازروی لج

لجبازی شخصاً بوجودش بیاورم . توکاری میکنی که من شرف وآبرو و حتی حیـات خودم‌را درراه انتقام بلجن بکشم من‌ترا دوست‌میداشتم‌آن‌طور که هیچکس دوستت نداشت . توخدای دوم من بودی وحرفهای توبرای‌من جلد دوم قرآن بود .

من بپشتیبانی وجوانمردی وبزرگی تونیازمند بودم ، من روشنائی سعادت خودرا درپیشانی تومیدیدم . تو تاج افتخار وشرافت من بودی کـه برپیشانی‌من‌میدرخشیدی ، من‌زن‌تو بودم وسایه توبرسرمن‌سایه خدا بود... توبمن توهین کردی توعشق ووفا ونجابت وتقوای مرا مسخره کردی بمن خنده‌زدی ، بحیثیت زنانهٔ من لکه ننك ورسوائی گذاشتی وحالا بیشرمانه توی چشمانی که برای نخستین‌بار بروی توباز شده وجز تو در این دنیا هیچکس‌را مرد نمی بینید نگاه میکنی واز «شبح یکمرد بیگانه» حرف میزنی ، زودباش طلاقم بده ، طلاقم‌بده

« باگریهٔ شدید»

ـ من هرگز ازتو دل نمیکنم ، هرگز نمیتوانم دور از تو زندگی کنم .

ـ زودباش طلاقم بده تامن زندگی‌را طلاق بدهم . من میخواهم از تو وازاین دنیا یکباره فرار کنم . من دیگر طاقت اینهمه رنج وعذاب را ندارم . نمیتوانم آبروی خودرا درلای ولجن ببینم .

ـ عزیزم . قول میدهم. قسم میخورم عهد میبندم که دیگرباتوباشم. بخاطرتو . فقط بخاطرتو .

ـ برای من ؟ . فقط برای من ؟ برای من تنها ؟ . دیگر چه حاجتی بمی‌ومیگون دارم همه‌چیز من توئی ، همه کس من توئی

ـ ای‌عزیز من

ـ ای‌عزیز من

همدیگررا بآغوش میکشند

پرده بپائین میافتد .

دردو پرده

اینهم یك صحنهٔ دیگر از صحنه‌های تماشائی زندگانی ماست.

از کمدی به تراژدی میرود وازآنجا باشك وآه درمیآمیزد وبعد به پشیمانی میرسد وبعد ... دیگر نمیدانم چه برسرش میآید .

گریه‌هائی که در کمین خنده‌ها بغض کرده وبغمه شده ونیشهائیکه در نوشها پنهان مانده‌اند .

این صحنه‌را دردو پرده تماشا میکنید ولی اگر درست تماشا کنید یك پرده بیش نیست .

سعادت است؛ شقاوت است؛ گریه آور وخنده‌دار هرچه هست همین است.

پردهٔ اول :

داریم بسینما دیانا میرویم .

درآنجا برای نخستین بار داستان جاویدان « میرزابل » را بقیمت میلیونها فرانك سرمایه وبقیمت شهرت گرانبهاتر ازفرانك «هاری بور»و معهذا سرودست شکسته به«سن» آورده بودند .

دم عمارت سینما دوستی ازدوستان جوانتان‌را که تازه عروسی کرده واما درجشن عروسی خود ازشما دعوت نکرده می بینید . دوست شما باهمسر تازه عروس خودش جلو میآید، دست شمارا دوستانه میفشارد وبعد از این موجود ضعیف وظریف را که ازساق پا تابیخ گلو توی پالتوی پوست فرورفته بشما نشان میدهد وباهمان لحن صاف وصمیمی خودش میگوید .

ـ زن من !

برای شما این زن دیدنیست .

میخواهید این خانم جوانرا بااین دست وپای باریك وبرو روی ضعیف و ظریف که درعین حقیقت حالتی خیال منش دارد ازنزدیك به بینید .

ضعف وظرافت ولطف وابهام بشکل عروسی درآمده که بازو ببازوی دوست هنرمندشما داده وجلوی شما ایستاده است سیمای مهتابی رنگش در «مه» مرموزی پنهان است

مثل اینکه هوا مه‌داردو شما ازورای این نازکی این چهرهٔ غم آلود را تماشا

میکنید. مثل اینکه طور شبرنگی بروی قرص ماه افتاده و قرص ماه را از پشت آن طور شبرنگ بشما نشان میدهد.

بازهم اصرار میورزید که این هیکل رازدار و نازدار را سیرتر تماشا کنید تا تمرکز عشق‌ها و آرزوهای دوست جوان خود را در وجود همسر عزیزش دریابید. آنهمه شیفتگی و شیدائی، آنهمه تب و تاب، آنهمه بیقراری و بی‌بندوباری که جوان حساسی را در طول یك عمر ناراحت میداشته امشب بصورت این خانم که مشتی استخوان بیش نیست جلوه‌گر است.

آیا بازهم این خانم تماشائی خانم نیست؟ این همان «شاخ نبات» است که بخاطرش قول‌ها و غزل‌ها سروده میشد و بهوایش قندها و شکرها برخاك راه فرو میریخت.

این آن ماه شب چهارده است که ازهجر خود قامت عاشق خود را همچون «مه یکشبه» دوتا کرده بود ومیان آشنا وبیگانه انکشت نمایش کرده بود. از شیراز تا تهران و از تهران تا مشهد و ازاینجا تا آنجا همه‌جا بخاطر همین ایده‌آل که حالا توی پوست خز غرق شده درغوغا وفریاد شاعری غرق شده بود.

پس چه خوب شد!

چه خوب شد که ماه نا مهربان سرمهربانی گرفته و از گریبان آسمان بدامان عاشق خود افتاده است.

ازشادمانی دوست جوانتان شادمان میشوید می‌بینید که غمی ندارد و غصه‌ای نمیخوردتر کش میکوئید. اورا باحال وحالتی که دارد بخیال خودش وامیگذارید آخرما اینطوریم

دوستان ما همیشه دوستان رنج ومحنت ما هستند.

تا آه داریم واشك داریم «دوست» میخواهیم ودر آن هنگام که شعله آه فرونشست ونم اشك فروخشکید دیگر کاری بکار دوست نداریم.

بیهوده ازدوست «مشغول» سراغ نگیرید. بگذارید وقتی که «معزول» شد، خودش بسراغتان خواهد آمد.

دوست شما اکنون درآغوش شاهدوشکر غرق است ودوست ندارد که توی کوکش بدوید و کیفش را بهم بزنید. درسالن سینما ازاین دوست کناره میکنید وحتی در کوچه وخیابان هم از وی دوری می‌گیرید تا مبادا موی دماغ ومایه دردسرش باشید.

آنشب بروز آمد وآن سال بسر رسید وبدنبالش شبها بروز آمدند و سالها بسر رسیدند تا در تابستان سال گذشته یکبار دیگر دوست

خوشبختتان‌را باما یه خوشبختیش در«هتل بابلسر» می‌بینید ، جمعی جوان وخوشدل وخوشگل دست‌هم گرفته سر به‌مستی وبی‌پروائی گذاشته بودند .
بساحل بحرخزر آمده بودند تادرمحیط آزاد و«خیلی‌هم آزاد» آنجا آنطور که دلشان میخواهدبسر ببرند جمعی بودند که‌شمعی‌داشتند وشمع‌این جمع عروس‌ضعیف وظریف آنشب بود.
بسیار قشنك وشوخ‌وشنك شده بود . دیگر بدورشکل‌ماهش‌هالهٔغم نمی‌چرخید زیرا غمی‌نداشت . رنجی‌نداشت ، بلکه دور ازهرچه رنج وغم دنیاست شورونشاط ولوندی ودلربائی داشت . اسمش مینابود ؛ مثل‌اینکه «مینا» بودوای مینائی بود که درکرانه های دریای شمال مینوی زیبای الهی‌را بوجود آورده بود .
راست راستی که مهمانخانه‌عظیم وعالی بابلسر درشور ونشاط ودر جذبه مستی این‌مینا یك‌پارچه نشاط ومستی‌بود . زنها ازدست این‌میناعذاب میکشیدند زیرا نمیتوانستنددرکنار یك‌چنین«آتش‌پاره» ازخودشان گرمی وگیرندگی نشان بدهند .
مردها در هوس لب و دهان شرابگون مینا خون می‌خوردند زیرا گربه مفلوك ومعسلی بودند که درکنار «دنبه» جا داشتند وچنگشان از «دنبه» بدور بود .
دور ازاکیپ‌های دوسانه‌شما که اکیپ عصمت وپرهیزکاریست‌دراین جمع ازعصمت وپرهیزکاری نشانی نبود همه‌چشم بدست همدیگر داشتند و میدانستند که قضیه ازچه‌قراراست منتها خودشان‌رابکوچه«علی‌چپ»میزدند تا اصول دوستی نلرزد . بابه‌تمدن جدید که همه‌را مال همه میدانند اهانت نشود . دراین‌جمع ناپرهیزکار مینا همچون شمع میدرخشید .
مسلم است که باید پروانه اینشمع شوهر خودش باشد اما اینطور نبود
شمع‌جمع پنهان ازچشم شوهرش‌چشم‌بدنبال پروانه دیگری‌دوخته‌بود که‌زر درکف وزور دربازو داشت .
مگر سعدی نگفته «هرکرازردرکف است زور در بازوست؟»
این‌جوان زردار وزوردار که‌علاوه برزر وزورخود زن‌وبچه‌هم‌داشت محرمانه بامینا گرم گرفته بود . کمال آرزوی مینا درمشت این مرد بود که اسمش بهمن بود مینا محبت نمیخواست . عشق نمیخواست . آزادی نمیخواست.
کمال آرزوی این‌زن دلربا که درساحل بحر خزر شمع جمعی شده و شمال سبزوخندان ایران‌را درموج خنده‌هاوخرسندیهای خودغرق کرده‌بود

سکه واسکناس است واکنون خوشبخت است که بکان سکه واسکناس راه یافته ومردی مثل بهمن را بدام کشیده که اگر بخواهد میتواند شمال ایران را دردریای ثروت خودغرق کند .

بنابراین چرا دل باو نبندد . چرا شوهرش را باو نفروشد . چرا اندام دلارای خودرا بآغوش وی نیندازد .

ازهرهرصنی نوبتی میگیرند وبنوبت خودتوی قایق می نشینند واززیر پل «بابل» تادم پلاژ برسینه خوشرنگ آب پارو میزنند .

بال ببال هم میدهند وبرروی شنهای لطیف کناره چشم ودل بدورنمای نقش دریا میسپارند .

موجها از کرانه‌های دوردست سر برمیکشند، غرش می کنند ، غریو می کنند . کف بلب می اندازند و با همین همهمه وهماهو بساحل میرسند وخودشان را برروی ماسه‌های ساحل فرو میاندازند ودرماسه‌های ساحل فرو میروند .

این هیولای شناگر پیکر غول آسای خود را درپیش پایشان بروی شنهامی اندازد وگوش ماهیهای کف آلود خودرا وحشیانه بقدومشان فرو میریزد وخودمحو میشود، انگار نه انگار !

دوتائی ازتماشای این موج‌های کلان لذت میبرند . باین دبدبه وطنطنه خنده میزنند .

خیال میکنند که عشق خودشان ازاین موجها مواج تر و حاصل عشقشان ازگوس‌های دریا ارزنده‌تر است .

برای همدیگر قسم میخورند . بهمدیگر وعده‌ها و نویدها میدهند . بهوای آینده طرح‌ها ونقشه‌ها میریزند .

بهوای آینده ، بهوای پرده دوم .

پردهٔ دوم

از تابستان گذشته یکسال میگذرد ونوبت بتابستان امسال میرسد .

دوباره سالسر میرویدومهمانخانه بالسررا می بینید امادیگر ازهلهله وغوغای سرور صدائی نمی شنوید . آن شمع فروزان که جمعی رادرپیرامون خود پروانه‌وار می چرخانید دیگر شمع جمع نیست

دیگر فروفروزی ندارد ، دیگردل غنج زدن ولب خندیدن ندارد

طی این یکسال آنچه ازدست مینا برمیآمد برسرشوهرش آورد و بالاخره کارد باستخوان وکار بطلاق کشید

مینا ازشوهرش طلاق گرفت وبنا بوعده‌ها ونوبه‌های ساحل دریا با بهمن ازدواج کرد وهم اکنون بهمن ومینا روبروی هم توی اطاق خلوت نشسته اند وباهم دعوا دارند .

- گناه ازتو بود .

- نه گناه ازتو بود .

- این توبودی که توی گوشم افسانهٔ عشق وجنون خواندی وخانه سعادتم‌را برسرم‌خراب کردی .

- نه‌خانم تاازجانب شما کششی نمیشد کوشش من کاری صورت‌نمیداد وحالا احساس می کنم که چشم‌بندی‌های شما مرا ازخانه وخانواده‌ام بدور انداخته وبچه‌هایم راتارومار کرده‌است، توبدبختم کردی.

مینا بگریه درمی آید:

- بمن نگاه کن تاوعده‌های کناردریا، کنارهمین دریارا بیادتو بیاورم. توفکرمیکنی که خداهم فراموشکار است.

- خواهشدارم اسم خدارا بزبان‌نیاورید.

شما که اساساً خدائی‌را نمی‌پرستید حق‌ندارید دم‌ازخدا بزنید.

- ولی شما خدارا می‌پرستید ؟ تواگر خداپرست بودی بخدا قسم نمیخوردی که تاآخر عمربامن وفادارباشی. تواگرخدارا میشناسی بدوست خودخیانت روا میداشتی.

-مگرچه کرده‌ام.

- مگرتوبمن قول نداده بودی که بیدرنگ همسرت راطلاق بدهی و مرادرخانه خودبجای خانمت بنشانی.

- این کار برای‌من مقدورنیست. هرگز. هرگز.

پس برای من‌هم مقدورنیست باتوزندگی کنم.

برای‌من مقدورنیست بایك‌مرد فریبکار ودرغگو بسر ببرم.

درپایان پرده‌دوم میناوبهمن‌محضرطلاق راترك‌می گویند. بهمن بخانه‌خودش برمیگردد ولی‌مینا... ولی‌مینا...

ای سرور!

ای سرور، سرور دل من درزندگانی امروز من خاطرات دیروز من است . میدانی؟ من بدیروز خود زنده‌ام منتها کاری می کنم که سیرزمان را عقب برمیگردانم وبقول شهریار «بابارپیری» از« کوره راه زندگی» برمیگردم وعلی‌رغم فطرت طبیعت درمه‌ها ومبهمات گذشته خودم فرومیروم ومسلم است که این بازگشت جبری چندلحظه‌ای بیش دوام ندارد.
حه‌زود که دوباره چشم من به پیش پای من باز میشود و دوباره راه تارك وتاریکی راکه بآینده مجهول مانتهی میشود به پیش میگیرم
معهذا دلم خوش است که هنوز خاطرات من زنده‌اند و با من حرف میزنند . هنوز نمرده‌ام رمیتوانم باز ان نی‌زمانی گذشته‌های خودم را به‌حرف بگیرم .
همسرمن، همسرمهربان من این زن جوان که همدم وهمراز من ومحرم اسرار من است مرا بحال خودم می گذارد و ی گذارد که دراین چندلحظه با شمع دل امروزی که دردل دارم خلوت کنم
دردفتر خاطرات من اینجا وآنجا چندلکه کمرنك خشك شده است و من با این لکه‌های خشك شده کار دارم این لکه‌ه ی کمرنگ ـ وشاید بی رنك مثل چندقطره اشك که برصفحه سپیدی بچکد وبعد بخشکد حاوه سایه ـ نمائی دارند
درچشم شما این سایه‌های مرده موج ندارند . اوج ندارند حان ندارند که بجنبند زبان ندارند که سخن بگویند اما درچشم من وای که این سایه‌ها چقدرشوروشر وتب وتاب دارند
وای که درچشم من چه تلاطم وتراحم وطوفان وطغیان می انداز ند.
این سایه‌ها که درزندگانی گذشته من هنوز زنده‌اند همچون داغها برگهای لاله، همچون دانه‌های شبنم برسبزه‌های چمن همچون اشکهای نارس درلابلای مژه ابهام دارند خیال دارند، گریه وخنده و شادی و ماتم وتلخی وشیرینی دارند
دریا بود، دریائی که کرانه وکناره ندارد آسمان میشود آسمانی

که خودمانند آفتاب نور و حرارت و فعل و انفعال دارد.

من در ساحل این اقیانوس بی‌پایان می‌نشینم .. موجهایش را تماشا میکنم بچشم‌انداز وحشی و وسیعش چشم و دل می‌اندازم و بعد دیوانه‌وار خودم را بژرفای هول‌انگیزش که در عین حال دل‌انگیز هم هست فرومی‌اندازم و تا دلم بخواهد، چه بگویم تا «بخت» من بخواهد در این غرقاب عمیق شنا میکنم. بدنبال گوهری میگردم که هرگز بچنگ من نخواهد آمد.

بدنبال دلم. بدنبال جوانیم بدنبال آن عشق فناشده. آن عشق خون‌شده. آن گذشته‌های آتش‌گرفته و خاکستر شده میگردم امادر آن لحظه تلخ که چشمهایم‌را وامی کنم و زندگی را میبینم، میبینم که این کشش و کوشش و رنج و محنت رویائی بیش نبوده است.

رؤیائی که هرگز تعبیر نخواهد شد.

خیالی که دیگر محال است صورت حقیقت بپذیرد.



ای خدا وطن من کجاست؟ در کجا بدنیا آمده‌ام و آن آب و خاك که گل وجود مرا سرشته از کدام سرزمینی برداشته شده است.

در فرهنگ من عشق و حیات دو لغت هستند که بجای هم معنی می‌بخشند یعنی عشق معنی حیات و حیات معنی عشق است.

شما آنشب را که مثل سعدی در آغوش شاهد و شکر بروز می‌آورید شب عیش مینامید. اینطور نیست؟

آیا تا کنون به لغت عیش فکر کرده‌اید؟

عیش درفرهنگ مصدر اساسی «معیشت» است و معیشت همین معاش است و معاش هم زندگانیست.

[illegible] شب زندگانی شما شب شاهد و شکر شماست؟ چرا شب بی عشق شب عیش نیست

مگر در آن شب که با شاهد و شکر بروز نمی‌رسید زنده نیستید مگر شب عشق شب عیش است؟

پس بگذارید بنده هم باشم، هم زبان باشم بگذارید من هم بگویم که تاریخ عمر من از تاریخ عشق من شروع بشود و تا آن لحظه که مزه عشق را نچشیده بودم زندگانی من مزه‌ای نداشته است.

من در آن روز بدنیا آمده‌ام که پدرم دستم را گرفت و بخاطر آسایش [illegible] منزل [illegible] بیچاره افتاد.

پدرم گفت که [illegible] ماه از امتحان سال پنجم متوسطه درآمده و

خیلی خسته است پسرم را بمشهد میفرستم تا فصل تابستان را در خانه عمویش سر سرد و فرسودگی ن و حالش در جنگلهای «شاندیز» و «عمران» حد ان شود پدرم دوستم داشت

چرا دوستم نداشته باشد! من پسری دانش آموز وورزشکار و هوشمند و درستکار بودم ... بدوم میارزیدم تازه اگر روزگار چون مرا میدید و سرم را بصحرا و خانه‌ام را در ... میافت ازهم نمیتوانست مهر پدری را از ... بردارد

مگر پدر مجنون ، مجنون را دوست میداشت ... کارش ... بکند بچه کسی میتوانست ... گرداند ... پسش ... همین است که هست !

ای خوش ... روز تو ای ... بین پدر که روزت ... آمده و روزگار پسرت را ندیده‌ای

و در ... آرام خاک آسوده خواب که ... خواب ... آرام است دستم را گرفت و جامه‌دانم را ... و ... دار ... آنجا ... انگشتانم را در میان پنجه‌های گرم و مهربان ... آقا ... گذاشت و جگر گوشه اش را بکسی که ... جگر گوشگانش ... سپرده ... سپرد و خودش با اطمینان خاطر بخانه برگشت ... که ... اسلامت و سعادت خواهد ... آسوده ... است

افسوس ما ... و من بهوای ... و آب و ... سپید ... بال و پر میگشودم ، ولی ... که ... خود مرا در چنگال ... سرور ... ه دنم

سرور ! پدر ... آن روز که ... مرا ... و ... آمد ... ساعت و از همان روز که مرا شناختم همه کس و همه چیز ... فراموش کردم

... را ... فراموش کرده که ... انگار که ... از ... شاه ... هم ازدیار ... بروم

نگاه دوباره ... خودم را ... قلمم ... و پاهایم ... می‌غلطم

یاددارم که درآنشب.. درآنشب که باهیجده نوزده‌سال عمرخود تازه بدنیاآمده بودم درآنشب که نخستین‌شب عیش‌من یعنی نخستین شب‌عشق‌من بود تاسحر درآتش تب‌می‌سوختم.

نگاه توبمن تب‌داد. نگاه توداغم کرد نگاه توآتشی خاموش‌نشدنی که بامرور ایام هنوزهم لهیب واشتغال‌دارد بجانم انداخت.

دیگر ازمشهد من‌نپرس از«شاندیز» و «عنبران» وکوه‌پیمائی و راه‌نوردی‌من نپرس،دیگرازآن وروزشکارمست‌ومغرور که‌بآسمان‌مشت‌درشت نشان میدادسراغی نگیر.

مـن اعتراف می کنم در مشت تو ای دخترك بازیگر بازیچه‌ای بیچاره بودم.

من‌آن «شاه‌پرك» بینوا بودم که دربرابر نگاه‌تو «هیپنوتیزم» شدم وتاب پرزدن وپرواز کردم راازدست دادم.

بالهای سبك‌پرواز من‌درلای پنجه‌های مقبول تو کنده شده ومن در راه شیوه وشیطنت توهدا شده بودم ولی بخدا دراین سودازیان‌ندیده‌ام.

این راست است که دیگر پای من ازتوپ‌زدن ودست‌من‌ازوزنه‌افکندن افتاده بودند.

این راست است که تن‌توانای من‌ضعیف شد وذلیل‌شد و از توانائی درافتاد ولی‌نپندارای عزیزمن که زبان من ازعشق توگله‌ای‌آغاز کند.

باور دار ای‌سرور! که لبهای من‌در هوس‌لبهای توازشکایتها‌حکاسی بمیان بیاورد.

عشق‌تو اگرتنم رادرهم شکست بجانم علوواعتلا بخشید.

عشق‌تو بمن هنرداد، بمن‌فکرداد بمن‌غم‌داد

عشق تو بمن زندگانی جاویدان عطا کرد ومن این عطیت‌علیا را از هرچه دردنیا گرامی وگرانبهاست گرامی‌تر وگرانبهاتر میشمارم

عشق‌من، این آتش‌دلسوزوجان‌افروزمن. این‌عطش‌فرونانشسته وگره [illegible] و عصیانی [illegible] من آن عشق «ایده آل»است که دنیائی رابدنبال خود [illegible] و هیچ کس [illegible] نمیدهد.

این‌همان عشق اعلی واقدس‌آسمانیست که ضمیرروشن مرا جلوه‌گاه تقدس‌خود قرارداده ودرذات‌من تجلی کرده است

این‌عشق بود [illegible] این‌موهبت راتو بمن ارزانی داشته‌ای. توهستی و [illegible] تو کیستی؟

ای سرور ! من باتو حرف نمیزنم . من ترا در همان شب که ابرهای بهاری برحجله عروسی تو دامن دامن درو گوهر میافشاندند فراموش کرده‌ام .

من در آن لحظه که دست بدست این موجود مهربان داده‌ام و بفرمان مطاع قرآن باوی پیمان همسری بسته‌ام نسبت بهرچه زن ـ هرچه دختر است چشم و دل پاك دارم.

چشم من بروی عصمت گشوده شده و دل من در عفاف و تقوی تعمید یافته است . من نمیتوانم پرهیزکار نباشم .

بنابراین تو امروز هرچه هستی سرور من هستی و آن پاره برق که در راه مشهد بخرمن هستی من افتاده و مرا برای ابد بسوز و گداز انداخته هرچه بود برق بود، برق بود یعنی بیش از یك لحظه فروفروزنداشت .

خیال کردم که این برق ازچشمان فریبای دختری تازه چشم گشوده و تازه بیدار شده بجان من پر کشیده و خیال کردم که نام مسرت انگیزش هم سرور بوده است ولی کسی چه میداند از کجا «ساکنان حرم سرعفاف ملکوت» به بیابان خراسان فرود نیامده‌اند و بامن راه‌نشین باده مستانه نزده‌اند .؟

گرفتم که اینطور بود . دختری از دختران این دنیا بود واسمش سرور بود و آتشم زد وخاکسترم کرد ولی آن کدام آتش است که بسوزاند و نسوزد کدام برق است که بدرخشد و بماند .

آن کدام سرور است که ضمان ابدیت یافته است .

ای سرور !

مستمند

غم من اینست که جگرگوشگان من هنوز کودکند.

آنقدر کودکند که باغم من آشنائی ندارند. معنی مستمندی وغم بی نوائی را نمیدانند.

هنوز نمیدانند که چهارسال است سایهٔ وجود پدرازسرشان پریده و سایه کدورت ونومیدی برسر ورویشان دویده است.

هنوز نمیدانند که من یکزن مستمند بیش نیستم.

تن ناتوان من دیگرطاقت رنج بیشتری را ندارد تا مزد بیشتری بچنگم بیاید و برای رفاه وراحتیشان نثارشود.

جوانی من بواش بواش بپیری می گراید وموهای سیاه منکه روزی مایهٔ حسرت خانم های شیك تهران بود وهمه می گفتند «فاطمه خفه شده» چه موهای پرچم و خم و موج داری دارد از چم و خم و زیبائی و صفا افتادند، فاطمه هنوز خفه نشده ولی موهایش از رنگ و رونق افتادند.

موهای مرا غم زمانه بکافور آلوده کرده وپشت مرا بارمحنت ایام درهم شکسته است

لاغر شدم ضعیف شدم، ازبس گریه کردم که نزدیك است دیگر پیش پایم را نبینم.

شما تا میتوانید گریه نکنید. این اشکهای شبانه همچون بارانی که برشعله های آتش بریزد شعله های روشن چشم را خاموش می کند وبرق نگاه شما را خدا نکرده درپشت ابهام غم پنهان می سازد.

گفتم گریه نکنید وغلط کردم زیرا بحران ماتم ابرغم برمی انگیزاند واین ابرها خواهی نخواهی باران می بارند. خودم میدانستم که این گریه ها روز روشن را درچشم من مثل شام سیاه درمی آورند و میدانستم که غصه های فراوان بدبختم می کند. معهذا اشك ریختم، غم خوردم زیرا چاره ای جز اشك ریختن وغم خوردن نداشتم وهم اکنون که دارم پیش شما درد دل می گویم سخت اندوهناك وغصه دارم شاید شما بدانید که چه بار

سنگینی بردوش من فشار می‌آورد ، افسوس که کودکان من خیلی کودکند آنقدر کودکند که نمیدانند معنی مستمندی و بینوائی چیست

دردوازده‌ماه سال ازدست این دو بچه یتیم جانم بلب است

بهار می‌آید ورنگ دنیا عوض میشود ومردم هم رنگ زندگانی خودرا عوض می کنند.

رحمت ورقیه بدامن پاره پاره من چنگ میزنند و از من پیراهن نو می خواهند

دختران همسایه و کودکان کوچه را برحم میکشند وباهمان استبداد که بچه های شما ازشما «تی‌تیش مامانی» میخواهند بچه‌های من هم مستبدانه توقع وتمنا میکنند. مامیخواهیم مامیخواهیم

چه بگویم چه بنالم چه جور دهانشان را ببندم و چه جور آرزوشان را خفه کنم

کلمه «ندارم» که در فرهنگ بچه ها معنی ندارد. با زبان بفهم ها که زبان مرا نمی‌فهمند.

با [illegible] چگونه دستوپا بزنم که بیش و کم نو [illegible] شان از آب در بیاورم

[illegible] چکنم اگر بوش وبوابم [illegible] خاطر رضای این دو کودک فدا بکنم چه کسی اشکهایشان را خشک خواهد کرد کدام دست بردها شان شکر خواهد گذاشت از فصل بهار تابستان [illegible] و [illegible] فصل دیگری [illegible] [illegible] من [illegible] [illegible] [illegible] یا [illegible] طبق های سرشار ازمیوه [illegible] این [illegible] در [illegible] و [illegible] شما [illegible]

میوه های [illegible] که [illegible] میوه [illegible] این فصل [illegible] چون [illegible] کشیدند

اگر [illegible] [illegible] [illegible] چشم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] امید [illegible] رقیا و رحمت را [illegible] [illegible] روشن [illegible] [illegible] [illegible] تمام [illegible] بکنم [illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] از بدبختی آمده [illegible] دارم

[illegible] [illegible] های ورای دماوند شهر [illegible] کشیده [illegible] شب وروز [illegible] و [illegible] می‌بینم . رقیه دختر من کمی بزرگتر است وچون

دختر است و بزرگتر است چندان بفکر شکم نیست . این بچه کمتر اذیتم می کند ولی رحمت ، وای که ازدست این رحمت بیچاره‌ام . میوه میخواهد شیرینی میخواهد بستنی میخواهد چقدر وعده بدهم چقدر برایشان ازضرر و زیان میوه وشیرینی آسمان وریسمان ببافم

دیشب حوصله‌ام سررفت ودست به کتاب بردم ازدیوان نابغه فکروادب «پروین اعتصامی» این قطعه کوچك مایه سرگرمی ما بود.

« دی کودکی بدامن مادر گریست زار

« کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت»

تا باینجا رسیدم که آن مادرمثل من بدبخت ماجرای معیشت شوهرش را برای آن کودك تعریف میکند و حرف خودش را باینجا میرساند پدر تیره روز تو هم در این دنیا روی راحت ندیده ومزه گوارائی نچشیده است .

همیشه کار میکرد وهمیشه رنج میبرد ودست آخر باتن خسته ودست تهی این دنیا را ترك گفت

گفت که :

این یك گلیم کهنه بصد خون دل خرید

رختش که آستین و گهی آستر نداشت

ناگهان گریه‌ام گرفت . رقیه و رحمت هم برای نخستین بار بر غم پدرشان گریه کردند بیچاره کودکان من تادیشب از غم مرك پدر خاطری آسوده داشتند .



ازمن چه میپرسید. ازاسم ورسم خود چه بگویم.

درماورای کوه البرز توی دهکده‌ای آباد بدنیا آمدم.

پدرم کدخدای آن دهکده آباد بود . باغ داشت، مزرعه داشت، گاو وگوسفند داشت ولی جزمن فرزند دیگری نداشت

تا هشت سالگی سایه پدر سر بالین من و سایه مادر بالین من بود فکر میکردم که خوشبختی من بحد نهایت رسیده ودیگر محال است کسی ازمن خوشبخت تر باشد . هر باد شومی که نوز از گوش مردم در سینه من غریو غوغا می انداخت بگوش فلك رسید و صفحه زندگانیم را بر گردانید .

مادرم با یك هفته در بستر بیماری خوابید ودراسهای همه بخاك رفت وهنوز آب کفنش خشك نشده پدرم ازدستم رفت.

انگار که این زن و شوهر وفادار با هم قول و قراری گذاشته بودند.

این یکی رفت و آن یکی هم بدنبالش افتاد رفتند و من تیره بخت را در این دنیای آشفته تنهای تنها گذاشتند ایکاش مرا هم بهمراهشان میبردند.

آنچه از پدر و مادرم مانده بود بغارت این و آن رفت.

چه‌میدانم مردم می گفتند که کدخدا قرض بسیار داشت و مالش بعنوان طلب طلبکارها پرداخته شد.

در طی یکسال بروزی افتادم که‌جز یک تکه گلیم پاره یادگار دیگری از پدر و مادرم دردستم نمانده بود.

گذار این خانواده آن دهکده افتاد و مرا دیدند و بر من رحم کردند و با خودشان به تهران آوردند.

اسم من در این خانه «فاطی» بود و سمت من خدمتگذار آقا و خانم بود ولی حقیقت اینستکه مثل دختران نازپرور تهران می پوشیدم و تحصیل میکردم و تفریح میکردم.

آقا و خانم نسبت بمن خیلی محبت داشتند و خیال داشتند که مرا همچون دختر خودشان به یک جوان تحصیل کرده و متشخص بدهند جز چند نفر از دوستان نزدیک این خانواده کسی نمیدانست «فاطی» در این خانواده چکاره است همه مرا دختر آقا می شمردند و بمن احترام می‌گذاشتند من هم بیش و کم می‌توانستم نقش یک دوشیزه متشخص را بازی کنم اما راستش اینست که چندان از محیط «اریستوکراسی» خوشم نیامد بهم دروغ میگفتند برای هم پز میدادند جلوی همدیگر غش و ضعف می‌رفتند و پشت سر همدیگر بهم ناسزا و ناهموار می گفتند و [illegible] من در دهکده زندگی کرده و ساده بسر برده و راست گفته و درست راه رفته در برابر این دروغها و دوروئی‌ها نزدیک بود دیوانه شوم

توی همین دیدارهای دوستانه پسر جوانی که اسمش [illegible] بود و نسبت دوری هم با خانم داشت از من خوشش آمد. آنقدر بخاطر من جان و [illegible] کرد که فریادش بگوش آقا و خانم هم رسید اما نمی‌خواستند با من ازدواج کند زیرا این ازدواج را با شئون و شخصیت خویش جور نمیدیدند می گفتند حیف که فاطی دهاتیست

حرف اردشیر قلبم را فشرد کمی گریه کردم [illegible] چاره [illegible] آخرش چه خواهد بود گفتم که چندسال دیگر هم در این خانه [illegible]

واز هیجده‌سالگی به‌بیست وبعد از بیست سالگی رسیدم وشیك پوشیدم و کیف کردم وپزدادم . دست آخریك خدمتكاردهاتی بیش نخواهم بودوسرو-کارم بادهکده دهاتی‌ها خواهد افتاد .

چه خوبست که باپسر عموی مادرم ، همین رجب عروسی کنم . رجب از چند وقت باینطرف سنـك مرا بسینه میزد امـا جرأت نمی کرد از من خواستگاری کند .

حق بامن بود که رجب‌را بآن خانه راه نمیدادم زیرا میدانستم که آبروی خودم خواهد رفت

اما باهم قرارگذاشتیم ونیمه‌شب از تهران بدهکده خودمان فرار کردیم

رجب مرد خوبی بود . کارمیکرد ونان‌را بدلخواه خودم تهیه‌میدید. بازهم زن خوشبختی بودم اما آن کدام خوشبختی است که دوام‌میآورد.

رقیه سه ساله بود ورحمت شیر میخورد . آن‌روز مهمان دوستی از دوستانمان بودیم . درآنجا خبرمرك رجب بمن‌رسید .

فریادی کشیدم وازهوش‌رفتم وای چه‌فایده که دوباره بهوش‌آمدم و وخودم‌را بزندگی ورنجها ومشقت‌هـای زندگی محکوم یافتم

مسئولیت پرورش ایندو موجود معصوم سروکارم‌را بتهران کشانیدو امروز زن کارگری هستم که ناچارم کار کنم ومعیشت رقیه ورحمت را تهیه ببینم . اماکارمن برای معاش ما کفاف نمیدهد .

قیمت روزافزون زندگی از یکطرف وملال واندوه روزافزون من ازطرف دیگر نزدیك است مرا ازپا دربیاورد . دیگرازمن مستمندرمقی نمانده است .

قشنك

غصه‌داری ای‌عزیز من که چرا زیبائی نداری ونمیدانی که همین‌غصه
تو آفت زیبائی تست

غمها تاآنجا که لطف ولذت دارند رمز دل‌انگیزی به‌سیماهای غمناك
می‌دوانند وفکرمی کنم که همین‌رمز دل‌انگیز خودمایه زیبائی باشد اما غم
تو غم منحوس ومنفوریست .

این‌غم نیست ، این‌سم است . این‌غم یك‌سم جانکاهیست که نمی گذارد
پیشانی توجلوه بگیرد . نمی گذارد چشمان‌تو برق‌بزنند . پیشانی‌های تیره
وچشمان مرده‌قشنك نیستند . این‌غم ، غم‌عشق نیست که بنگاه‌عاشق‌ابهام
بیندازد ودرپیرامون هیکل وی‌هاله‌ای آسمانی بچرخاند واز چشم ودلش
آتش‌دربیاورد .

ومن‌رضا ندارم‌که غصه تو شمع وجودترا بگدازد ورنك ورؤیای
شمایل‌ترا‌محو کند . غصه‌داری که چرا زیبائی‌نداری ونمیدانی که‌در کارگاه
وجود نقشی که زیبا نباشد نیست .

آن کیست که‌زیبانیست‌وآن‌چیست که درعنصرخود جمال‌وجاذبه‌ندارد.
جهان ما بعقیده عارف‌آسمانی ما «پرآفتاب ونورماه» است‌ولی‌باید
چشم‌گشود واینهمه‌نورونعمت‌را تماشا کرد . بایدحظ کردباید کیف کرد.

آن کس که‌سربچاه فرومی‌برد وچشم بظلمت وعذاب چاه می‌دوزداز
«آفتاب ونورماه» حظ ولذتی‌نخواهدبردلطفی‌نخواهد دید. «فلاماریون»
فیلسوف‌الهی‌فرانسه «جیرجیرك» پای‌دیوارشمارا روی میز خود می گذارد
وشیفته وشیدای این‌جانور ناچیز می‌شود .

فلاماریون بخاطر این‌جیرجیرك یك ساله بسیار عمیق وعالی‌نوشت
واحساسات خود را نسبت باین حشره بیچاره درآن رساله بموج وتلاطم
انداخت .

فلاماریون گفت : نامثل‌من‌درکناراین‌موجود مرموز ننشینید وباچشم
من لطایف وبدایع وجودش را نبینید باور نمی‌دارید که جیرجیرك چه‌قدر
قشنك است آدمی‌زاد هرچه باشد از جیرجیرك قشنك‌تر است . «وجود

مطلق» اساساً «خیرمحض» و«جمال محض» و«جاذبه‌محض» است .

هستی هرگز زشت نیست و آنچه «هست» درهر تجلی وتظاهر زیباست.

سعدی بزرك ما «بجهان» خرم بود زیرا جهان‌را خرم از«او» می‌دانست و گفته بود که : «عاشقم برهمه‌عالم که همه‌عالم ازاوست»طبیعت در تعلیمات گوناگون خود همیشه رمز ورازدارد وهمیشه دل‌می‌برد . دلربائی طبیعت تنها درجلوه‌های بهاری وی‌نیست .

اگر فصل بهار ابرهای آتش گرفته‌ومه‌های‌شبنم‌ریز وشمیمه‌های‌معطر دارد تابستان هم فضای آرام وآسمان مجلل وستارگان دل افروز داد و نفس آتشین تابستان ، شعله عشق وآه عاشق است ولطفش در اینست که بسوزد وبسوزاند .

قشنگیش دراینست که داغ‌شده وداغ کننده باشد .

مگر پائیز زشت است ؟ مگر این‌اشکها که دامن دامن از دامان ابرهای بغمه کرده خزانی بربرگهای خزان‌دیده فرومی‌ریزد بیهوده است .

این‌پائیزطلاخیز واینهم زمستان نقره‌آلود .

دنیارا درحریر وپرنیان یافتن وبنعره‌ها وعربده های طوفان شب گوش‌دادن‌وعروس البرزرابا پیراهن سپید وبخت بلند تماشا کردن تماشائی نیست ؟.

اینهمه نقش عجب بردرو دیواروجود که درچشم‌انداز شماجلوه‌گری دارند زیبا نیستند . ؟

آیا یك‌خط نامناسب . یکخال نابجا درچهره هستی می‌توانید نشان بدهید .

بنا براین آیاحیف‌نیست توای قشنك من بخیال اینکه قشنك نیستی غصه‌دار بنشنی ؟ وحیف‌نیست که جمال وجوانی خود را درغصه این خیال بخون بنشانی ؟

توخوشگل نیستی ؟ توقشنك‌نیستی ؟ تودراین دنیای بزرك که کرمك شب ابهم «درباغ وراغ» خودرا با پرتو کمرنك کوچك خود بدر ودشت نشان می‌دهد وبرای دیگران جلوه میفروشد چه بی‌عرضه‌ای که نمی‌توانی قشنك باشی ؟

آیا این باورشدنیست که آدم‌زن باشد وزیبا نباشد ؟

تو نمیدانی که معنی‌زن چیست نمیدانی معنی توچیست !

مسلم است که تاخودرا نشناخته ای نمی‌توانی بارزش خویشتن‌پی‌ببری.

شنیده‌ام که در کارگاه هستی نقشی از نقش‌زن زیباتر ودلاراتر صورت‌نگرفته

وشنیده‌ام که جمال جمیل «الوهیت» درآئینه وجودزن عکس داده است .
شنیده‌ام که :

خدا چون آفرینش سازفرمود — بگیتی باب هستی باز فرمود
سبك‌دست زبر دستی برآورد — ز اقلیم عدم هستی بر آورد
زمین و آسمان ایجاد کرده — بنای زندگی بنیاد کرده
مهی با شبچراغ ماهتابی — در اشك چشمه و دریای آبی
فروغ آفتاب عالم افروز — نقاب صبحدم بر طلعت روز
شب‌تاریك‌وشبگردان روشن — صفای سبزه و سیمای گلشن
بهار دلکش‌و پائیز دلتنك — گهی یاقوت‌وش گه کهربارنك
بر آب‌خاك گون نقش بتربست — زباران عقد مروارید تر بست
ولی درایمهمه ابداع واعجاز — در این دنیا دراین گنجینه راز
میان آدمی زاد و فرشته — دراینگل کو بدست خودسرشته
جمال‌خودفقط درذات زن‌دید — زمخلوقات خود زن‌را پسندید
بدو زیبائی‌و آزرم بخشود — بچهر لاله گونش شرم بخشود
بدو آموخت آئین صفارا — رسوم مهربانی و وفا را
شفقت‌دادو لطف‌وعاطفت‌داد — بخوبی‌هرصفت‌دید آن صفت داد
چو دروی‌یافت‌روح برتریرا — سپردش افتخار مادری را

معهذا آن کدام زن است که زیبا نیست وآن کدام زیباست که نتواند زیبائی خودرا بشناسد وخودرا بدیگری بشناساند.

گناه دختران ما اینست که «مدل نقاشی» را ملاك زیبائی میشمارند وفکر می کنند این نقش مرده‌ای که برروی صفحه سفیدی رسم شده کمال جمال است وفکر می کنند که هر کس اینطور نیست زیبا نیست . بخدا این اشتباه است . این آب ورنك وبلندی و کوتاهی و سفیدی وسیاهی نیست که زیبائی نمیبخشد و«شاهد» آن لعبت فتنه گر است که علاوه برموی ومیان «آن»هم داشته باشد .

عشق‌ها ازلطیفه‌های «نهانی» برمی‌خیزند واگرآن لطیفه نهانی خدا نکرده دروجود موجودی نهفته نباشد ، «لب لعل» و«خط زنگاری» بدردش نخواهد خورد زن اگر دل وحالی داشته باشد هرگز رنك زشتی وروی پیری‌را نخواهد دید . زن . اگر درآرایش وپیرایش خود ذوق‌وهنر بکار ببرد ، اگر همچون شاعری که معنی‌های لطیف را درلفظ های ظریف جـا میدهد ودراین «جا دادن» ترتیب وتناسب وسجع وقافیه را رعایت می کند نوالی کند ولباس بپوشد، هرچه باشدزیبا دلربا باشد

زن اگر گذشت روزگار را فراموش کند و بهمراه تحولات حیاتی جلو بیاید و برای هر «دور» ی «طور» ی بیندیشد و درفصل هـای گوناگون زندگی باجلوه هـای گوناگون جلوه گر شود همیشه شمع جمع و همیشه شاهد انجمن خواهد بود .

حسن بهار در گلهای چمن و لطف پائیز درمیوه های باغ است .

آن شیوه و شیطنت که دختران هفده هجده ساله میپردازد اگر در سالهای آینده صورت و مناعت و متانت بخود بگیرد دلربائی خودش را نگاه خواهد داشت و آن خانم که در موسم زمستان مثل فصل تابستان تب نکند مطلوب و محبوب خواهد ماند .

لب وا کن ، لب وا کن تا رمز شکفتن را بشناسم .

حرف بزن تا لغت قلب ترا دریابم بخند تا ببینم که طنین خندهٔ تو بر تار و پود وجود من چه جور میغلطد .

زیبائی دور از آنچه گفته اند و شنیده ایم وخوانده ایم . «هزار نکـته باریکتر زمو» دارد

در این دنیا زشتهائی سر میبرده اند که نام ز باتر از زیبا بر صفحه تاریخ نشسته اند .

چه بسیار لب و دهان بی قواره که هنرمندانه گفتند و شکفتند و با گفتن گرم و شکفتن گیرا از گلها وعنچه های بهاری گرو بردهاند تو میدانی که این برخوردها، این دیدارها ، این گفتارهای دوستانه، این نشستنها و برخاستنها در صفت « گریم» چقدر حساس هستند .

تو میدانی که محبت و مهربانی و وفا و صفا چه رنگی بچهره آدم میدهند و آن رنگ چقدر قشنگ است ؟ این دروغ نیست که [illegible] در رنگ رخساره تجلی میکند

این دروغ نیست که قلب آدم [illegible] چشم سرد دیاور و [illegible] نگاه پر میکند .

آنکس که تواست نگاه عطوفت بیندازد و نسیم محبت وصفا [illegible] نگذارد سیاه و سفید ، و باقواره و بی قواره . قشنگ است [illegible] محبوب است [illegible] عزیز است [illegible] که میتواند دیباچه شعر و [illegible] وصداقت وهنر [illegible] زیبائی را در برابر خود بسجده بیندازد .

[illegible] ای عزیز من که چرا زیبائی ندارید و نمیدانی که این تلفن «[illegible] که زیبائی ندارم» چه بلا [illegible] روزگار تو میآورد

[illegible]

رشادابی ترا بزهر آغشته خواهد ساخت . من نمی گویم که حقایق را کتمان کنید و گربه‌را بجای سمور و کاه‌را بعوض کوه نشان بدهید ولی‌درعم‌اینکه شمارا بدلخواه شما نیافریده‌اند‌عزا نگیرید. پیش بروید، مسرور وشادمان باشید بخندید تا دنیا بروی‌شما بخندد ودوست بدارید تادوستتان بدارند ...



خانم «ل» این‌نامه‌را بنام دخترش فرستاده و من درصحبت امروز نامه اورا بنام شما میگشایم .

مهر رقیب

من و پرویز من امروز مزار عزیزی را زیارت خواهیم کرد .

سالهاست که من و پسرم این قبر غم آلود را می شناسیم و هفده سال آزگار است که سالی یکبار برای دیدار این قبر به «ابن بابویه» میرویم .

امسال هفدهمین سال مرگ اوست و بیاددارم آن روز روز چهارم اسفندماه بود و شمیمه روح افزای بهاری برای نخستین بار از گریبان البرز وزیده بود. بنابراین اسفند امسال هفدهمین اسفند است که من دست پرویز را بدست میگیرم و ویرا بکنار قبر مادرش میبرم .

مادرش . مادر جوانمرگش که قنداقه پسر شیرخوارش را بمن سپرده وخود بایك دنیا آرزو دیده ازاین دنیا فروبسته و در آغوش سبزه های تازه دمیده اطلال ری بخاك رفته است. من و پرویز میرویم که یك لحظه در کنار آن تربت نازنین بنشینیم و من یواش یواش زبان بگیرم و آرام آرام اشك بریزم و پرویز بمن و به این مرمر سپید که روی سینه مادرش افتاده نگاه اندوه بیندازد .

پرویز نمیداند که قضیه ازچه قراراست واین من بودم که پرویز را از ادراك این حقیقت تلخ بازداشته ام .

طفل من هنوز نمیداند که مادرش آرزوی شیر پستان دادن ودر آغوش خود پروریدنش را بگور برده و نمیداند اینزن فداکار که هفده سال است شب وروز کمر بخدمتش بسته و دایه شده وشیرش داده وباغبان شده و نهال وجودش را با اشك چشم و خون جگر آبیاری کرده وبقول ایرج دستش را گرفته و بابپایش راه رفته و لبخنده بدهانش گذاشته و بغنچه گل شگفتن آموخته مادرش نیست . پرویز من این حقیقت را ادراك نکرد ومن تازنده ام محال است بگذارم که این حقیقت را ادراك کند .

بگذارید بازهم من مادرش باشم وبگذارید که پرویز مرا مادر خود بشمارد بمن «مامان» بگوید. بگذارید که تا عمر دارم از دهان خوش ترکیبش کلمه «مامان» بگوشم برسد .دلم میخواهد که پرویز بااین سن وسال وتاهر سن وسالی که میرسد کودك نازپرور وملوس من باشد خودش را برای من لوس کند وروزی ده بار که ازمدرسه برمیگردد بآغوشم بیفتد وسر برسینه ام

بگذارد و در کنار من آرام بگیرد .
این هجده ساله پسر، پسر من است و من این پرویز عزیز کرده‌ام را
ق مسلم خودمیدانم وتاپای جانم ازاین حق مسلم دفاع میکنم پرویز
ن دیگرجوانی رشید ورعناست یك پسرهجده‌ساله که دارد دوره طبیعیات
ا میگذراند وخودش را برای دانشکده طب آماده می‌سازد به «مادر»
حتیاج ندارد . این منم که بمادری وی احتیاج دارم و مادری ویرا حق
طلق ومسلم‌خود میشمارم .
دل من برای پرویز نمیسوزد زیرا خاطرم اطمینان دارد که دل این
سرجوان بخاطرماجرای هفده سال پیش‌نخواهد سوخت و برمرك مادری
که اکنون در دل یخ کرده زمین مشت خاکی بیش نیست ، اشك نخواهد
یخت امادلم برای خودم میسوزد .
من نمیخواهم مشت خودم‌را پیش‌او وپیش‌خودم واکنم
امسال هفده سال‌است که من بجای مادرپرویز نشسته‌ام وهفده سال
ست که خودم را مادرپرویز شمرده‌ام
وهفده سال‌است بخودم تلقین کرده‌ام که پسری زیبادارم واسمش‌هم
رویزاست ودارد درس میخواند ودارد‌تربیت میشود
برای من مقدورنیست که فریب دادن پرویز و فریب خوردن خودم
عتراف کنم . برای من‌مقدورنیست که خودم را تکذیب کنم
ای خدای من ! امسال هفده‌سال‌است یعنی‌ششهزار ودوست وپنج
روزاست که من مادرپرویزهستم
برای چه کسی میسراست که پس‌ازششهزار ودوست وپنج روز پس‌
داشتن خودش را ازاین موهبت محروم بداند وباور کند که پسر ندارد
آیامیتوانم که رازمرك مادرش را برایش ابراز کنم واقرار کنم که
من برای تومادرخوانده‌ای بیش نیستم
نه ، هرگز هرگزاین‌رازرا بروز نمیدهم وهرگزحرف خودم را پس
نمی‌گیرم بازهم‌میگویم وبا کیدمیکنم وتأیید میکنم که من مادر پرویز
آن خوابیده ناکام که سنك مزارش میان سبزه های این باغچه درفروغ
آفتاب اسفندماه میدرخشد ، خاله اوست
باوهم همین‌را گفته بودم وتا ابدهم باو و به همین را خواهم گفت
امابپیش‌خودم،در محرمخانه ضمیرم بعنوان یك آدم بیشخصم، اعتراف میکنم که
اینطورنیست . پرویز فرزند من نیست
☆☆☆

بیست ساله بودم که بقول مردم بختم بیدار شد ودست تمنای جوانی درخانه مارا کوبید وعروسی ماسر گرفت .

شوهرمن جوانی پسندیده ونجیب بود ولی بیمار بود .

بیك بیماری مرموزی که روزبروز زارترونزارترش میساخت دچار بود وبالاخره همین بیماری جوانیش‌را بخاك کرد ومن بیش‌ازدوسال‌شوهر دارنبودم. بیست ودوساله بودم که درمرك‌شوهرجوانم‌جامه‌ماتم بتن کردم و خیال داشتم که همچون دختران‌کلیسا تاعمردارم سیاهپوش وگوشه‌نشین و غصه‌دار بمانم ولی‌مقدرنبود .

مقدرنبود ومقدورهم نبود .آخر برای یکزن بیست ودوساله مقدور نیست که تاپایان عمرش تك وتنهابسر ببرد وعزلت‌زده بنشیند .

مادرم رضانمیداد ومردم‌آسوده‌ام نمی‌گذاشتند وروبهمرفته مقررات مذهبی واجتماعی ماهم این‌رهبانیت را تقدیس‌نمی کردندوگرنه‌خودم‌چندان هوس شوهرنداشتم .

باصطلاح شما اگرهوس بود همان یکباربس بود ولی‌حقیقت‌اینست که ازدواج هوس نیست تایکباربس باشد .

مادرم‌گفت که این آقای «شین» مرد خوبیست . مردیست که عضو بانك ملی ایران است ومناعت وشرافت وتقوی دارد و اکنون باصفهان انتقال یافته ومیخواهد برای خودش دراینشهر سروسامانی تهیه ببیند . من بخاطر اسم ورسم و شکل و شمایل آقای شین خیلی زیادشیدا نشدم بلکه شیدای صراحت وشهامت این‌مرد شده بودم . ازراستی ودرستی‌آقای شین خوشم‌آمده بود .

درنخستین دیدار «رك وراست» پیش‌من اعتراف کرد که درتهران زن وزندگی وخانه وخانواده دارد امامی‌تواند در اصفهان هم بزندگانی خودتشکیلاتی بدهد وگفت که زن من مهری،زن مهربانیست .

آقای شین مردانه قول داد که با من وفادار باشد و منهم بقول مردانه اش اعتماد کردم و بپای قرآن و قانون زانو زدم و با وی پیمان زندگی بستم.دیدم آنچه گفت‌راست‌بودوبآنچه وعده‌میدهدوفامیکندودیدم که اینمرد مردزندگی‌است و بایددوستش داشت

این درست‌است که دوشیزگان تازه رسیده دراحلام طلائی‌خود مرد ایده‌آلشان را باهزارجوررنك ونیرنك میآرایند واحیانا ازرؤیای‌خودشان فریب میخورند وازپا می‌افتند .

ولی‌زنها اینطور نیستند وهمه‌ی دختران‌رؤیاپرست، و «سانتی‌مانتال»

هم وقتی پا بزندگی بگذارند ازهمسرشان بیش ازجوانمردی و صراحت و استقامت وشخصیت توقع دیگری نخواهندداشت یعنی پاك تئوریهای خودشان را عوض خواهند کرد .

آقای «شین» مردی بود که میتوانست زنش را تسخیر کند و پناه و پشتیبان همسرش باشد یکسال ازازدواج ماگذشت وپروین من بدنیاآمد .

شوهرم بسیارخرسندشد زیرا ازخانم تهرانی خود فرزندی نداشت خدا باین خانم چندپسرودختر داده بود ولی هنوز نوبت شیرشان بسر نرسیده عمرشان بسرمیرسید .

شوهرم خدارا شکر کرد که نهال عمرش گل داده واسم این گل هم پروین است ولی کمی هم نگران بود .

نگرانی شوهرم این بودکه بالاخره آفتاب درپشت ابر نخواهدماند وماجرای «تجدیدفراش» وی بگوش مهری خواهدرسید .

آیا درآن هنگام مهری چه خواهد کرد ؟ خیلی دشواراست که زنی درخانه شوهرش ز مدت مادری محروم بماندوزن دیگری را در کنارشوهر خود مادر به بیند . شوهرم نامه مهری خانم را بمن نشان دادو گفت :

دوسه روزدیگر باصفهان خواهدآمد ولی بیش ازیك هفته دراصفهان نخواهد ماند . بنا را براین گذاشتیم که تا مهری خانم در اصفهان اقامت دارد ، من پهلوی مادرم بمانم و بگذارم رازازدواج ما همچنان مکتوم بماند. هفته دیگرمهری از تهران باصفهان آمد و تاپا بخانه شوهرش گذاشت اندکی جاخورد بعد کنجکاوانه به در وپیکر وطاق ورواق چشم انداخت .

ـ مهری حیرت نکن . این خدمتکار که در خانه ما کار می کند . زن باهنر یست . زن خانه دار یست .

ولی مهری گفت نه . این کار کارخدمتکار نیست . من درخانه تو بوجود یکزن پی برده ام که «خانم» است وفکرمیکنم خانم تو باشد .

«شین» باهمان صراحت ومتانت که امتیازوجودش بود نشست وبرای مهری خانم ماجرای ازدواج ماراتعریف کرد ومهری هم درجوابش لبخندی زد ، تبریك گفت وآنوقت گفت بسیارمشتاقم که این بانوی کدبانو وخانه دار را ببینم بسیارمشتاقم که دخترمان را ببینم .

نمیدانم برای شما از اضطراب و عذاب خاطرم با چه زبان تعریف کنم وبگویم که تا ازخانه مادرم بخانه شوهرم بروم ومهری خانم را ببینم چقدرشکنجه ورنج دیدم .

حق من بود که شکنجه ورنج ببینم زیرا زنی گناهکاربودم .

اینمرد شوهرمهری بود وحق مهری بود و کوتاهی سخن همه کس وهمه چیزمهری خانم بود ومن‌زنی بودم که پابخانهٔ این خانم گذاشته بودم و همه کس و همه چیزش را ربوده بودم . خیال می کردم که مهری زبان بملامت وشماتت من‌خواهد گشود وجزای شوهر ربائی را در کنارم خواهد گذاشت ، اماچقدرحیرت انگیز بود که دیدم مهری‌خانم تادرخانه باستقبال من‌آمده وخواهرانه بروی من‌آغوش گشوده‌است .

درست مثل یك کنیز زرخرید . مثل‌یك بنده فرار کرده وباپشیمانی بازگشته خودم را بخاك راه مهری انداختم‌وبخاطردارم که پای این‌خانم مهربان را بوسیدم .

همین بود . دیگرمن ومهری «من» و«مهری» نبودیم بلکه یکنفر بودیم . یك موجودبودیم که دست بدست هم‌داده برای هم غصه میخوردیم وبخاطرهم شادمانی می کردیم .

پروین دخترم در نخستین دیدار به آغوش مهری رفت و تا شش سال دیگرهم انیس شب ومونس روز وی بود و بعد از شش‌سال مهری من که حیفم می‌آید اسم «هوو» برویش بگذارم برای‌آخرین بارآ بستن‌شد

حالا نوبت من بود که ازخواهر باردارم مهربانتر از مادر وخواهر مواظبت ومراقبت کنم وآنقدرزحمت بکشم تاآسانی‌این زایمان رابرگزار کند . پرویز بدنیاآمد ودنیارا بمن بخشیدند . کمر بخدمت بستم وآستین ببالازدم وجشن گرفتم وعید گرفتم وکاری کردم که دوست ودشمن انگشت حیرت بدندان گرفتند .

حق بادوست ودشمن بود که حیرت کنند زیرا تنهاخدا می‌داست که ما دوتا زن جوان درخانه اینمرد باچه صمیمیت و«انتی‌می‌ته» بسرمیبردیم خدا میداند که چقدرهمدیگررا دوست می‌داشتیم .

بعد از یکسال هم که خانه ما درعزای مهری عزا خانه بود این من بودم که دلسوزتر ازهزارمادروخواهردر کنارجنازه‌اش گریبان چاك کردم وخاك بر سر ریختم واین منم که سالی یك بارخاك مزارمهری را بااشك خود گل می کنم . بعد ازمرگ مهری این پرویزعزیز یك باره بدامن من آمد وامسال که پسری هجده ساله وجوانی برومند و رعناست مادرش را بوده تازه زبان باز کرده بود وبا این همه دیدار برمادرش آمده بود اما نمیدانست که معنی فقر ومرگ ومزه غم فراق ودردجدائی چیست :

- مامان ! چرا گریه می کنی ؟ اینجا کجاست چه کسی زیر این سنگ خوابیده که بااوحرف میزنی ؟

به پرویز کوچولو چه جواب بگویم . در برابر این چشمان معصوم که تازه بروی دنیاوزندگانی گشوده شده باکدام انگشت دورنمای وحشت انگیزفنا وزوال را نشان بدهم . گفتم ای عزیزمن . درزیراین سنگ مرمر یك خانم قشنگ خوابیده‌است که خاله جان تست . وامروزهم که پرویز با چهارزبان صحبت می کند ، همین جواب را خواهم کرد .



من وپرویزمن امروزمزارعزیزی را زیارت خواهیم کرد .

آنجا مزارمادراوست مادرمهربان او که باآرزوهای جوانی بخاك خفته ولذت مادری را نچشیده درآن مزاربخواب ابدی رفته‌است امامن هرگز اینراز را برای وی ابراز نخواهم کرد زیرا پرویز پسرمن است . برای همیشه - برای همیشه ...

وطن

آن بانوی مهربان کجاست تا یك لحظه پهلوی من بنشیند و بدرد دل من گوش بدهد و درد دل خود را فراموش کند .

گفت که من «مهر رقیب» دارم و باز نیکه همسر شوهرم بوده مهربانی کردم و تا زنده بود عزیزش میداشتم و بعد از مرگش هم بال محبت بر سر جوجه‌اش کشیدم .

گفت که من بپایش افتادم و خاك بوسیدم و عذر گناهمرا خواستم و امسال هم هفده سال است که جگر گوشه‌اش را بآغوش میپرورم و این هفدهمین بار است که بر سنك مزارش اشك حسرت و افسوس میبارم . شما زن مهربانی هستید که پسر شوهرتانرا پسر خود میشمارید وحتی اجازه نمیدهید که پرویز براز این حقیقت تلخ پی ببرد و پی ببرد که مادرش درهفده سال پیش جوانمرك شده و این «مامان» مادرش نیست . شما خانم فداکار و با گذشت و آزاده‌ای هستید ، اما اگر قصه مرا بشنوید شاید ازخودتان فداکارتر و با گذشت‌تر و آزاده‌تر را هم بشناسید .

شما حق دارید که بروح بلندپرواز وفطرت عالی وطبیعت منیع خود بنازید .

مهری ناکام هرچه بود همسر شوهر شما بود . رقیب شما بود . چشم بهم چشمی شما داشت . برای یك زن که دل دارد و حس واحساس دارد «مهر رقیب» کار آسانی نیست .

عواطف زنان را پایمال کردن و دندان برجگر گذاشتن وعشق خود را در راه دیگری بخون کشیدن دشوار است و شما اینکار دشواررا بآسانی انجام داده‌اید و یادگار مهری را عزیزتر از موجودی که درزیر قلبتان پرورش یافته و ازخون جگر و شیر پستانتان نوشیده بآغوش گرفته‌اید شما خیلی با نفس و میان همسایی خود جهاد کرده‌اید تا بتوانید اینقدر خانم باشید اما فکر میکنم که جهاد من ازجهاد شما خونین‌تر و آتشین‌تر باشد

مگر نه ؟ پس گوش کنید .

فرهاد پسرعموی من بود . تا چشم من بروی دنیا گشوده شد فرهاد

را دیده‌ام فرهاد یعنی نور . فرهاد یعنی هوا . فرهاد یعنی مایه زندگانی وحقیقت سعادت .

گفته شده که فرهاد وزهره برای هم آفریده شده‌اند . این گفته خداست وگفته خدا مسلم است . این قضای آسمانیست و دیگرگون نخواهد شد . گهواره ما بنام هم جنبیده ودهان ما بروی هم خندیده وخط خوشبختی من وفرهاد را برپیشانی هم نوشته بودند .

از دل فرهاد خبر ندارم ولی شما که زن هستید . ماهیت دل زن وعشق زن را میشناسید . شما میدانید که زن اگر دوست بدارد خوب دوست میدارد واگر قلبش دل بدهد ازجانش خواهد گذشت واز قولش نخواهد گذشت .

فرهاد شش سال از من بزرگتر بود وپیداست که زودتر ازمن پا ببلوغ گذاشته بود ولی در آن روزکه من خودم را شناختم و به هویت جنسی خود پی برده‌ام دست فرهاد را بنام یك پیمان جاوید فشردم گفتم که درزندگانی من اگر نباشی هیچکس نخواهد بود . فرهادهم همین را گفت اما حرفش حرف مرد بود. پسرعموی من بخاطر دانشکده طب بدانشکده افسری رفت تا بیدردسر تر ایندوره را بپایان برساند

پسرعموی من افسری بودکه بااونیفورم نظام در مدرسه طب درس میخواند ومن هم شاگرد دبیرستان شاهدخت بودم

چشم من بآینده نگران بود بیخبر ازحال آینده را تماشا میکردم و بیتابانه بامید چندسال دیگر نشسته بودم تا آنروز برسد که دست بدست فرهاد بدهم وسر بدنبال سرنوشت بگذارم .

ازفصل بهار و بهارعمر وشروشور جوانی لذتی نمیبردم

ازگردش وتفریح وگفتگو بحد روزگار شانزده ساله همه سالگی تمتعی نگرفتم دعا میکردم که هرچه زودتر ایندوره دبیرستان بدوره زندگی من آغازشود اطمینان داشتم که درپناه عشق وآرزوی خود همیشه جوان خواهم ماند وفرهاد عزیز من برای من احلام ورویاهای جوانی را تجدید خواهد کرد

فرهاد بهارمن فرهاد جوانی من فرهاد هرچه میخواهم بسرحد آرزو دارم بنا براین غم من چیست ؟

دوره دبیرستان من بسرآمد ولی هنوز دوره دانشکده پسرعموی من بسر نیامده بود . گفتم من اگر بیکار بنشینم دیوانه خواهم شد . به مدرسه هنری رفتم وسرم را بخیاطی ونقاشی گرم کردم تا بتوانم این یکی دوسال را هم آرام بمانم

فرهاد گـاه و بیگاه بسراغم میآمدوهرچندی یکبار سری بتآتروسینما میزدیم .اگرچه در آن چند لحظه که فرهادرا در کنارخود میدیدم برای من مریض یك عمر خرمی وخرسندی شمرده میشد ولی اصراری نداشتم که این لذت مستدام بماند .

من باستمرار این دیدارها رضانداشتم زیرا اطمینان داشتم که بالاخره روزی این لذت را مستمر ومستدام خواهم یافت .

فرهاد مال من خواهد بود . دیگر چه زحمت بکشم که ازکار و بار زندگی بازش بدارم . چرا بگذارم که هرچه زودتر تحصیلاتش را پایان دهد وباهم زندگانیرا آغاز کنیم .

باامید اینکه فرهاد من حق مطلق ومسلم من است سرگرم هنربودم و نمیدانستم که قضای تقدیر چیست .

درست بخاطر دارم که آن روز هیجدهم خرداد بود وهوای تهران هم آمیخته بانفس آتشین تابستان دمی آتشین داشت .

مثل همیشه بعشق خودم فکرمیکردم بفرهاد عزیزم فکرمیکردم که دارد خودش را برای امتحانات سال ششم دانشکده آماده میکند .

آماده میشود وامتحان میدهد وتیتر دکترا راگرانمایه تر از تاج افتخار برسر میگذارد وبسراغ من میآید ودر آغـوش من میافتد ومرا بآغوش میکشد ومیداند که دیگر طاقتم طاق شده ودیگر تاب جدائی ندارم دست وپا میکند وتهیه روزی را می بیند که روز زندگانی وکامرانی وسعادت منست، بالاخره آن روز را خواهم دید وبه آرزویم خواهم رسید . داشتم در خاطر مکدر خود چراغهاروشن میکردم وغمخانه دلم را چراغانی میکردم که ناگهان درکوچه صداداد وپس ازچند لحظه اینپاکت را جلوی من گذاشتند .

انگار که پاکت نیست ،کاغذ نیست این آتش است میترسیدم لمسش کنم . میترسیدم بسوزم ولی بناچار دست بسمت اینپاکت پیش بردم وهمان طور که فکرمیکردم آتش بجانم افتاد ،

دختری نوشته بود :

«... تب دارم دور ازجان شما یك تب استخوان گداز بجانم افتاده که احساس میکنم درمغز واستخوانم شعله های آتش زبانه میزنند ازدست هیچ کس کاری درحق من برنمیآید .

طبیب من درکار خود درمانده ونمیداند درد بیدرمان مرا باکدام معجزه درمان کند . روی تخت زایشگاه افتاده ام وتب مرك دارد کارمرامی

سازد. پرستار من ازمن دلجوئی میکند وخبرندارد که خودم پرستار بودم وچه بسیار ازبیماران محتضر دلجوئی کردم وچقدردروغ گفتم تابقلب کسی که دارد میمیرد تسلا ببخشم.

من اطمینان دارم که با اینقلب آتش گرفته واینتن دردمند ورنجور ازاینزایمان جان بدرنخواهم برد اماخاطرم بخاطرموجود بدبختی که بدنیا میاورم نگرانست.

آیا برسر اینبچه معصوم اگرزنده بدنیابیاید چه‌خواهد رفت.

دختری بیچاره بودم که روی پدرومادرم را ندیدم. درکش وقوس حوادث بزرگ شدم وبسن رشد رسیدم. مقدربود که مرا دربیمارستان... بنام پرستاری بپذیرند.

نوزده‌سال ازعمرم گذشت ومن طی این نوزده بهاریك سخن دلاویز، یك لبخند دلنواز اززندگی ندیده‌ام ونشنیده‌ام.

تشنه بودم. تشنه نوازش ومحبت بودم در آن بیمارستان آنقدرگل سرخ وسفید شکفته بودند که چشم کسی بگیاه وجود من نگـاه نمی کرد تااینتشنگی درضمیرم فرو بنشیند ونمی‌دانم‌چه‌حسابی بود که دیدم‌پسرعموی شما فرهاد بامن مهربان‌است.

مهربانی که اینداانشجوی جوان که نخستین‌محبت دنیانسبت بمن بود برای من بقدر ایندنیا ارزش داشت. اینمحبت پاك از خود بیخودم کرده بود.

بمن نخندید اگر می‌بینید دلی دارم ودل منهم آرزوئی دارد. حق عشق وآرزورا ازمن سلب نکنید شما که میدانید عشق‌وجوانی توانگر و درویش نمیشناسدعشق وجوانی‌زشت وزیبارا ازهم‌سوانمیکند از کجامعلوم است که جانهای حرمان دیده معنی عشق‌را عمیق‌تر وعالی‌تر ادراك نکنند واز کجا معلوم است که استحقاق‌ما بیشتر نباشد.

من جان حرمان دیده‌ای بودم که دیگر ازرنج حرمان بجان آمده بودم. من میتواستم درساحل دجله ازتشنگی بمیرم منهم زنده بودم‌وآب وآفتاب وهوا میخواستم واین‌افسر جوان کـه دانشجوی مدرسه طب بود برای من آب‌وآفتاب وهوا شده‌بود. بیش‌و کم دریافتم که محبوب من با دیگری سرسبرده وچشمان امیدوار دختری کـه خوشبخت تر از منست، بانتظارش روزمیشمارد ولی دیرشده بود.

من خیلی تندرفته بودم. خیلی‌پیش رفته بودم. محبت‌ها ونوازش‌ها وقول‌ها وقرارهای فرهاد مهلت فکر کردن را ازمغز من ربوده بودند.

یك بار بخود آمدم که دیدم باردارم .
پشیمانی من سودی نداشت ودل امیدوارم رضانمیداد که میوه عشقم را نارسیده ازبار بیندازم .
بعلاوه هنوزازجوانمردی فرهاد نومید نبودم . تاکارم برسوائی نرسیده بود ، همچنان پیراهن پرستاری بتن داشتم ولی روزی هم رسید که مراباسم یك فاجره ، باسم یك فاحشه ، باسم زنی زشتکار از آن بیمارستان طرد کردند .
دست بدامن آن کس که بایننروزم نشانیده بود دراز کردم ولی دستم بدامنش نرسید . او دیگر مرا نشناخت دیگر شایسته ناز ونوازش وی نبودم .
از آنجا بکجا رفتم نمیدانم . چه کسی مرا باینزایشگاه رسانید و کدام دست مرا مهربان روی اینتخت که لحظهٔ دیگر بستر مرگم خواهد بود خوابانید خبر ندارم ولی حالا که سایه فنارا بر بالینم می بینم برای نخستین وآخرینبار دست التماس سوی شما پیش میآورم .
کارمن ازکار گذشته است اماشما بداد بچه‌ام برسید .
بداد اینطفل بدبخت که میترسم بعدازمن زنده بماند برسید .
طفل من ! ای خدا طفل من ! کودك بیچاره من !



آن بانوی مهربان که «مهر رقیب» ورزیده و پرویزش را بزرگ کرده کجاست تا کودك هشت ساله آنزن پرستاررا اکنون بردامن من ببیند .
بیدرنك خودمرا بزایشگاه رسانیدم . کودکی بدنیا آمده بود وزنی ازدنیا رفته بود . چه میپرسید که در بالین آن پرستار جوانمرده چه کردم وچه خبردارید که طی اینهشت سال کودك بی مادرش را باچه نازونعمت پرورش داده‌ام .
برای همیشه دل ازمهر فرهاد کندم ولی بعهد خودم وفادار ماندم . عهد کرده بودم که درزندگانی من جزفرهاد مرددیگری جای نخواهدداشت واکنون هم تك وتنها بسرمیبرم واین «شهرزاد» است که بهانه زندگانی منست .
میگویند مادر ینندختر هشت ساله را ندیده‌ام ونه از پدرش خبری دیده‌ام شهرزادرا دختر خودم میشمارم وبخاطرش زنده‌ام .
منهم بهمان نحو باب که درجان شما باهماه دختر آن پرستار ناکام را دخترخود میدانم منهم مال شما میگویم . برای همیشه برای همیشه .

حیف

حیف تو ای غنچه قشنك که هنوز لب ناشکفته پژمرده شده‌ای وحیف تو که نادیده دنیا، داری چشم ازدنیا می‌پوشی .

حیف دختران جمیل وجوان ما که گروه گروه باین بیماری جانگزا دچار میشوند وخون گرانبهایشان بی‌خونبها بخاك فرومیریزد .

این چه جنونیست که بجان عزیزتان افتاده واین عشق چیست که بخاطرش جان می کنید وجان میدهید

چرا سل ودق کرده‌ای ای مهری خراسان و آن کس که غم تو بیمار مسلول محتضر رامیخورد کیست؟

سل برای مرد؟ دق برای مرد؟ دندان برجگر فشردن وخون جگر خوردن بعشق مرد .

بخدا حیف است.

وای بر ما که چه مفت ومسلم خودمان رامیبازیم ووای براین اجتماع مسموم ومنحط ومردود ما که دخترانش رادرراه فسق وفجور خود ناچیزتر ازگوسفند وگاو قربانی میکند

اسم من ایران و من بعشق ، آن طور که شما فکر می کنید عقیده ندارم .

من کلمه «محبت» رادور از«عشق» میگذارم من این عشق شما را هرقدر درباره‌اش «علو» و«غلو» کنید وازملکوت وجبروتش حرف بزنید یك «سادیسم» ملایم بیش نمیدانم .

منتها این سادیسم بجای آنکه بدیگران آزار بدهد مثل « خوره » رگ وریشه مریض رامیجود . تاروپود وجودش رامیخورد ورفته رفته ازپا درش میآورد .

زن وشوهری که همدیگر رابهزار و یك دلیل مادی از سیاهی ذغال گرفته تاسفیدی نمك دررفته دوست میدارند واین دوستی را بحساب عشق میگذارند اشتباه میکنند این آقا که هزارنکته باریکتر ازمو رادر ازدواج خود رعایت کرده وخوشبختانه همسرش رادلخواه خودیافته ونقش نزدیکش رازیباتر ازدور مادی وی دیده والبته دوستمش چند وچندین برابر شده وزنش

رادوست میدارد ولی‌عاشق زنش نیست زیرا اگر عاشق این‌زن بود یارای آن‌را نداشت که نقش مطلوب را خواه زشت وخواه زیبا ازنزدیك ببیند و نمیتوانست درحقش قضاوت کند .

عاشق مریض است و کمال مطلوب وی‌سایه‌ای از خیال خودش بیش نیست واین‌موجود مریض هرگز رضا نمیدهد مخلوق فکروخیال خودرابا آن کسی که بهانه‌خیال‌انگیز اوست تطبیق بدهد .

یعنی نمیتواند معشوقی راکه خودش ساخته و پرداخته و در قبله‌گاه عبادتش گذاشته عین‌آن عنصر بشری بشمارد.

مجنون عامری درپاسخ لیلی گفته .

شما لیلی نیستید. آن‌لیلی که مرا مجنون کرده و بدشت و صحرایم انداخته زن‌نیست. دختر نیست. بشرنیست حتی‌موجودی که ازگوشت و خون ورك وعصب آفریده شده‌باشد نیست . من‌شما رادوست نمیدارم

شمالیلی من‌نیستید شمابدروغ اسم خودتان رالیلی گذاشته‌اید .

عشق درحقیقت معنی خود اینست واین‌مرض است این‌عیب است. باید دست‌وپا کرد وعلاجش کرد وگرنه قربانی میدهد قتل میکند رسوائی و فساد برپا می‌سازد .

این‌همان عشق است که چشم‌وگوش عاشق رامیبندد دور ازجان‌شما کوروکرش میکند ونمیگذارد ببیند این « این » چکاره است . این همان بلاست که بجان محمود افتاده و«مولود» تنبل وناسازگار و بداخلاق را درچشمش فرشته جلوه داده وبدلش انداخته که این دختر سرآمد دختران دنیاست .

مولود دختری بود که بدرد عشق می‌خورد . دختری بود که محمود غم میداد غم‌لذت‌بخش میداد اما دختری نبود که بافقر وغنا خوشبختی و بدبختی توانائی وناتوانی وی‌بسازد.

محمود تا آن روز که مولود را از نزدیك ندیده بود این حقایق را باور نمیداشت وبقول خودش « ماریاژدامور » رامایه سعادت میشمرد وبعد ...

دراین‌هنگام دید که این‌نقش نزدیك چیزی وآن‌دورنمای دلاراچیزی دیگر است، میان این‌لیلی باآن‌لیلی که موجودی عالیتر وفاخرتر‌ازعنصر بشر بود ازز‌مین تاآسمان تفاوت دارد

این‌بود که مثل مجنون پا فرار گذاشت کسی نمیگوید که « مهری

مشهد» بشر نیست و محمود «نمیدانم کجا» هم آدم نیست و این دو نفر حق ندارند مهر بورزند ودوست بدارند اما کسانیکه بآینده جوانان اجتماع چشم امید وطمع دوخته اند آینده ایران را در گرو سعادت وسلامت جوانان ایران میبینند بر عشق و مرض عشق نفرین میفرستند.

عشق را «سادیسم» میشمارند عشق راانحراف ولغزش مینامند.

خداوندا. ولی این حقیقت را هیچکس کتمان نمیکند که این مرض انحراف طبیعت، این سادیسم ملایم کانون هنرهای زیبا ومعجزات هنری است.

مسلم است که عشق همان «حرمان مطلق» همان غم خوردن و باغم مردن شعر و قلم و نقش و نگار وسازو آواز را بوجود میآورد وجانهائیکه دراینراه بلب میرسند درصف شهدای راه صنعت وهنر قرار خواهند گرفت اما با زندگانی جوردر نمیآید. محمود اسیریست که باید از بام تاشام ماچکمه و کمربند در سربازخانه‌ها وظیفه سربازی خودش را انجام دهد ومزاجش با عشق وجنون سازگار نیست.

مهری هم بقول خودش دختر فردوسی است و این دختر نباید بدنبال نگاه «فقط نگاه» میرفت زیرا بانگاه نمیشود زندگی کرد. محمود مرد بود وقوی‌تر بود وزرنگ‌تر بود وزودتر باشتباهش پی برد و گریبانش را از چنگ مرض رها ساخت اما مهری این طفل معصوم دختری بیدست وپا بیش نبود.

عقب نگاهش را گرفت ورفت ورفت وبه بستر سل ودق افتاد.

ایران گفت:

اسم من ایران است ومن سرگذشت خودم را نخست برای این مهری که امیدوارم هرچه زودتر سر بازنین خودرا از آن بالین آغشته بخون بردارد وبعد برای مهری‌های دیگرمان تعریف می کنم تا باشد که دختران مهربان ایران اینقدر تند نروند واینقدر زود نبازند. باشد که در برابر حوادث قدری حون سرتر بایستند ودیرتر شکست بخورند. منهم مثل نوای مهری مسلول ماجرائی غم انگیز دارم اما بخاطر این ماجرا غم نمی‌خورم زیرا اشکهای زن را گرامی‌تر و گرانمایه‌تر از آن میدانم که بپای «مرد» فروبریزد.

«توران» خواهرمن است ومن از توران چهار تا بهار زودتر بروی دنیا شکفته شده‌ام.

اگرچه این چهارسال تفاوت، تفاوت زیادی نبود که مرا بجای مادر توران بنشاند ولی باور بدارید که من درحق توران مادری کرده‌ام.

مادرش من بودم، پناهش من بودم، انیس شبهای تارومونس روزهای

کدورتش تنها من بودم و کوتاهی سخن اینکه خواهرم جز خدا در آسمان و ایران درزمین هیچکس رانداشت .

ازآنجائیکه مادر دلسوزی نداشتیم جز مادری این مرغك بی بال وپر چاره‌ای نداشتم تحصیلات من سرودست شکسته در دبیرستانهای دخترانه خیابان شاهپور تاسیکل اول متوسطه جلورفت ولی بیشتر پیشرفت نکردزیرا نمی‌توانستم آینده توران رادرراه پیشرفت خودپایمال کنم.

خودم ازدرس ومدرسه دست کشیدم و گذاشتم که خواهرم تاآنجا که میدان دارد جلو برود .

دوسه سالی بیش ازترك تحصیلم نگذشت که جوانی ازجوانان این دنیا مثل «او»ی شما وشاید شیك‌تر وآلامدتر وسروزبان‌دارتر از«او»ی‌شما مرادید وپسندید وباپدرم صحبت کرد ونصیب من شد .

اگرخیال کنید که من آدم نبودم ودل نداشتم وآرزو وامید نداشتم و نمیخواستم دوست بدارم دربارهٔ من‌ظلم کرده‌اید- زیرا منهم مانندشما دختر جوانی بودم که بامید زندگانی وکامرانی پیراهن سپید پوشیدم وپا بحجله عروسی گذاشته‌ام‌شوهر منهم شوهری دوست داشتنی بودمکرمی کنم مرد قشنگی هم بود.

پیشانی گشاده وچهره گشوده ودست ودل‌باز وخون گرم وفطرت بلند داشت . علاقه من نسبت باین‌مرداز علاقه شما نسبت بآن جوان «نگاه کن» خیلی قوی‌تر بود زیرا یك‌علاقه لوژیك ومستدل ومنطقی بود. شما یك پسرك اتو کرده وبزك کرده رادم عمارت «چهارطبقه» مشهد نگاه کرده‌اید و بدنبال نگاهتان دویده‌اید . آنقدر دویده‌اید که طی دوسه سال خودتان را بآستانه فنارسانیده‌اید .

نگاه فقط نگاه اوشما رابااین روزرسانیده وباین روزگار نشانیده است اماحرف من‌حرف نگاه نبود . حرف شب‌زفاف وماه‌عسل وهمسری و همدمی وهمخوابگی بود

بنابراین من نباید این آدم راخیلی خیلی ازشما شیفته‌تر و آشفته‌تر به «او»ی خودم دل ببندم .

نخستین سال‌عروسی ما بارنك ورؤیای جوانی گذشت ـ برای سال دوم زندگانی ما شکل دیگری بخودش گرفت زیرا ما دیگر «سه نفر» بودیم .

«کامبیز» میوه‌عمرما بود که بدامن من‌افتاده بود . کامبیز من میوه عمرمن بود امامتاسفانه انس بیشتری نشان نمیداد چه میدانم . شاید

ساله‌اش را بیش از من دوست میداشت و من از انس بسر یک ساله‌ام نسبت بتوران
لذت فراوان می بردم .

مگر نیست که توران هم دختر خودم بود. نیست که من خواهر کوچکم
را بسیار عزیز میداشتم .کامبیز بهوای توران بال و پر می کشید و توران هم
بخاطر کامبیز پای از سر نمی شناخت .

من هنوز شط کارون را ندیده‌ام ولی شنیده‌ام که این رود عظیم سطحی
آرام ودلی آشفته دارد .

شما که سکوت این سطح وسیع را تماشا می کنید گمان میبرید که
اساساً آبی از آب تکان نمیخورد . اساسا این نهر خروشان مردابی خفته و
خاموش بیش نیست ولی می گویند که شط کارون در سینهٔ خود هنگامه‌هائی
بر پا دارد .

محیط خانواده ما همچون شط کارون سطحی روشن و آرام داشت
و من نمی‌دانستم که درورای این آرامش چه محشری براه است .

توران کجاست. دوسه روز است که بسراغ ما نمی آید.

کامبیز برای خاله مهربان خود بی‌قراری می کند ودل خودم بی‌قرارتر
است. فکر کردم که کار امتحانات نهائی وقت خواهرم را گرفته ودر خانه
خواهرش را برویش بسته است اما خانم مدیر احوال توران را از من
پرسید سراز پا نشناخته خودم را بخانه پدرم رسانیدم و پیش از همه جا در اتاق
توران را گشودم .

رنگش زرد و پیشانیش خسته وچشمانش دررنج بیخوابی حالت خماری
بخود گرفته بود .

بی‌چون‌وچرا دستش را گرفتم و وی را بدنبال خودم توی تاکسی کشانیدم
تا درد خواهرم را پیش طبیب درمان کنم.

- توران آبستن است.

این حرف بسنگینی یک صخره عظیم برمغزم فرو افتاد . مغزم درد
گرفت. سرم چرخ خورد.

توران آبستن است وازشوهر منهم آبستن شده است.

خواهرم گفت که من داریوش رادوست میدارم وداریوش هم مرادوست
میدارد حیف توای مهری قشنگ نیست که درراه یک «مرد» سل ودق کرده‌ای
وپنجه بگریبان جان خود زده‌ای.

محبوب توبا «پری» توعروسی کرد؟ و آنوقت تو وخراسان وایران
را ترک گفت؟ رفت که رفت ؟

پس گوش کن بگویم شوهرم طلاقم داد و با خواهرم که پرورده دامن و آغوش من بود ازدواج کرد و اکنون همسایه دیوار بدیوار من است.

تو به رختخواب مرض افتاده‌ای و من زنی هستم که همچنان جوانم و شادابم تو داری میمیری و من می‌خواهم زنده بمانم. تو هنوز آن یك نگاه را فراموش نکرده‌ای اما من شوهر و پسر و یك عمر کوچك زندگانی را ازیاد برده‌ام زیرا نمیخواستم بمیرم.

آیا من از تو خردمندتر و هوشیارتر نیستم. آیا بهتر نبود که مهری هم مثل ایران خردمند و هوشیار باشد؟

تقدیم بشما

صحبت امروز من بکودکان معصوم شما تقدیم است که بی گناهند و کیفر میکشند و بدنکردند و بد می بینند .

با کودکان معصوم ومحروم شما حرف میزنم که باداشتن پدر ومادر نه پدر ونه مادر هیچکدام را ندارند واز قلب غصه‌دار خود راز این ماجرا را میپرسند .

کجا بودند ؟ بکجا آمدند ؟ اصلا چرا پا باینده‌یای مفتضح ومبتذل ما گذاشته‌اند؟ کو آن پنجه حق‌ستان وانتقامجوی که بگریبان پدر ودامن مادر چنگ بزند وحق خودرا بگیرد وانتقام خودرا بکشد . کودکان معصوم شما که هم پدر ومادر دارند وهم پدر ومادر ندارند بازیچه شهوت وشقاوت وانحراف وانحطاط قومی بداخلاق شده‌اند . قومی که ازجوانمردی وعطوفت بوئی نبرده‌اند .

قومی که از کلمه «انسانیت» جز «خوروخواب وخشم وشهوت» معنی دیگری نیافته‌اند قومی که زن میگیرند وشوهر میکنند واز زن گرفتن و شوهر کردن خود هدفی جز شهوت وشهرت ندارند .

قومی که بیحساب و کتاب بتولید مثل میپردازند وبخاطر این «مثل»ها که تولید کرده‌اند فکری نمیکنند .

اینقوم نسبت بنسل خود جنایت میکنند ودر حق اجتماع خیانت روا میدارند وخدا میداند که چه وقت اینجنایت وخیانت گریبانگیر خودشان خواهد شد . «ابوالعلاء معری» فیلسوف تیره‌چشم وروشن‌بین عرب دستور داد که برلوح قبرش بنویسند :

«وجود من جنایتی است که پدرم درباره من روا داشته ولی من در حق کسی جنایتی روا نداشته‌ام» این حکیم «بیدین، بیدست» عقیده داشته که اساس حیات «شر محض» است و اساساً تولید مثل در هر شرط و قیدی باشد [illegible] شمرده میشود. ایکاش از ابهام اعصار و قرون بدر میآمد و دنیای امروز را [illegible] کنونی ما را میدید و بحرفهای دلگداز اینجانب که با ما حرف [illegible] میداد تا جنایت پدری از یادش برود

فقط زن گرفتن وشوهر کردن ؟

فقط بار برداشتن و بار گذاشتن ومشتی قدو نیم‌قدرا مثل کرم‌خراطین توی خاك وخاکروبه‌های کوچه لولاندن ؟

فقط زن گرفتن وتولید کردن وآن‌وقت چند کودك مظلوم وبیگناه را درغم بی‌مادری «دق کش» کردن ودرحساس‌ترین مرحله‌های‌عمرحساس ترین قلب‌ها ومغزها وعصب‌هارا سوزانیدن ؟ همین ؟

این‌خیانت نیست؟ این‌جنایت نیست؟ اینکار گناه ندارد ؟آیا اینتولید مشروع وحلال‌است ؟

شما که سرسازگاری نداشتید چه‌آزاری داشتید که سر بریك بالین گذاشتید ومایه محنت ومشقت چندتا پرنده بی‌بال وپررا تهیه دیده‌اید ؟

آخر بدرددل اینخانم هم‌گوش کنید اسمش را برای من بروز داده ولی‌اجازه نداده که من این‌اسم‌را برای شما بروزبدهم .

اینقدر اجازه دارم که بگویم نویسنده این‌نامه بانو«ص» است .

بانو ص مینویسد :

«... منهم ازآن سیه‌روزگارانی بودم که درنوزده‌سالگی‌هدف‌بلای مرد بدسرشتی ازآن قبیل که جزخود ووجودخود بچیزی نمی‌اندیشند‌شدم. ازخانواده‌ای بودم محترم ونجیب واززیبائی هم باندازه‌کافی بهره داشتم. تحصیلاتم‌را به‌سیکل دوم خاتمه دادم ودریکی ازبنگاههای دولتی مشغول خدمت بودم .

بنابراین چنانچه شوهری هم‌طراز خود نصیبم می‌شد قاعدتاً بایستی زن خوشبختی باشم ولی‌همانطور که گفتم سرنوشت من غیر ازاین وشاید قلبم‌هم‌دراین‌ماجرا بی‌تقصیر نبود .»

مصیبت ازاینجا مایه می گیرد . ازهمین «قلب»وازهمین‌کلمه «قلبم» که خانم ص اعتراف میکند آتش برمی‌خیزد ازآن لحظه که رشته‌زندگی مابدست «قلب» مامیافتدکارما ببینوائی وبدبختی کشیده میشود .

اینمدختر قشنك وتحصیل کرده ونجیب درمیان خواستگاران خودآن را پذیرفته بود که قلبش خواست .

یعنی بجای‌اینکه بامغزش فکر کند باقلبش‌فکر کردوبدنبال‌سرنوشت خود افتاد، میگوید که :

«... درهمان سال اول ازدواج خبث درونش آشکارشد وبنای بد رفتاری راگذاشت وچون بابچه‌دار شدن مجبور بترك اداره گشتم بنسبت رابطهٔ مستقیم بدرفتاری مشارالیه هم شدیدتر شد بطوری کـه ناگزیر با

کودك چندماهه بخانه پدر باز گشتم واز نوکار اداری را شروع کردم‌دختر
ول من درخانه پدر و باتوجه‌مادرم بزرك میشد ودراینمدت‌شوهر من بدون
ینکه مرا طلاق داده باشد زن دیگری گرفته و باآو سرگرم بود وحتی از
وهم دختری پیدا کرده و بعدها نزدما بزرك شد . در هرحال اینمردی که
زاول دل‌ازمن ربوده وازصمیم قلب دوستش میداشتم‌بابدرفتاریهاوحرکات
اخیرخود بقدری ناراحتم کرد که حاضر نبودم باردیگر بزندگی بااوادامه
دهم ولی‌مجدداً بسراغم آمد ، گویا وظیفه داشت که بدبختی مرا بدلخواه
خود تکمیل کند ...»
دوباره پای دل بمیان آمد و کاردل بکارافتاد . اگر چه‌خانم‌میگوید:
«... آنقدر زبان‌بازی وتوبه واستغفارنمود وبقدری خودرادردوری
من وبچه‌اش بیچاره ومتأثر نشان داد که چنانچه برحال زارش رحم نمی -
کردم قطعاً مرا زنی سنگدل و بی‌عاطفه خوانده وشاید امروز نمونه‌ای از
آن زنانی بودم که هر هفته درآن مجله داستانی از قساوت قلب وبلهوسی
آنان درج می نمائید و.. اگرچه خانم ص اینطور فکرمیکنند ولی حقیقت
اینست که عشق نخستین از نواشتعال والتهاب گرفت . وبقول خودش :
«..بالاخره کاری کرد که‌از نودل‌رمیده‌من‌رام‌شدو بخانه‌اش‌رفتم.ماههای
اول‌سپری میشد که کم کم خلق طبیعی‌اش آشکار گشت.ضمناً مادری‌هم‌داشت
که‌گویا شوهرمن پستی‌فطرت وتنك‌نظری‌را ازاو به‌ارث‌برده‌بود .
اونیز بـاسماجت غریبی خلق خشن اورا تحریك میکرد وبرآتش
قهروغضبش دامن میزد .
در خلال اینمدت پدرم هم بدرود زندگی گفت وناچار بامید آینده
میساختم ولی‌خدا میداند که دوران‌جوانی من‌زیردست‌چنین‌وجود بداخلاق
اغلب با کمك خوردن سیری میشد و بخاطر فرزندانم تحمل میکردم . در -
اینموقع اودرجه «سر گردی» داشت و با اینکه خودم هم‌اداره‌میرفتم‌همیشه
ازلحاظ مالی درمضیقه بودم وچون میدید زن هستم قانع وبی‌اعتنا بمادیات‌از
مقام یکرنگی من سوءاستفاده نموده مایل‌نبود ترك اداره نمایم .
اصولا رفتارش طوری بود که جز باطفال خود دلخوشی ودلگرمی
دیگری نداشتم وبااینحال همواره نسبت باو زنی مطیع ودرستکار بوده
برای جلب‌رضایت اودست از مراوده باتمام فامیل حتی‌مادروخواهران و
برادرانم کشیدم . یك نکته همیشه مرا به‌صبروتحمل وادار میکرد وآن‌این
بودکه بالاخره باگذشت ایام طبع خشن وسرکش‌اورام شده وبه‌قیدخانه
وخانواده پابند خواهدشد ...» ولی‌افسوس.

افسوس که گذشت شبها وروزها ومرور ایام نتوانستند این دو جان ناسازگار را باهم سازگار سازند .

شوهرش ناخوش شد وناخوشتر شد وبه آستان مرگ رفت وخانم «ص» زحمت بسیار کشید . بیداریها وبیقراریها بجان پذیرفت تادوباره شوهر محتضرش را ازلب گور برگردانید .

امیدوار بود که فداکاریهایش پاداش بگیرد ولی آن مرد حق‌شناس نبود تنها حاصلی که ازاین زندگی دوباره بچنگش آمد دو کودک دیگر بود . یکی بعدازدیگری بدنیا آمدند ودست‌وبال مادر بیچارشان‌را سخت در کمند بلا پیچیدند . این یك حاصل‌وحاصل دیگر خبردیگر بست که خودش تعریف میکند :

« . . چندی‌قبل پس ازمراجعت ازیك مسافرت چندین‌ماهه بطوریکه فهمیدم دل بدختر کی سپرده وهمین گناه کافی بود که‌ایرادات نابجای او مرا بجدائی‌ازاطفال بیگناهم وادارسازد.اکنون که‌این‌سطورورامینویسم‌زنی هستم ۳۰ ساله که طراوت وزیبائی وجوانی‌را پشت‌پا گذاشته ازمال دنیا هرچه بود وازسرمایه جوانی آنچه داشتم دراینمدت درخانه اینمرد بر باد رفت . کار اداریم‌را ازدست‌دادم وامروز که ناچار درجستجوی آن‌هستم بابحران فعلی ازهمه طرف جواب یأس میشنوم .

نه پس اندازی دارم که بتوانم اطفالم را در کنار خود پرورش دهم و آتش وسوز درون‌را بآب محبت آنهافرونشانم ونه‌حسن وطراوتی که‌بآینده مبهم ونامعلوم خود امیدوار باشم . سه کودك خردسالم که ثمره‌یازده‌سال زجر ومشقت وچکیده جوانی‌ازدست رفتهٔ من هستند ...»

این‌ماجرا ماجرای یك‌زناشوئی دلبخواه است .

ببینید ، دلها اینطور میخواهند ودل خواه ها اینطورجنایت وگناه میکنند .

از اینخانم ۳۰ ساله که میگوید دیگرجوانی وجمال ندارم بگذرید وشوهرش‌را هم که بدنبال هوس‌وشهوت خود میدود فراموش کنید .

غم این سه کودك بدبخت‌را بدارید که تازه‌چشم باین‌دنیا گشوده اند ودراین دنیا رنج‌وعذاب میکشند .

بشما سه کودك بیگناه صحبت امروزم‌را تقدیم میدارم وکتیبهٔ مزار «ابوالعلای معری» را بخاطر شما میسپارم .

مادرتان بد کرد وپدرتان بدتر کرد .

اینزن وشوهر درحق خود ودرحق شما بد کردند ولی‌شما بدنکنید.

تادرخود آن گذشت وجوانمردی ورشد وبلوغ که شرط اعظم ازدواج است نیافته‌اید هرگز ازدواج نکنید .

بگذارید ماجرا بهمین‌جا پایان بگیرد .

بگذارید به‌صحبت امروزم پایان بدهم .

دیپلم

سعدی بزرگ ما ، درعهد عشق وجوانی‌خود بشما گفته بود :

«ترا که دیده زخواب خمار باز نباشد ریاضت‌من‌شب‌تاصحر نشسته‌چه‌دانی»

ولی روح مقدس‌او که‌اکنون‌در آسمانها‌بیداریها وشب‌زنده داریهای شمارا میبیند ، ازشما معذرت میخواهد .

مگراین‌شما نیستید که همه‌شب تاسحر «ریاضت» میکشید ومیخواهید ریاضت مردم «شب‌تاسحر نشسته»را بدانید ؟ ومگر بازهم‌شما نیستید که نه ماه‌را بگردش وتفریح و بیا ،برو میگذرانید ومیخواهید «یك‌ماهه» راه نه‌ماهه‌را بپیمائید ؟

آیا معهذا گله دارید که چرا«اردیبهشت مردم» برای شما «اردی‌-جهنم»شده وچرا درین‌شبهای لبریزازعطر ونسیم‌ناراحت ونگران‌میمانید. چرا مرغ‌شب میخوابد وخواب بچشمان قشنك شما نمی‌آید ؟

گله دارید وحق‌هم‌دارید که گله کنید ، زیرا روش‌آموزش‌وآزمایش در کشورما جوان نیست واین متد فرسوده‌ای که مادر امتحانات مدرسه‌ها بکار می‌بریم ، جز رنج فرهنك وزحمت دانش‌آموز سودی‌نخواهدداشت .

اردی‌بهشت . این بهشت بهاری‌که دنیارا درگل وسبزه ونورونعمت غرق میکند ، دشمن جان جوانان ایران است وشمارا بخدا ببینید که داریم چکار می کنیم .

راستی جوانی‌را ببینید که چه‌مفت ومسلم از دست میرود وببینید که یازده ودوازده واحیاناً پانزده بهار از خیال‌انگیزترین عمر فرزندان این کشور درچه‌تب وتاب خسته کننده‌ای بهدر میرود وآن‌روز که این‌تب‌وتاب پایان میپذیرد ونوبت زندگی وحظ زندگانی میرسد ، دیگر ازشور وشر جوانی نشانی نیست . آیا رهروان دنیا هم از اینراه رفته‌اند ؟ ولی نه .. رهروان دنیا چنین نرفته اند ، زیرا در آنجا که بعشق وجوانی ، بنیروی بدن ونظام اعصاب‌خود ارزش بیشتری‌میگذارند ، امتحانات باروش‌دیگری صورت میگیرد .

درآنجا محصل‌را برای یك‌سال آزاد نمیگذارند وبعدحاصل‌یکسال

را در یک ماه از دل وجانش در نمیآورند .

امتحانات درمدرسه‌های آنجا با تدریس توأم است وطی سال تحصیل عمل آزمایش نیز انجام میگیرد ، دیگر اردیبهشت بچه های مردم بصورت «اردی جهنم» در نمیآید ویك چیز دیگر هم هست که بیس و کم بازندگانی اجتماعی دانش آموزان تماس دارد وآن مبارزه برضد اوهام است .

دراینجا برای شما ازفیزیك وشیمی وریاضیات ، از هر یك دوسؤال تنظیم میکنند وشما اگر ازصددرس فیزیك وشیمی وریاضیات همین شش سؤال را حاضر داشته باشید وبقول شما «شانس» بیاورید ، شاگرد اول خواهید بود ، ولی آن محصل زحمتکش وفعال که همه چیزرا بخواند و همه چیزرا بداند ودست برقضا دراینچندفصل ضعیف باشد رفوزه خواهد بود.

جوانیکه در حساسترین دوران جوانی خود ، سالی یك بار دربرابر «شانس» بزانو دربیابد وبخت واقبال خودرا سبك وسنگین کند ، آیادر مبارزه اجتماع که باحوادث سیاه دل و بیرحم زندگی رو برو است اتکای بنفس خواهد داشت ؟

آیا بخاطر همه چیز ودربرابر همه چیزچنك بدامن «شانس» نخواهدزد؟

روش پرورش درفرهنك ما جوان نیست . حتی زنده هم نیست ویك چنین ماشین موریانه خورده محصول جوان وتوانا ببار نخواهد آورد .

کمتر درس میخوانند وبیشتر فال می گیرند . نذر میکنند ، درسقاخانه ها شمع میافروزند ودخترخانمهائی که پیش پدر ومادر عزیزتر ونازنین تر هستند ، یکبار پیش از امتحان ویکبار بعد از امتحان در سالن پذیرائی خانه ، «سفره» میاندازند تا بدینوسیله خوشبخت وپیروز شوند یا بفرشته بخت خود نماز بگذارند .

این دختر که توش وتوان جوانی خودرا گاهی درپای مزار «سید ملك خانون» وگاهی در کنار سفره «بی بی سه شنبه» گذرانیده واز معجزه احلام واوهام دیپلم گرفته ، دوران مادری خودرا از کجا آغاز خواهد کرد وبنسل خویش درنخستین دبستان زندگی باچه زبانی درس خواهد گفت .

من برنامه تحصیلات دانشسرای دختران را دیده‌ام ودیدم که این برنامه نه تنها برای تربیت یك خانم آموزگار کافی نیست ، شاید یك مادرشایسته مادری هم تربیت نکنند .

این دختر که بایکدست گهواره کودك را تکان میدهد وبادست دیگر کلاس درس رااداره میکند ، ازفیزیك وریاضیات و«شیمی آلی» و«حساب استدلالی» سودی نخواهد برد واین «ایکس‌ها» و«ایگرك»ها برای خانه

یا برای مدرسه .— بدردهیچ کجا نخواهد خورد .

خوشبختانه دراین دوره هنوز بال رحمت مادرهای فیزیك و شیمی نخوانده، برخانه‌های ماسایه افکن است ودختران مدرسه درزیر این بالهای رحمت میتوانند بمقتضای زندگی پرورش شوند و درس زندگی بیاموزند . ولی خدا بداد آن روز برسد که حتی خانم بزرگهاهم بیش ازفیزیك وشیمی از نقش هستی حرفی نخوانده باشند. فکر کنید...در آن هنگام نسل ماچه روزگاری خواهد داشت ، تازه چه فیزیك خواندنی ، چه مسئله حل کردنی .

فرمولهارا روی رانها نوشتن وزیر دامن پنهان کردن ونت‌هارا توی دستمال پیچیدن ودرچاك گریبان نهفتن ودختر بودن وعصمت بودن وازشخصیت محترم زنانه خود بدین ترتیب استفاده کردن ...

آن کدام بازرس دل بدریازده است که دلی بدریا بزند وپرده ازروی رازها بردارد .

بمن نگاه کنید . البته این چهارتا مسئله ریاضی در انشناسی وعلوم تربیتی وبچه داری وخانه داری شما کمك نمیکند . سهل است ، حتی بردردسر نازنین شما هم میافزاید . ولی اینهم پسندیده نیست ، که دست دخترها بخیانت آلوده گردد .

شما که باید برای فردا ، بر نسل فردا مادری کنید ، از امروز چه تهیه دیده‌اید ؟ تهیه خیانت ، ای‌داد و بیداد! یك دختر بدبا چه معجزه میتواند یك مادرخوب باشد ؟

خیانت ، خیانت است . چه‌فرق میکند ، مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند :

دزدی که نسیم‌را بدزدد دزداست ‌‌ ‌ ‌ در کعبه گلیم‌را بدزدد دزداست

مگر کسی چشم و گوش شمارا بسته بود ومگر در روز نخست گوش بسته پشت نیمکت کلاس نشسته‌اید که امروز میآئید از برنامه وماجرای برنامه انتقام بکشید .

شمادیده وشنیده وخوانده ودانسته بمدرسه رفته‌اید و تعهد کرده‌اند که بمقررات مدرسه تسلیم شوید ؟ آیا اینست معنی تسلیم چه‌میدانم . میخواهید «سمندر» باشید و می خواهید «پروانه» باشید، ولی سنائی گفته که «چون بکارسوختن افتاده‌ای مردانه باش» بمن اخم نکنید تا ازخانمهای دیگرهم برای شما تعریف کنم .

اینجا وآنجا ، خانمهای شوهردار و بچه‌داری را هم می بینم که در آموزشگاههای «غیررسمی» درس «دیپلم گرفتن» میخوانند ودستی بالای دست شمادراز کرده‌اند . البته دست بالای دست بسیار است . این زرنگهای

ازشما زرنگترهم‌دوروز دیگر دیپلم بی‌انصاف‌را قاب خواهند کرد وزینت بخش سالن مدیرائی خود خواهند ساخت . این . یاسمل‌خانمان براندازی ازخانمهای «اساژ» رابطرف‌وزارتخانه‌ها وادارات دولتی سرازیرخواهند کرد و«سربار» کمرشکنی برروی این‌بار سنگینی که دارد پشت‌خورده شده مارا باخاك‌یکسان میکند خواهند گذاشت .

درخانواده‌ای که سال‌های سال جز حرف‌دیپلم حرف همه‌چیز بود، از امسال حرف دیپلم سروصدای دیگری خواهد انداخت و بردوش شوهران خسته ومانده منتی از نو خواهدنهاد .

خدایا ، چه‌بگویم ؟ آیا شما یك‌چنین شلوغ‌کاری را نهضت فرهنگی مینامید ؟

آیا این‌جنبش دیپلم‌طلبانه سطح‌فرهنك عمومی‌ما را خواهد جنبانید وآیا برمعارف اجتماعی ما خواهد افزود ؟

نکند که شماهم از پنج‌سال پیش بعشق دیپلم پابمدرسه گذاشته باشید وخدا نخواسته باشد که بخاطر این دیپلم‌دستهای قشنك‌شما درسال امتحان بگریبان ودامن شما درازشود وبااین ماجری بازهم ازخداوند مهربان‌تمنا میکنم ، چه‌درمدرسه‌تحصیل وچه درمدرسه اجتماع همه‌جا سپیدرو وسربلند باشید .

از قول یك مرد

دیشب من شب بدی بود. شبی بود که رضا نمیدهم حتی بروز دشمنان من هم بیاید وای از ه یشب من که داشت خفه ام می کرد.

هرگز در عمر خود شبی را با بحران و طوفان دیشب بسر باورده بودم چه شب زشتی . چه شب رنج آور و عذاب دهنده و آشفته ای دیشب بروز رسانیده ام

بیمار نبودم ولی بیقراری من پایان نداشت . کامم تلخ بود . چشمانم از خون و آتش لبریز شده بود، سینه ام می سوخت . یك لهیب خاموش نشدنی ازقلبم بدهانم زبانه میزد که نه آب و نه شراب، هیچکدام نمی توانستند التهاب ضمیرم راخاموش سازند.

آخر چند تا سیگار بکشم، چند گیلاس سرشار از آب و شراب بحلقم بریزم. چقدر ازاین پهلو بآن پهلو بغلطم وچندجا بالش و بالین بگیرم . ای خواب . پس کجائی تو.

این چه بستر ناراحت وناهمواریست که راحت و آرام را از جان من ربوده است در شبهای تنهائی بستر و بالین بیرحم ترین دشمنان مردم تنهاست پس هرچه فتنه میبینم ازهمین بستر و بالین خود می بینم.

ولی نه . خوابگاه مرا مثل همیشه بدلخواه من انداخته اند گناه از خوابگاه من نیست .

این دل بی تاب و بی قرار من است که نمیگذارد یك لحظه، فقط یك لحظه هم پلکهای خسته من بهم بیفتند وجان بیقرار من قرار بگیرد

روان «متنبی» شاعر شیراز خوشنود باد که میگوید .

بستر راحت چه اندازیم بهر خواب خوش

ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش

دل من دشمن من است و به پهلوی من افتاده و با یك چنین دشمن خونخوار چه کسی میتواند امید آسایش و آرامش داشته باشد. تااین دل را خون نکنم تاموج خونش راازچشمه چشمانم بردامنم نریزم آسودگی برمن حرام است.

امسال سه سال است که عمر من بی تو می گذرد . سه سال است که دور

از تو باتو تنها زندگی می کنم واین جان من از دست تنهائی بسیار رنج می بیند . این تنهائی خیلی آزارم میدهد . تو نمیدانی که من چه میکشم . گوهر. تو نمیدانی غم تنهائی برای کسی که دراجتماع بسر میبرد ومعهذا تنها ست غم کوچکی نیست .

بقول « اشتفان زوایك » خیلی سخت است که آدم توی مردم باشد وبازهم تنها باشد . تا ترا ندیده بودم،تابتودل نبسته بودم . تامن وتورا بنام زن وشوهر در آن شب دلکش بهاری دست بدست نداده بودند ازتنهائی خودم بهرهٔ فراوان میبردم . در آن وقت تنهائی همه چیز من بود .

تنهائی من کمال مطلوب من بود سر بی سامانم را بدشت وصحرا می - گذاشتم وشب وروز من غرق درمستی و بی پروائی بود ولی از بهار آن سال که با تو پیوند زندگانی بستم زندگانی من رنك دیگری بخود گرفت .

من خیلی هرزه بودم. من خیلی بد بودم من تشنه‌ای بودم که اقیانوس‌های عظیم جهان سیرابم نمیکردند . من گرسنه‌ای بودم که اگر دنیارا میبلعیدم بازهم ناشتا میماندم . ولی تو آمدی ومرا از تمناهای گوناگون وهوس‌های بی انتها بر گردانیدی .

چشم من ترا دیدودنیا راباتمام عظمت واستغنا ولذت و جمال دنیا در وجود توجلوه گر یافت .

من نمیگویم که آنچه خوبان همه دارند توتنها داشتی ونمیگویم دلبری وزیبائی تواز دلبران وزیبایان عالم گرو میبرد ولی اینقدر بود که فطرت گرسنه وتشنه مراسیر وسیراب سازد.

تو این عرضه راداشتی که بمن غنا واطمینان ومناعت واعتلا ببخشی. آیا این بس نبود؟ آیا تو برای من بس نبودی؟

تومرا باغوغای زندگی آشنا کردی وبمن درس زندگی و پیشرفت آموختی .

توبمن نوش ونوانی بخشیدی تا گرمتر کار کنم وپیشتر بتازم و بیشتر جلو بروم .

من ترا دوست میداشتم آنطور که دلم میخواست همسرم را دوست بدارم . دوستی من باتو بالاتر از انگیزه و غریزه و ندای طبیعت و تمنای نفسانی بایك حقیقت دیگر توأم بود . یك گرمی و گیرندگی قویتر وعمیق تر داشت .

تو بیش از آنچه زن من باشی خواهر من و برادر من بودی وفکر نمیکردم که این رشته گسستنی باشد وفکر نمیکردم خواهری برادر خودرا بتواند

ترك بگوید .

ای‌خدا. در آن دوسال که باهم بسر بردیم چقدر خوش بودیم . توچه مهربان ودلنواز بودی.

چه گذشت‌ها ومحبت‌ها وفداکاری‌ها که ازتو بیاد دارم واین یاد تو باخصایل فوق‌تعریف وتوصیف توبود که دیشب مرا بابیقراری وناراحتی به روزرسانید .

دیشب بکاوه...رفته بودیم . بیاد روزگاری که شب وروز من درکافه‌ها وکاباره‌ها بسرمیرسید خواستم دوباره سرمستی وبی‌پروائی بگذارم بلکه جوانی ازدست‌رفته راتجدید کنم ولی‌افسوس که آنچه ازدست رفته دوباره بدست نخواهد آمد

بادونفر ازدوستان عهدتنهائی بودم که هنوز تنها مانده‌اند ونمیدانند معنی‌زن وزندگی ولذت خانه و خانواده چیست بامید خوشگذرانی پا بکافه گذاشتیم‌ونعره وعربده‌راازسر گرفتیم‌اما‌احساس کردم که‌ازاین‌سر وصداهای مستانه دیگر کیفی نمیبرم . کیف من‌چیست ؟ من‌چه کیفی دارم ببرم . دیگر ازاین شوخیها ودروغ‌ها حظ ولذتی‌نمیچشم.آن دوره که تبسم گارسونهای کافه برای‌من معنی‌داشت ونوازش دختران باربمن مستی‌میبخشید ،گذشت . من دوسال درکنارتو حقیقت نوازش و لطف تبسم را دریافته بودم . نگاه اشتیاق ترا دیدم واز دهان توکلمه محبت را شنیدم و از لبان توشهد حیات چشیدم .

آیاباز‌هم میتوانستم همچون روزگار گذشته از کت و کول زنهای بیمه‌لغت وتمام مست بالا بروم وبنشینم که هرکس وناکس ازسر ودوش من بالابرود .

دودسیگار،بوی‌عرق ،گاز نفس‌های‌آلوده به‌الکل وجنجال موسیقی جازوغریو غوغای صدها جفت مست فضای وسیع سالن راالبریز ساخته‌بود. دیدم‌دارم دیوانه میشوم.

شقیقه‌هایم باضطراب افتادند . سرم درد گرفت. چشمم به‌سیاهی‌رفت مستی دوستان مستم راغنیمت شمردم ونعش خودم را از پله‌های کافه ببالا کشیدم .

بااینکه هنوز لب به‌می نیالوده بودم مثل مست‌های عصر جمعه توی خیابان تلوتلو میخوردم . خودم‌را بدروبدوار مغازه‌ها میزدم . بالاخره‌نسیم یخ کرده‌ای که ازقله‌ه ی برف‌آلود توچال به‌لاله‌زارنو میوزید، جان‌تازه‌ای بمن‌بخشید . توانستم تعادل خودم‌را نگاه‌بدارم و آبروبم رادریابم

سرچهارراه که مثل‌همیشه شلوغ‌بود ناگهان چشمم به‌سیمای مهتابی رنك‌توافتاد. یك کاسه خون ازقلبم بکاسه سرم‌موج‌زد.

دوباره گرم شدم، داغ‌شدم، نبضم به‌تب‌وتاب افتاد . شعله‌ای ازخشم‌و افسوس وپریشانی وپشیمانی ازسینه‌ام زبانه کشید. خواستم‌رویم‌را بر گردانم که‌دیدم دست‌تو دردست «ژینوس» عزیزمن است .

ژینوس کودك من، گوشه جگروپاره قلب‌من کجا بودی‌تو ؟ ای طفل چهارساله من که درست سه‌سال است روی پدر ندیده‌ای وچشم پدر بدیدار شکل‌ماه توروشن نشده‌است . این‌توئی ؟

زانوهایم لرزیدند دیگرپای‌رفتن ندارم ویارای ایستادن راهم‌دختر تو ازمن ربوده بود تکیه‌به « کیوسك» دم «زنبورعسل»دادم ومحوتماشای توودخترتو، ازاین‌دنیا بدررفتم . لحظهٔ دیگر گذرگاه بروی راهگذرهای شبانه لاله‌زار بازشد .

توهم دست‌بدست ژینوس داده درانبوه مردم ناپدیدشدی .

شماهم مثل‌صدتا بیگانه دیگرآمدید وگذشتید. رفتید ودل وجان‌مرا هم‌بهمراهتان بردید هنوز عقربك ساعت بعدازظهر ازروی نمره۹ نلغزیده بود . هنوززود بودولی دیدم دیگرطاقت من‌طاق شده‌است .

دلم میخواهد بیفتم‌دلم میخواهد بگوشه‌ای بخزم و بخوابم واگر سعادتم مساعدت کند دیگرسراز بالین برندارم.

ازدست خودم فرار میکردم و نمیدانستم دشمن خونخوار من همه‌جا پهلونشین من‌است ومیدانستم که این‌دل سررفته وطغیان کردهٔ من بمن‌مجال آرامش‌نخواهد داد وبالهیب خاموش‌نشدنی خودمرا خواهد گداخت.



دیشب بمن‌خیلی بدگذشت . دیشب من بدشبی بود . به بین میگویم «بد» زیرالغتی که بتواندگزندها و آزارهای روح مرا یکجا ترجمه کند ، همین‌لغت « بد» است . یادداری که من‌اسم‌ترا «خوب» گذاشته بودم ، در آنوقت‌تو «خوب» بودی ونام توهم خوب‌بود این‌کلمه‌ای‌بود که خوبیهاترا توی خودش میگنجانید و« بد» هم‌کلمه‌ایست که از آشفتگی‌های دیشب من حکایت می کند .

دیشب من شب‌بدی بوددست وپامیکردم که ترا و ژینوس معصوممرا فراموش کنم. خیال کنم که ترا ندیدم وبقول‌مردم «انگارنه‌انگار» ولی‌این تلقین بگوش‌خودم فرونرفت . نشد . نتوانستم . می گویم نتوانستم‌شمادو نفر راکه امید زندگانی ومایه حرارت وحلاوت حیات من بودید از خاطر

برم . دوباره بهار شد ودوباره شمیم روح افزای بهاری بدشت وصحرا افتاد ولی من بیش از آنچه دراین عطیه الهی که بطبیعت جلوه وجمال بخشیده فرو بروم در آرزوی وصال تو غرق بودم .

در بهار آن سال بهار زندگانی ما آغاز می‌شد ودست من وتو بهم می‌رسید .

یاد از آن شبها که فرش ما سبزه باغ وچراغ ما فروغ مهتاب بود یاد از آن روزها که باشتیاق دیدار همدیگر چشم از خواب میگشودیم با اینکه میدانم این فصل فصل پائیز است وشش سال است که از بهار آن سال می گذرد بازهم درخیال خود بهاری بوجود می آورم و برای خودمان بساط عروسی می‌چینم و بعد ترا ، تو گوهر شبچراغ را در شبستان زندگی خود بجای شمع می بینم .

آهنك لطیف ترا میشنوم که بمن مژده میدهی ومژدگانی میخواهی مژده اینکه نهال عشق ما باور شده ومژدگانی اینکه تازه‌ام بخاطر تو زنده باشم . با تو حرف میزنم . از تو حرف میشنوم ، بتو قول میدهم از تو قول میگیرم ولی آهسته آهسته میبینم که تو سر ناسازگاری گرفته‌ای . قهر میکنی . تلخ میکنی برنج روز و آسایش شبم نمی اندیشی بر مغز واعصاب خسته‌ام ترحم روا نمی‌داری :

می بینم که آتش میگیرم . ازدست تو عذاب میکشم . کار ما از گله و شکوه بدعوا و مرافعه میکشد ورازما از چهار دیوار خانه بمحضر قاضی میافتد وآن روز مه گرفته و غمناك بخاطرم میرسد که پنجه‌های من وتو میلرزیدند و باهمین پنجه‌های لرزان بپای کلمه طلاق امضاء گذاشته‌ایم .

نگاه ما ازپشت دانه‌ها اشك وشراره‌های خشم یکبار دیگر یعنی برای آخرین بار بهم می افتد .

این نگاه نگاه وداع بود . وداع ما . وداع ابدی ما .



گوهر دیشب بمن خیلی بد گذشت . خاطره وداع . درآن روز دوباره مغز مرا بخون وآتش کشید .

مغز من یك دریا خون ویك دنیا آتش شد . سوختم . سوخته شدم . نفس نفس افتادم . داشتم خودم را ازروی تختخواب بکف اطاق میانداختم که دراطاق صدا داد . یك صدای خفیف . یك صدای ضعیف . در روشنائی کم رنك اتاق خواب چشمم بتو افتاد دست ژینوس هم دردست تست .

ژینوس را بپای تختخواب من میکشانی ومن هرچه سعی میکنم که از روی تخت برخیزم نمیتوانم ،

میخواهم حرف بزنم گرهٔ بغض گلویم را فشار میدهد .

میخواهم بروی توودخت تو آغوش اشتیاق بگشایم بازوهای خسته‌ام یارای جنبیدن ندارند .

تو بودی ، همین تو بودی و آن پیراهن خوش‌فرم وخوش‌رنك را که من دوست میداشتم پوشیده بودی . عطر یاس‌تو که من‌اسمش‌را «عطر گوهر» گذاشته بودم مستم‌کرده بود . آمدی وتادم بالینم آمدی وبعددر کنار تختخوابم نشستی .

بجای هرچه حکایت وشکایت وحرف وسخن‌است دهان خوش‌تر کیب تو جز یك لبخندغم‌آمیز نداشت .

دریك چنین‌التهاب عظیم انگشتان‌لغزنده تو بروی موهای‌من‌لغزید. اینجا بود که‌اشك گمراه‌من‌راه غلطیدن‌را پیدا کرد .

سیل اشك ازچشم من سرازیرشد وبغض‌گلویم شکست . وحشیانه‌از جایم جنبیدم . فریاد کشیدم گوهر ! وبعد بازوهایم را بروی‌تو گشودم ولی کو ؟ گوهرمن کو ؟

تو کجا واینجا کجا ؟

مرغ‌سحر غوغا داد . سپیدهٔ فلق بدامان افق سایه‌سیمابگون انداخت ظلمت شب آهسته آهسته بروشنائی گرائید .

باین امید که در روشنائی روز تو وژینوس‌را ببینم ازرختخواب بدر آمدم‌اما . . چه بگویم . آیا دوباره‌ترا خواهم‌دید. ژینوس‌را خواهم وسید یابار دیگر زنده خواهیم‌شد وزندگی ازسرخواهیم گرفت . چه بگویم ..

نامهٔ یك زن

غم منهم کم نیست ـ منتهازن هستم وباغم خوگرفته‌ام. بمن گفته‌اند که زن باید در دنیای ایران مظلوم و محروم باشد و زن باید شمع باشد یعنی بسوزد و بسازد ومیان گریه بخندد تا عمر یك شبه خود را بپایان برساند .

مازن هستیم وباسیلی چهره خودرا گلگون میداریم ولبخندهٔ خودرا برروی موجهای خون شنا میدهیم وازترس شماتت دشمن و ملامت دوست جان میکنیم ودم نمی‌زنیم وگرنه غم ما هم کمرشکن و جگرگداز است .

تویك «دیشب» را دیدی و از رنج «دیشب» خود فریاد بفلك رسانیدی و نمیدانی که هرشب من مانند «دیشب» توسیاه وتباه وطغیانی وطوفانیست صادق! گوش کن تازه‌اگر حرف تو راست باشد واسم تو بامسمای تووفق بدهد و«صادق تو از«صدق» توحکایت کند ، تویك شب را درزندگی سی وچندساله خود بارنج ومحنت بروزرسانیدی ولی من موجودی هستم که تا چشم بدنیا واکردم هرچه دیدم رنج بود وهرچه کشیدم محنت بود .

فصل بدبختی درزندگانی من‌ازآن روزآغازشده که من کتاب‌زندگانی خودرا گشوده‌ام .

اسم دختر برپیشانی من نوشته شد وهیولای شقاوت و محنت بدنبال من افتاد

روی مادر را ندیده‌ام ومصیبت مادرمردگی نخستین مصیبت من در زندگانی من بود. آنهدر ازدست « زن پدر» عذاب دیدم و عقاب دیدم که هروقت بیادآن دوره می‌افتم چشمم به‌سیاهی میرود وروزروشن من برنك شب تار درمیآید .

یاددارم وقتی که بمدرسه میرفتم وازبخت بدم دوستان من‌همه مادر داشتند وباآب وتاب بسیار پیش من از «مامان» وناز ها و نوازش های «مامان» تعریف میکردند من‌جزخون‌خوردن ودندان برجگرفشردن‌چارهٔ دیگری نداشتم .

من چه بگویم . ازچه کس تعریف کنم بناچارلب فرومی‌بستم وبقول حافظ شیراز «مانندخم‌می» دل من پرخون ولب من خاموش بود .

این درست است که بچه‌ها هرچه می‌گفتند راست ودرست نبود.

چه بسیار مادر که از «زن پدر» نامهربان تر و چه بسیار زن پدر که از مادر مهربانتر و دل نوازتر است ولی فکر کن که آخر چه کسی می‌توانست دربرابر مادر هرقدرهم جلاد وبیرحم وخودخواه باشد زن پدر را نشان بدهد.

آشنا کجا و بیگانه کجا. مادر کجا وزن پدر من که یك زن پدر «کامل عیار» بود کجا. اما من بنام اینکه گریبان غم را نباید پیش کس وناکس چاك کرد وراز دل را اگراحگرجانگداز هم باشد نباید، برای این وآن ابرازداشت، شکیبائی و بردباری بکار میبردم. میمردم و ناله نمی کردم میسوختم وآخ نمی گفتم وبالاخره باسوزش وسازش روزگارم را بسرحد رشد وبلوغ رسانیدم وازمدرسه بخانه برگشتم ودرخانه بامید خوشبختی، بامید آینده، بانتظار توچشم بدردوختم.

دست تقدیر من وتورا درپیچ وخم زندگانی بهم برخورد داد.

ترا دیدم وترا پسندیدم. خیال نکن که ازفشار تنهائی ومظالم زن پدر بآغوش توفرار کردم. نه اینطور نبود. احساس کردم که ترا دوست میدارم واطمینان کردم که درپناه بازوهای مردانهٔ توعمری را ازآسیب حوادث به آسودگی خواهم گذرانید.

ازمستی وبی‌پروائی وولگردی وشب زنده‌داری توحکایت ها شنیده بودم ولی ترجیح دادم که بایك چنین مرد زندگی کرده زندگانی کنم.

من خیال میکردم که اینجورمردها قدرزن وزندگی وخانه و خانواده را ازجوانان نورسیده وچشم وگوش بسته بهتر می‌شناسند و چون «هفت شهرعشق» راگشته‌اند دیگر درخم کوچه هاگیر نمی کنند.

ازآنشب بهاری یاد کرده بودی که من وتورا دست بدست دادند و مرا دوباره بیاد خنده ترین ودلنوازترین شبهای زندگی من انداختی. چه شب خوبی بود آنشب که دست تو بامید یك همدستی ابدی بدست من رسید وآنروزچه روز مبارکی بود که چشم از خواب گشودم و باز ترا بالین خود یافتم وبدنبال آنشب وروز چه شبهای دلکش و چه روزهای دلاویزی در زندگانی من سایه روشن انداختند.

چقدر بتو اعتماد واتکاء داشتم. تو میدانی. میدانی که بخشیدن از تاچه اندازه مایه افتخار من بود ووقتی ترا پشتیبان وپناه خود میدیدم چه غرور بخصوصی میبافتم. زن هرچه دانشمند ومغرور وپرشور وخونگرم وخوش‌اخلاق هرکسی باشد بازهم زن شوهرپرست است.

این حقیقت را مردها نمی‌توانند ادراک کنند و من که زن هستم هم این حقیقت را ادراک کرده‌ام وهم اعتراف میکنم که تا همسر صادق بوده‌ام همه کس وهمه چیز داشته‌ام و از آن روز که ترکم گفت و ترکش گفته‌ام خودم را در این دنیای بزرگ توی صد ها قوم وخویش تنها یافته‌ام . تنهای تنها .

غم من هم کم نیست منتها زن هستم واز هنر خودداری و کف نفس سررشته دارم .

من هم رنج میبرم . من هم غصه میخورم رنج من اینست که ناچارم بار زندگانی را با تن تنها بلب گور برسانم وغصه من اینست که نمی‌توانم پیش کسی لب به حکایت وشکایت باز کنم واز دست دوست بدرگاه دشمن فریاد بکشم .

مازن هستیم واز هنر خودداری و «کف نفس» سر رشته داریم وما زنها دراساطیر وافسانه های خود قهرمانی داریم که اسمش «لیلی» بوده است واین لیلی موجودی بود که مردی را «مجنون» کرده وجدیت عشق وحرمان خودرا دردهان دنیا گذاشته بود .

این لیلی سیاه چشم که ازغم خودچشمان مجنون را چشمه اشك وخون ساخته بود خود درورای پرده‌های خیمه ازفراق مجنون خون میگریست و حتی بقول باباي همدان «دل لیلی ازاوشوریده‌تر» هم بود . ولی زن بود وخوددار وبردبار بود نگذاشت که قبیله های عرب بخاطرمجنون دلسوزی کنند وبنابروایت شاعری بعد ازهزارسال که ازحکایت مجنون میگذرد بازهم مردم صحرانشین درماتم وی سیاهپوش باشند . اما خودش خاموش بنشیند وخاموش بماند وعقده دلش را بهمراه خودبگور ببرد .

من برای تو ای صادق ، ای کسی که روزگاری همه کس وهمه چیز من بودی دوکلمه حرف ازلیلی یادمیکنم تابدانی که جنس لطیف وظریف وضعیف زن باهمه لطف وضعف و ظرافت خود چقدر در برابر ناکامیها و ناگواریها شکیباست .

لیلی جوانمرگ بهنگام مرگ گفت : «مجنون عامری ازغم عشق خود هلهله کرد وفریاد کشید اما من سکوت کردم وجان کندم وجان سپردم بروز رستاخیز که ندا میدهند کیست شهید عشق .

تنها منم که سر ازخاك برمیدارم ودرصف شهدا میایستم»

صادق . سیصد شب گذشت وخیلی دم به گذشت ولی تو از شبهای من خبر نداری که همه شب من «دیشب» است وهمه شب برمن از «دیشب»

توسیاهتر و ناگوارتر میگذرد . تو مردهستی و اجتماع بتو آزادی و آسودگی داده ودست و بال ترا دراین دنیا آزاد و آسوده گذاشته است . معهذا از یك شب که بخاطرات گذشته‌ات بازگشته‌ای اینهمه فریادمی کشی و نمیدانی که همسر تو، . گوهری که روزگاری همسر تو بود باخاطرات گذشته‌اش چه می کند وازدست تنهائی چه میکشد .

تومیتوانی که شبهای خودرا بامستی وروزهای خودرا باسرگرمی سپری سازی ودر کنارتو کودك سه ساله‌ات نیست تاهرلحظه لب واکند و بازبان شیرین خودشرنك غم بکامت بریزد .

«ژینوس» ترا ازمن میخواهد . ژینوس سراغ ترا از من می گیرد. ژینوس غم بی‌مادری مرا بازبان یك طفل بی‌پدر بخاطر من بازمیگرداند

اگرمن نمی‌ترسیدم که دختربدبختم دردست «زن پدر» بروزگار مادر تیره روزش برسد ، دخترترا بتو برمیگردانیدم تا توهم همچون من دمی بابالین مرغك شکسته بال بسربیری و به ترانه های دلگدازش گوش بدهی . در آن شب منهم ترا دیدم . ماهم ترا دیدیم ولی ازترس اینکه کودك بیچاره‌ام ترا بشناسد و پس‌ازسه‌سال مزه بوسهٔ ترا بچشد وآرامش زندگانیش بهم‌بخورد رویم‌را برگردانیدم وژینوس را بهمراه خودم‌بسمت ازدحام مردم کشانیدم تابرای همیشه خودش‌را بی‌پدر بداند .

تاممل من که روی مادررا ندیده‌ام اوهم هرگزروی پدر را نبیند .



غم منهم کم نیست منتهامرا زن آفریده‌اند وبمن درس صبروسکوت آموخته‌اند ومن طی این چندسال که بانو بسر برده‌ام تامیتوانستم صبر کرده‌ام وسکوت کرده‌ام

امیدمن این بود که بادامن سپیدو اریشه‌یی باخانه تو بگذارم و با جامه سپید کتانی جسد‌م را از خانه تو به غم خانهٔ گور ببرند ولی‌تو که کشندهٔ آرزو و شکننده امیدمن بودی زمینهم ساختی

آهسته آهسته سر ناسازگاری گرفتی بواش بواش سرد شدی وبیخ شدی وکاررا بآنجا رسانیدی که بادست خودطرح سیاه روئی وسیاه‌روزی ابدی مرا ریختی

من نمیگویم که عشق مردها ضمان ابدی دارد وپسرودختری که در ابتدای زندگی عاشق و معشوق هم بوده‌اند و برای همدیگر غش و ضعف میرفتند تا دم مرگ هم بایدان تب وتاب را دروجودخود نگاه بدارند .

شاید مازنها وقتی که مردی‌را دوست داشتیم تادم مرگ وبعدازمرگ

هم دوستش بداریم ولی ازجنس، شما کسی توقع این اندازه جوانمردی را ندارد . منهم ازتو توقع بسیار نداشته‌ام . توقع نداشته‌ام که جزوجود من کسی‌را نبینی‌وجزمهرمن کسی‌را بدل نپذیری‌من شب وروز ووقت بی‌وقت ترا « کنت رل» نکرده بودم و«بکمسیون»های نابهنگام تو ومهمانیهای مرموزتو نمی‌پرداختم .

دلم باین خوش بود که هرچه هستی بمن تعلق داری و برای همیشه بمن تعلق خواهی داشت و خوشحال بودم که جز با تو با هیچکس علاقه ندارم ولی تو رضا ندادی که در عالم خیال هم دل خودرا خورسند ورضا نگاه بدارم .

صادق ! مگر بارها بمن نگفته بودی که اجتماع ما مسموم است و دوستی‌های ما بافسق وفجور وفتنه وفسادتوأم‌است . چه شد که مرا بادست خودبسمت منجلاب فساد وفجوررانده‌ی وچرا گذاشتی که «رفیق ونارفیق» توآشکارا ازمن دلربائی کند وبگوش من راز ونیازبخواند .

من نامه های محرمانه دوست ترا بخاطرشرف خود وشخصیت تو بی شرمانه‌بدست تودادم‌تاعبرت بگیری وحیرت کنی‌ودرمعاشرتهای‌دوستانه‌ات بیدارتر باشی ولی خونسردی کردی وباقهقهه خندیدی وروزدیگر دوباره بسراغ کسیکه بناموس توباچشم هیزنگاه میکرد رفتی .

برای نخستین بارباصطلاح مردم زاغ سیاه ترا چوب‌زدم ودنبال ترا گرفتم وبالاخره باین‌حقیقت تلخ پی‌بردم که :

درآن خانه یکی‌منظور داری نشان نرگس مخموردداری»

آری توبخاطر دختری که نمیخواهم بگویم چکاره بود وهرکاره که بود درخانه دوست تو بسرمیبردمرا بی‌شرمانه بمنجلاب فسق وفجوررا ندی شرافت ومرا درآستان‌آن خانه که خانه عشق توبود بقربانی کشیدی .

تو ناموس مرا به شهوت خود فروختی وبر خرابه های‌کاخ سعادت من‌خانه عشق‌ساختی .

توبد کردی . تو اشتباه کردی تو خیال کردی که هرزنی برای تو « گوهر » خواهد بود و هر گوهری به زندگانی تو زینت و صفا خواهد بخشید .

تو‌فکر کرده‌ای که آدمیزاده همیشه جوان‌است وهمیشه میتواندمانند جوانها خیابانگرد وخراباتی بماند .

من بی‌تو این سه‌سال را تك وتنها گذرانیده‌ام وتازنده‌ام تك‌وتنها بسر خواهم برد . زیرا نمیخواهم دوباره فریب بخورم و نمیخواهم ژینوس

خودم را که از پدرش خیری ندیده بدامن مردی که پدرش نیست بیندازم من بپای این‌دختر می‌نشینم وجوجه بی‌پروبالم را درپناه بالهای شکسته‌ام میپرورانم ولی‌توچه خواهی کرد . من زن هستم وبردباری ومتانت دارم من میتوانم باغم پنهان خودبسازم وبروی زندگی بخندم اماتو کیستی ؟آیا بازهم به‌کابارهها وکافه هاپناه خواهی برد ؟

آیاهمچنان به مستی وبی‌پروائی ادامه خواهی داد . ؟ باور نداری که باغ زندگی مابرای هرفصل گلی ببار میآورد وهردور «طور»ی را اقتضا دارد ؟



غم من کم نیست واینهم‌غم تو،غم تنهائی‌تو که بردوش خسته‌ام فشار میآورد . مثل اینکه ازدلتنگی‌تو بیشتر رنج میبرم . مثل‌اینکه بازهم‌دوستت میدارم . مثل اینکه هنوزآغوش من بروی تو گشوده ولبهای‌قشنگ‌ژینوس بهوای بوسیدن تو نیمه‌شکفته‌است .

عشق نخستین

اسم این دختر «کتایون» بود

دختر پانزده شانزده ساله ای بود که در سیکل اول دبیرستان «انوشیروان دادگر» تحصیل میکرد و بجای لغت پردازیها و عبارت آرائیهای شاعرانه بهتر است بگویم که این کتایون دختر دلربائی بود.

دوشیزگانیکه به آستانه بلوغ میرسند، خواه زشت و خواه زیبا جلوه فریبائی بخود میگیرند یك جاذبه مبهم یك آشفتگی مرموز دراین سن وسال بانتظار دختران مردم نشسته و آهسته آهسته وجود عزیزشان را فرا میگیرد و تا بیست سالگی قشنگشان نگاه میدارد و بعد ترکشان میگوید.

شاید بخاطر همین شیرینکاری طبیعی است که میگویند:

«وقتی رسید به بیست باید بحالش گریست»

سرگرد «ن» گفت راستش را بخواهید هفت هشت سال است که ازعمر این ماجرا میگذرد و برای یك سرباز مقدور نیست که نقش ترکیب دختری را هشت سال درخاطرش نگاه بدارد و در اینوقت شب برای شما از موی وروی وچشم و ابرو وقد و بالایش تعریف کند ولی حقیقت اینست که «کتایون» یك گوشه از منطقه شمالی را به فتنه انداخته بود. یعنی اینقدر دلربا وآشوبگر بود؟ جوانان کوچه ما فکر میکنم ازده پانزده نفر پسر خوشگل و خوش هیکل کمتر نبودند همه چشم بدنبال این کتایون داشتند ویکی هم من بودم که آرزوی وصال اورا در دل میپروراندم اما درمیان ماچند تا عاشق آشفته یك پسر بیست وچهارساله بود که دانشجوی دانشکده طب بود و دیوانه این کتایون بود. اسمش هم «حسین» بود.

«حسین» این پسر که سال چهارم دانشکده طب را میگذراند بیش از دیگران کتایون را دوست میداشت.

دوست میداشت؟ من چه میگویم!

این حسین نبود که بدختر همسایه روبروی خود عشق میورزید. این «قیس عامری» بود و در غم «لیلی» مجنون شده بود و سر بصحرا گذاشته بود و آنقدر بخاطر کتایون حلوا حلوا کرد و آنقدر سنك عشقش

را بسینه کوبید که حصار غرور وی را درهم شکست وقلب نامهربانش را بمهربانی کشایید.

بچه ها که دیدند کتایون بی اعتنا نسبت به حسین اعتنائی داردو بچشم آرزومند این دانشجو نگاه آشنائی میاندازد یکی بعد از دیگری کناره گرفتند ومنهم که هنوز دردانشکده افسری بسر میبردم و هفته‌هامیگذشت و رنك کتایون را نمی دیدم صحنه عشق را یکجا برقیب سپردم و خودم بکنار کشیدم.

حقیقت اینست که دل‌ما بحال حسین سوخته بود.

نمیدانید که این پسرجوان درچه آتشی میسوخت، نمیدانید که‌چه‌دیوانگی ها وآشفتگی ها نشان میداد . آوای دلبذیری داشت وعشق کتایون این آواز دلبذیر را ازگلویش بدرمیکشید .

شما بخاطریك خواننده که دلخواه شماست ومثلا هفته‌ای یکبار پشت میکرفن استودیو تهران میخوانند چکارمی کنید .

چقدر انتظار می کشید . چقدرروز وشب میشمارید. تاآن لحظه که گوینده رادیو مژده برنامه وی را میدهد چه تب و تابی در دلتان احساس می کنید وآن دم که‌آوازش بگوشتان می‌پیچد چه‌جوردر نشئه‌مستی فرو میروید.

بچه کیف وچه کیفی میامید ؟گوش کنید . این«حسین» هم‌خواننده محبوب کوچه ما شده بود.

ما هم بخاطرآوای گرم و گیرنده حسین یك چنین روزگاری‌افتاده بودیم .

میان ساعت هشت حسین ازخیابان برمیگشت وبآهنك خیال‌انگیزی آتش بجان ماميانداخت.

هنوز بیاددارم که این شعرمثل یك شعله سوزان ازسینه‌اش زبانه میکشید ودرزوایای آن کوچه بن بست می‌پیچید:

« در پای کوی تو سر ما می توان برید
نتوان برید از سر کوی تو پای ما »

پنجره آن اتاق کوچك که در بالاترین طبقه یك عمارت مجلل قرار داشت بازمیشد ودختری رنك پریده همچون یك تکه مهتاب‌سرازپنجره بدر میکرد وهمچنان تانیمه‌شب بدرپنجره می نشست.

همه را خواب فرا میبرد و تهران بی آرام آرام میگرفت ولی حسین و کتایون در کنار دو پنجره که کنار هم گشوده بود، بیدار وبیقرار

می نشستند.

کم کم حدیث عشق این پسر و دختر جوان که هر دو در گرمترین و طوفانی ترین فصل های زندگی می سوختند، از خانه بکوچه راه پیدا کردواز کوچه بخیابان رسید وولوله رسوائی انگیزی درآن منطقه برانگیخت.

پدر کتایون مردی مستبد ومتمول ومتشخص بود و از این سرو صدا سخت خشمناك شد.

اناق کتایون را عوض کرد وبرای همیشه روزنهٔ امیدرا بروی حسین بست ودل دیوانه‌اش‌رادیوانه‌تر کرد.

پدر کتایون بامید اینکه‌دم دهان مردم و راه گلوی حسین را ببندد، پنجره اتاق دخترش را بست.

ولی این اختناق وفشار کاری‌از پیش نبرد که هیچ نتیجه‌معکوس بخشید و بسرصدا دامنه بیشتری داد.

کاراین دوخانواده که سالها با هم دوست بودند، از گله های‌دوستان بغوغای دشمنی کشید وجنجال عظیمی برپا کرد .

معهذا این پسر بینوا امیدوار بود که از خواستگاری خود پاسخ مثبت بگیردودست وپا می کرد که پدر کتایون را ازجوش و خروش بنشاند ولی افسوس.

حالا که پدرش این عشق را بتهمت فسق و فجور آلوده کرد و ماجرا را در پیشگاه قانون گذاشت دیگر چه امیدی بوصال دوست میتواند داشته باشد .

قدرت اجتماعی این آقا کار خودش را انجام داد و خانواده پسرك را محکوم کرد ومجبورش کرد که کوچه را ترك کنند

خانواده حسین آن کوچه را ترك گفت ولی آن کدام قدرت است که بتواند پای اورا ازسر «کوی یار» ببرد

مگرخودش نگفته بود که :

در پای کوی تو سر ما می توان برید

نتوان برید از سر کوی تو پای ما

وقت وبیوقت شب وروز بآن کوچه عزیز سرمیکشید و ناله‌ونوا سرمی آورد وکتایون هم علیرغم خشم وخیره سری پدرش بصدای‌آشنا از خانه بیرون‌می‌آمد وچشمان‌اشك‌آلودو پیشانی غم‌خورده‌اش رابه‌حسین نشان میداد ودیگراین‌رسوائی چاره پذیر نبود.

اجتماع روستائی منش ما همیشه عقلش «از پس» می آید یعنی بعد از خرابی بصره و گذشتن کار از کار، تازه بفکر چاره میافتد.

حکومت قهر و غضب یك قرن پیش را بباد کی و یند و باری یك قرن بعد بهم میآمیزند.

میگذارد که دختر و پسر باهم انس و الفت بگیرند و برای هم حرف بزنند و بهم عشق بورزند ولی در آنجا که این عشق میرود باعروسی بیامیزد و آن تماس نامشروع صورت مشروع بخود بگیرد صدسال بعقب برمیگردند و مراسم مرده و خاك شده اعصار وقرون را دوباره از گور در می آورند و بمعرکه میگذارند.

گذاشت که پدر کتایون اجازه داده شود که این دختر با بباوغ گذاشته و اهیب کرده و آتش گرفته در کوچه و خیابان دلبری کند و یکباره پسران جوان کوچه را در استان جلوه و جمال خود بزانو دربیاورد و گذاشت که همه شب تا نیمه شب دم پنجره بنشیند و دورا دور با حسین بیست و چهارساله راز و نیاز بگوید و گذاشت که نامه بفرستد و نامه بپذیرد ولی امروز که حرف ازدواج بمیان آمده ودست تمنای همسایه باسم خواستگاری درازشده لب به توهین وتحقیر باز کند وداد وفریاد براه بیندازد و باوشار پلیس و پاسبان این پسرك لجوج راز آن کوچه طرد کنند.

به کتایون نوشت: ای عزیزمن!

بنا نبود که کام من مزه غم را بچشد. بنا نبود که من بخاطر عشق خود اینهمه صدمه ومحنت ببینم

تحصیلات من دررشته ادبیات واعتقاد بسررسیده ومغزمن چنان با حقایق آشنائی گرفته بود که اساساً سایه خیال را بخودش راه نمیداد امامقدر بود که فروغ وجود تو برمغزلبریز ازحقایق من بیفتد ویکباره اساس تئوری های مرادرهم بریزد.

بچه های کوچه ما که کم وبیش باشعر وادب سر و کارداشتند ، دل بتو داده بودند.

من می دانستم که همه دوست میدارند ولی من بدلم آنقدر ارزش نمیدادم که بخاك پای تو نثار کنم من مغزم را بادرجه حرارت فکر تو گداختم من مرد شعر وخیال نبودم که ترا شاعرانه دوست بدارم و بهوای تو با ماه وماهتاب نجوی کنم.

عیب من این بود که درس حقیقت خوانده بودم ودرراه عشق تو حقیقتم را، یعنی وجودم را، یعنی هرچه داشتم ازدست دادم.

ای کاش منهم می‌توانستم مثل سعدی تاترا درخاطرم دارم «آسوده خاطر» باشم ولی‌این آسایش برای من مقدور نبودم و کارم به رسوائی کشید .

من کتایون را میخواهم و کتایونرا دوست میدارم وجز باوجود توای کتایون عزیزمن خاطرم‌آرام نمی‌گیرد.

من وهرجوانی که‌درمکتب خشك حقایق سخت وسطبر وخشك‌تربیت می شویم دیر تر از پای در می آئیم ولی ازپا درآمدن ما خیلی سخت است . مگر نشنیده ای که سنگهای زیر شکن سخت می شکنند و دیگر جبران نمیپذیرند ما تا می توانیم نمی خواهیم و وقتی که خواستیم بقول حافظ :

«دست از طلب ندارم تاکام من برآید
یا جان رسد به جانان یا جان زتن برآید»

✲✲✲

ولی تا کی ؟ تا کجا ، آخر چقدر می‌شود اشك‌گرم ریخت وآه سرد کشید .

بالاخره‌ابوه ناله ها از ناله باز خواهند ماند وسیل اشك‌ازچشمه چشم ها خواهد ایستاد.

خبر ندارم که با جان آشفته وعشق‌به خون نشسته خودچه کرد شنیدم که‌دست ازدانشکده‌طب ودامن‌پدروآغوش مادر کشید وسر به بیابان گذاشت ولی این کتایون بی گناه . این کتایون بد بخت است که باید در راه جهل و استبداد پدرش قربانی شود عشق نخستین عشق عزیزیست. عشق زنده‌ایست.

برای دختری که در طلیعه بلوغ باین کمند گرفتار شود ، رهائی محال است.

این عشق . عشق نخستین را می‌گویم این عشق نمیمیرد این عشق تا عاشق را نکشد کشته نخواهد شد

دخترك رنج بسیار برد غصه فراوان خورد

گریه کرد و اشك ریخت تادوره تحصیلاتش را بپایان رساند پدر ومادرش تازه بفکر کتایون افتاده بودند‌ولی دیگر جز این موجودمسلول که باید در کنج آسایشگاه بیاوران باشد « امید چی ؟» بامید آینده . خون جگر بخورد دختری در خانه بود واین دختر هم . ترا بخدا دیگر از کتایون نپرس .

پولیور!

رفقا اسم این «پولیور» را «پولیور همایون» گذاشته بودند وحق هم با رفقا بود زیرا این پولیور متاعی همایون و مبارك از آب در آمده بود.

مهندس همایون جوانی شیك پوش ومدرن وبقول مردم «خوش لباس» است. روزی یك رنك میپوشد ومثل آن بت عیار «هرلحظه بشکلی ...» درمیآید ولی با همه نوپسندی ومدپرستی خودبازهم دست ازاین «پولیور» چند سالی عمر کرده بر نمیدارد سالی چند روز این کاموای سرمه ای رنك را میپوشد و بعد از چند روز درش می آورد مبادا لکه ای برویش بنشیند.

همایون خودش هم ببرکت ومیمنت «پولیور همایون» عقیده مند است و اینست که خاطر این یکمشت کرك و پشم را بسیار عزیز میدارد و دلش نمیآید دست بترکیبش بزند. مسلم است که پولیور را دختری دوست داشتنی و افسونکار برای وی بافته وبوی هدیه کرده است وچون همایون بافنده این جامه پشمینه را دوست میدارد باید خودجامه را هم دوست بدارد اما من بگوئید بدانم آیا بخاطر شما هیچ زن، هیچ دختر پولیور نبافته وآیا شما بافندهٔ پولیور خودتانرا دوست نمیدارید پس چه دلی دارید که طی یکسال ودوسال کلکش را میکنید وبدنبال رنك وبافت وفرم بهترش میروید، مگر عشق همایون نخستین و آخرین عشق این دنیاست ویادر دنیا، این تنها هدیه ایست که دختری به پسری تقدیم داشته و دیگر این ماجرا تجدید نخواهد شد و هیچکس برای هیچکس پولیور نخواهد بافت. وقتی شما سر بسر همایون میگذارید کمی سرخ میشود اما مثل همیشه میخندد. درچشمان زمرد فامش فروغ اشتیاق ومسرت وپیروزی وکامیابی شعله میکشد. یعنی چه یعنی عشق من وعروسی من نخستین وآخرین عشق وعروسی دنیاست. این محال است که دیگر دختری مثل «فرزانه» ازمادر بدنیا بیاید ودردبیرستان فروغ رشت تحصیل کند وزیردست زنان هنرمند گیلان هنر بیاموزد وآنوقت

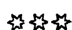
میله‌و‌کاموارا بردارد ودر گوشه‌ای بنشیند و این پولیورخوش فرم‌وخوش رنگ را برای کسیکه دوستش دارد ببافد.

با همایون زیادحرف نزنید. فقط توی چشمش نگاه کنید ودرامواج خنده های ولوله انگیزش فرو بروید‌تا باسرارش راه بیابید. همایون بی منت کام ودهان گفتنی ها را برای شما میگوید وچشم شما هم بجای گوش می نشنید وشنیدنی ها را میشنود وشما برازز ندگی جوانی که عشق‌ورزیده وعروسی کرده وازشهد حیات کام جان شیرین کرده پی میبرید وحظه‌میکنید و کیف میکنید.

خوشبخت آنکسی است که از خوشبختی دیگران لذت ببرد و دلش بخواهد هرچه چشم است همه روشن وهر چه دهان است همه خندان باشد ومن خداوند مهربانرا شکرمیکنم که ازاین سعادت‌کامیابم.

مسرت‌من ازدیدار جاهای مسرور دست کمی ازخودشان ندارد.

مهندس همایون دوباره خنده‌ای کرد ودستی برروی سینه‌اش کشید. مثل اینکه هنوزگرمی ونرمی دست فرزانه را درزیر انگشتانش احساس میکند یاهم اکنون دست بردست لطیف فرزانه گذشته ودارد‌آن پنجه‌های داغ‌شده‌رالمس‌میکند.



همایون دردبستان کودکی ضعیف بود ووقتی‌پابدبیرستان گذاشت‌و بجنگ جبروهندسه افتاد ضعیفترشد ورفته رفته جانش بخطرافتاد.

کودکی بود که‌درخانواده‌ای شرافتمندوریشه‌دار بسرمیبرداماخانواده‌اش درخورشرف وشخصیت خود ثروتمند نبود.

پدرش استاد دانشگاه تهران بود و مردی‌بود که فقرش با مناعت و نجابت توام بود. این مرد تا آنروزکه برای همیشه چشم از دیدار دنیا فرومی بست وظیفه اش را باتقوا و عفاف ایفا کرده بود این‌بود که فقیر بود

پدر همایون زنده نبود تا به بیماری پسرش فکر کند و مادرش هم دست تنها داشت و دست تنها که نمیتوانست کاری بکند تا بداد همایون برسد.

این شمع میسوخت ومی گداخت ومیخندید وبشوروشعف میرفت وتاآن بهار که دیپلمش را گرفت همچنان سرگرم درس و مدرسه بود ولی دیگرتوش وتوان خودشرا ازدست‌داد.

طبیب فامیل بمادرش گفت که اگر درمان همایون نرسید دیگر همایونی

در این دنیا نخواهید داشت . این مریض جوان باید تابستان امسال را در ساحل دریای شمال بسر ببرد بلکه بتواند زمستان شما را در پرتو وجود عزیزش گرم و روشن بدارد.

همایون بیدرنگ تهران را ترک گفت وخودش را بشهری رسانید که حدیث شروشورش دنیائی را فرو گرفته بود.

رشت غوغاگر، رشت افسونکار، این رشت که ایمان ملك بر باد داده بیماری را بخود پذیرفته که مقدراست از بیماری جسم بدر نیامده روحش بیمار شود و تا طاقت دارد غم بخورد.

برنامه این بود که هفته‌ای دوسه روزش را تا غروب خورشید در بندر خوشگل پهلوی توی پلاژهای جانبخش دریای خزر بسر برساند وشب هنگام برشت برگردد.

فرزانه در آن روزگار شاگرد سال سوم دبیرستان فروغ بود و بنا بعادت دختران دبیرستانی میله و کانوای خودش را هم بمدرسه میبرد و حتی سر کلاس درس هم گوشش بدبیر وچشمش بکار بافتنی بود.

این فرزانه ، دختری از دودمان اشراف گیلان بود و گوهر شب چراغی بود که همه جا را حتی جان و دل این همایون بیمار را هم روشن میداشت .

چه زود که پسرك دل بمهر دختر همسایه سپرد و بیماری روح کاری کرد که بیماری جسم از یادش رفت.

بندر پهلوی وهوای ساحل و گشت و گدار همه چیز را از خاطر برد و درست مثل آن ملك شد که درفردوس برین جا داشت وا کنون بخراب آباد رخت کشید و «سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض» وهمه چیز وهمه کس را بهوای سر کوی فرزانه فراموش کرد دلش باین خوش بود که روزی دوسه بار توی کوچه دیدارش کند و چند لحظه هم از فاصله یك دیوار آوای دلفریبی را بشنود • ولی دوران این دلخوشی امروز و فردا بسر خواهد آمد و خواه و نا خواه رشت و فرزانه رشت را وداع خواهد گفت •

کمی فکر کرده به تمم بی‌انتهایش فکر کرد و آنوقت قلم برداشت و نوشت :

. . . . . حرف من اینست که نفید چشم سیاه ونگاه مرموز رسته لب وسحر لبخند رنك ورویائی بیش نیسته اند . بمن بگو که قلب ترا از چه مایه‌ای ساخته‌اند.

آیا قلب تو حرف میزند . آیا این دل جوان و گرم و پرجنب‌وجوش تو با لغت قلب های مردم آشناست . اگر طپش مشتاقانه قلب من ازفاصله آجر های این دیوار بگوش‌تو نمیرسد که وای برمن وای‌ازقلب‌تو که‌آواز عشق آشنا نیست.

من‌ترا میشناسم واطمینان دارم که نگاه من باچشمان قشنگ توآشنا خواهدشد.

این محال است که تو مرا بیگانه بشماری این محال است که‌توروح مرا در پشت اشکهای روشن من نبینی ولی معهذا بی اعتنائی تو ، خونسردی تو ، بیگانگی تو قاتل همایون مریض تو کمر بسته‌اند اینست که درورای زیبائی ها ودلبری ها وبدسو کاری های تومیخواهم مایه‌قلب ترا بشناسم .

مرا ببخش ای عزیز من که باهمه آشنائی بازهم با قلب توبیگانه‌وار صحبت میکنم . نه اینطور نیست این قلب تست این خاطره‌یجان‌آمیز وهیجان انگیز تست که مرادرپشت این دیواربغم تو انداخته وذرات وجود مرا بمهر توگرفتار کرده است.

فرزانه! ماجرای دل سنگ‌وسینه بلورین دروغ‌است.

این باورشدنی نیست که سنگ دردل‌بلورجا کند وپیکر زیبا قلب نا زیبا بپروراند.

این محال‌است که‌دل‌تو بحال من فشرده نشود

مرا بخواه . مرا نخواه . نازم کن زجرم بده. جذبم کن . طردم کن بامن ودل هرچه ازدستت برمیآید روا بدار ولی روامدار که توآشنای‌من ومن بیگانه توباشم توهم بامن آشناباش آشنای ابدی من‌باش‌وبگذر که من وتودراین دنیا تا انتهای این‌دنیا . باقیامت. تابهشت‌وتا جهنم وبالاخره تا ابدیت خدا همدم‌وهمسروهم بالین باشیم

فرزانه ای همه کس من آیا باز هم پاسخ من [illegible] نگاه [illegible]

آه که دیگر [illegible] من از هر [illegible] [illegible]

[illegible]

من‌هنوز باتوحرف دارم ولی دراینجا [illegible] حرف دیگری ازمن نخواهی شنید

همایون راست میگفت. این دوح آشفته که درآسمان ها بدم‌همراز [illegible] پرواز بودند.

در سرزمین گیلان روی آشنائی بهم نشاندادند و نخستین هدیه فرزانه به همایون همین «پولیور» بود.

این پولیور رادختری شانزده ساله بخاطر پسری بافته بود که درقیافه مردانه‌اش خط سعادت خودرا خوانده بود. کم کم افسانه این عشق کوچك بزرك شدو سروصدا کرد وچندین خانواده را بسرو صدا انداخت و کاررا بآنجا رسانید که مادرهمایونرا ازتهران برشت بردوبادست وی حلقه زرین نامزدی رابانگشت فرزانه کرد.

همایون که بهمراه مادرش درروز های روح انگیز مهرماه ازدشت و وجنگل همیشه سبز گیلان بسمت تهران میآمد شاداب وخرم بود. انگار که هرگز مرضی نداشت.

خانم خودش گفت ای عجب پس اینکه میگویند:

غم عشق آمد و غم های دیگر پاك ببرد

سوزنی باید کز پای بر آرد خاری

راست است و گر نه همایون من باین آسانی از رنج بیماری بدر نمی آمد.

بیماری عشق باهمه بحران وطوفانش باین میارزد که جان عشق رااز بیماری‌های دیگر بدور بدارد وبروجود مردم حکومت کند.

عشق درحقیقت آسمانی خودآتشی خاموش نشدنی ونیروئی شکست ناپذیر وقدرتی بی انتهاست.

همایون هم که در التهاب عظیم بسر میبرد. باقدرتی غیرعادی بکار وکوشش افتاد وبامید وصال فرزانه دورهٔ دانشکده فنی را با سر بلندی و پیروزی گذرانید و در تابستان سال چهارم که برشت میرفت، مهندس برق بود.

همایون برشت سفر کرده بود که پیروزی خودش را برای فرزانه بارمغان ببرد و فرزانه را بنام مژدگانی با خودش به تهران بیاورد ولی پدرش امتناع کرد. پدرش عقیده داشت که یك مهندس برق هرقدردانشمندو جوان وخونگرم باشدتاکاری بچنك نیاورد وتاسرمایه‌ای زیر سر نگذارد شایسته همسری بافرزانه نخواهدبود.

همایون درهتل ایران این پیغام رااز پدر فرزانه شنیدوفکر کردشاید خودفرزانه چشم بکاروسرمایه نداشته باشد

افسوس که دید این دختردرمشت پدرحسابگر وپول پرورش یك تکه وم بیش نیست.

شب هنگام رشت را ترك گفت و صبحدم بتهران رسید. خانم با دل شکسته و عشق حرمان خورده همایون لب به تسلی و نوازش گشود و آنقدر نوازش و تسلی‌اش داد تا پسرش را از آن کدورت عمیق درآورده و بدنبال کسب و کارش فرستاد چه گرم کار کرد وچه زود بسرمایه رسید.

کار کرد و ذخیره کرد. تا طی چهار پنج سال سر از میلیون ها سکه و اسکناس درآورد. پس ازپنج سال دوباره بهوای سواحل بحرخزر بال و پر گشود.

این همایون است که توی اتومبیل آخرین سیستم خودنشسته وازراه رامسر برشت میرود.

تجدید خاطرات جوانی ، تجدید جوانیست چه زحمت دارد که دوباره سری بهرشت بزند واطلال بهم‌ریخته جوانی خودرا ازنو آباد کند ولی از دیدار فرزانه نومید است. ازفرزانه جزاین پولیور یادگاری ندارد وهر چه دارد همین یك‌مشت کاموای بهم‌بافته است درمهمانخانه لاهیجان‌درجامه دانش‌را باز کرد که یك بار دیگر پولیور عزیزش را دربیاورد وبوسش کندوعطرش کند وشایدچندقطره اشك‌هم بدامنش ببارد ولی هرچه‌دنبالش گشت گیرش نیاورد.

- ای‌داد وبیداد. پولیور من کو!

بخاطرش آمد که درهتل رامسر یادگار فرزانه‌راجا گذاشته‌است‌جامه دان‌را بگوشه‌ای پرت کرد وسراسیمه از پله‌های مهمانخانه پائین آمد که ناگهان بسرجاخشکش‌زد.

این کیست. این‌دختر سیاه‌چشم کیست که پولیورش‌را لای روزنامه پیچیده وازرامسر بلاهیجان آورده است. این‌توئی فرزانهٔ من.

اشکی که آن روز با فروغ گلگون شفق در چشم همایون وفرزانه درخشید دوشب‌دیگر که شب زفافشان بود جای خودرا به برق نشاط ومسرت بخشیده بود.

طبیب قلب

این چهار سال هم از عمر من گذشت و چندماه دیگر هم بدنبال این چهار سال کهنه شد و نو شد و بالاخره نوبت بروزی رسید که برروی عرشه کشتی ایستادم ودستم را بنام وداع در برابر دورنمای مه گرفته بندر «مارسی» تکان دادم :

درود برتو ای فرانسه عزیز! درود برتو ای عشق من ؟
لحظه دیگر آنچه میدیدم آب بود . آب . فقط آب .

سینه کشتی سطح خوشرنك و آرام دریای مدیترانه را میشکافت و بسوی دنیای مشرق پیش میرفت و کابوس سنگین وسطبری، هم به سنگینی و سطبری همین کشتی درشبار های مغزمن میدوید، برمغز من فشار میآورد مغزمرا داغ میکرد . مغزمرا می‌شکافت . دوست شیمیست من گفت که این فکر کابوس منش برمغزمن سینه خیزمی‌خیزید ودور ازجان آسوده شما این فکر ناراحت کننده سخت ناراحتم میداشت .

فکر میکردم که چه کرده‌ام وچه خواهم کرد ؟ عمرمن . این عمر بقول سعدی «گرانمایه» من تاامروز چگونه گذشته و تاآستان پیری برجوانی من چگونه خواهد گذشت ؟

میخواهم بدانم که «بیلان» کار من دراین سفرچهار ساله چه ارزشی گرفته ودر بازارحقایق بیلان عمرچهارساله مرا بچه قیمتی خواهند خرید ؟

من این «عمر کوچك» را درکشور های شمالی و جنوبی اروپا توی کلاس های درس وپای «لابراتوآر» های فیزیك وشیمی بسر برده‌ام .

میگویم من درس خوانده ام . من «کور» دشوار «دکترا» را گذرانیده‌ام .

من «تز» تهیه کرده ام . من دوساعت ونیم تمام یعنی صد و پنجاه دقیقه که حتی یك لحظه هم انقطاع و انفصال نگرفت ، حتی یك «پوئن» هم برنداشت پشت تریبون وپای ۲۸ «ممتحن» ایستادم وازرساله دکترای خودم دفاع کرده‌ام .

به ایراداستاد جواب داده‌ام وبرای علمای فرانسه تحقیق وتحلیل و

استدلال کرده ام و امروز « مهندس » هستم . « دکتر » هستم . امروز این تیترهای گرانبها، گرانبها تر از هر گوهر درخشنده ای بر پیشانیم میدرخشند .

بنا براین چه غم دارم چرا بر جوانی تباه شده و عمر گذشتهٔ خود حسرت ببرم . چرا رنج ببرم که چهارسال دیگرهم ازعمرمن درخاك اروپا بسررسیده وچهارسال‌دیگر بسوی پیری‌پیش‌رفته‌ام . کبریت کشیدم سیگارم را روشن کرده‌ام وبعد بعقب بر گشته‌ام ونگاه دیگری بپشت سرانداختم .

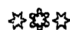
دور نمای خیال انگیز «مارسی» که بر ساحل دریا برنك سایه ای درآمده بود یواش یواش داشت محومیشد ، این سایه از کرانه های دور دست دریا بجان من فریاد کشید : مارسی فریاد کشید که اینطور نیست . من منطق ترا قبول ندارم . من‌این« بیلان» را نمی‌پذیرم . من فرانسه‌هستم واسم من مهدعشق وآرزوست . من فرانسه هستم و«آریا» میشنوی ؟ من «آریا» را بتونشان داده‌ام ومهرش را بدل تو کشانیده‌ام وتو ای ایرانی «آریا» نژاد بگوبا «آریا»ی من چه کرده‌ای ؟ آریا کجاست ؟ «آریا» کو ؟ عشق تو کو ؟ باآن زندگی نوین که من بتوبخشیده‌ام چه کرده ای ؟

یاد «آریا» رنك دریارا درچشم‌من بر گردانید واندیشه های‌ساخته وپرداختهٔ مرا یکباره بهم‌ریخت . ای خدا . چه جواب بدهم ؟ داشتم فریاد میکشیدم تابا « مارسی » حرف بزنم و در برابر آن دختر افسونکار که «پامال جفا کرد چوخاك راهم» عذر بسیاربخواهم وخاك ببوسم .

داشتم ازعرشه کشتی بسطح آبی‌گون دریاپرت میشدم تاشنا کنان خودم را دوباره به کرانهٔ فرانسه برسانم و دوباره بسمت پاریس بدوم . سراغ خیابان «پارس» و «نارون» عزیز خیابان «پارس» را بگیرم .

بروم ودسته های گل را بهم ببندم وبا یك خرمن گل سرخ و سفید درپناه‌آن «نارون» بایستم وچشم به‌پنجره اتاق «آریا» بدوزم تاچه وقت پنجره بهم بخورد و«آریا»ی من مثل پارهٔ ماه بروی من بتابد . تاچه‌وقت نوبت دیدار برسد .

داشتم دیوانگی‌ها میکردم غوغاها بپامی‌ساختم ولی‌افسوس که دیدم فرسنگها ازساحل «مارسی» بدورافتاده‌ام دیگرصدای‌من بگوش‌مارسی نخواهد رسید .



دوست شیمیست من میگوید :

عشق نخستین من درخاك ایران درخاك وطن‌خودم بخون نشست .

آن سیاه چشم سیاه موی سیاه دل قدرمرا وقدر قلب مرا ندانست
کاری کرد که یکباره ازهرچه زن وعشق‌زن است بیزارم ساخت . آن‌تب
تاب که مایه عشق وجوانی من‌بود بیهوده فرونشست .

اوعشق مرا کشت ، قلب مرا کشت . دروجودمن‌آتش خشم وخشونت
رافروخت .

حس‌انتقام و کینه جوئی‌را درذات من تحریك کرد وکارمن مهربان و
مجلس‌آرا و«سوسیابل» را به عزلت وانزوا وقهروخصومت کشانید . مرا
زهمه وهمه را ازمن‌رنجانید .

کاری کرد که پاك مرا ازاجتماع بدربرد ودوروبرم راخلوت کرد .

باگذشت روزگارفراموشش کرده بودم ودیگرانتظار نمیبردم که با
زن وعشق زن‌آشتی کنم .

وفکرنمیکردم که سفراروپای من باخطرعشق توأم باشدتاروزی که
درآن‌آموزشگاه‌آموزشگاهی که زبان فرانسه را بدانشجویان بیگانه یاد
میدادآریارا شناختم .

بایدبگویم دانشجویان بیگانه‌ای که برای ادامه تحصیل‌خود بفرانسه
میروند چاره‌ای جزتقویت زبان فرانسه ندارند واین زبان راهم باید در
آموزشگاهی که بخاطرتقوبت املاء وانشاء و پراتیك زبان فرانسه بوجود
آمده تقویت کنند .

من و«آریا» درآن‌آموزشگاه همدیگررا شناختیم ، من‌ایرانی‌بودم
واینددختر ازدختران‌آواره «لتونی» بود ، دختری « بلوند» بود من رنك
ایده‌آل‌خودرادرسیمای‌ایندختریافته‌بودم .

پدرش زندگانی «بورژوازی» خودرا در«لتونی» ترك گفت یعنی
وادارش کردند که مال و منال خود را در «ریگا» ترك بگوید و جلای
وطن کند .

باپدر ومادر خود درخیابان « باربس» بسرمیبرد و خیال داشت به
مدرسه طب برود ودررشته بیماری های قلب تحصیلاتش را بپایان برساند
میخواست «طبیب‌قلب» باشد پیش‌ازآنکه‌خودم بااین «طبیب‌قلب» آشنائی‌حاصل
کنم قلب من باوی‌آشنائی گرفت . عشق‌من‌نسبت باینددختر بلوند عشق یك
جانبه نبود زیرا پس‌ازدوماه خودش بمن‌گفت که وجودتو در زندگانی من
کاریك صاعقه عظیم‌را انجام داده‌است .

بمن نوشت که :

« .. ولی‌این صاعقه خاکسترم نکردبلکه یك‌آتش‌ابدی . یك‌شراره

خاموش نشدنی بجان من‌انداخت که تاقیامت فرو نخواهد نشست . تاقیامت خواهم‌سوخت ولی‌خاکستر نخواهم شد .

صاعقه‌ها برهم میزنند . درهم میزنند خراب می کنند . مرگ وحشت و زلزله و هراس بوجود می‌آورند و من نمی‌دانم صـاعقه وجود تو چرا شکستگی های خاطرم را جبران کرد . چرا بمن آرامش و نوازش بخشید آریا بمن نوشت که .

«۰۰۰ حوادث تاریخ زندگانی ما را در «ریگا» واژگون کرد و دست مارا گرفت وبدشت و بیابان انداخت» .

ماخیلی رنج ومحنت دیده‌ایم . من‌خیلی‌رنج ومحنت دیده‌ام .

پدر ومادرم در کشورآلمان دربدر بودند وخودم درپاریس اینجا و آنجا پی‌پناهگاهی می گشتم که پدر و مادرم را از دربدری نجات بدهم . چه بگویم که‌برسرمن‌چه‌آمد . چه بگویم که درچه بدبختی بسرمیبردم .

چه بگویم ؟ آیـاکافی نیـست اعتراف کنم که کار من به گدائی هم رسیده بود .

چیزی نمانده بود که روز های یکشنبه دم‌کلیسا بایستم ودست تمنا بطرف مردم دراز کنم اماتوآمدی وهرچه رنج ومحنت داشتم همه از جانم دست کشیدند .

توچه خوبی . چه مهربانی این‌نشاط وذوق وتب وتاب تومرا شیدای نوکرده‌اند .

مرد رؤیائی‌من توهستی و«آریا»ی تومن هستم قبول‌داری ؟

«راستی‌میدانی که‌چرا اسم‌مرا «آریا» گذاشته‌اند این‌اسم اسم‌نژاد من‌است ودلم خوش‌است که باتوای پسرنجیب‌آریائی دلبستگی‌دارم» تااین لحظه نمیدانستم که قلب ایندختر«بالتیك» بهوای‌من پرمیکشد . نمیدانستم که بیك چنین موهبت عظمی‌رسیده‌ام .

اعتراف آریا بعشق من باینکه دوستم‌میدارد مرا تاعرش اعلای‌الهی پرواز داد . عشق‌آریا بمن‌بال وپری بخشید که می‌توانستم تابالاترین‌اوجها پرواز کنم .

میوه «محبوبیت» که آرزوی نهائی‌مردم‌است درکام زنهاچندان‌مزه شیرینی ندارد زیرا زن هرچه باشدمیتواند دل ببرد .

میتواندجذب کند ، جلب کند ونازه اگرهم نتواند دردلها جا بگیرد می‌تواند بخودش تلقین کند که محبوب‌است می‌تواند خودش را برای‌مردم بگیرد امامردها اینطور نیستند برای مردمحبوبیت خیلی‌اهمیت دارد خیلی

ارزش دارد ومردهم نمیتوانندمثل زن خودشرا گول بزنند .

وقتی که آریا این‌مژده جانبخش‌را بمن‌داد . بمن گفت دوستت دارم نمیدانی‌چه غرور وقدرتی بجان من‌افتاد . نمیدانی‌چه بال وپری گرفتم .

چقدر بخودم مینازیدم . بخودم میبالیدم که این‌من‌هستم که دل از کف آریا ربوده‌ام این منم که عروس بالتیك خاطرخواه من‌است .

دلم میخواست که بااین عروس دل‌آرا عروسی کنم و«طبیب قلب» را همیشه در کنارقلبم نگاه بدارم ولی‌آریا گفت نه .

آریا گفت من‌ازازدواج میترسم ، ازدواج دشمن‌عشق‌ماست ، ازدواج قاتل دل من‌است من وتوبرای همدیگر درآسمانی بلند وروشن و وسیع پروازمی کنیم وخیال همدیگررا بدنبال خود پرواز میدهیم و این ازدواج بال وپرمارا ازآن ارتفاع واعتلابپائین میکشد . تونمیدانی این‌ازدواج چه بلائیست . نقشه‌های خوشبختی مارا بآب میدهد . دل ما را می‌شکند لعنت برازدواج ، من این طوق لعنتی‌را دوست نمیدارم . توهم دوستش نداشته باش .

چه اصراری داریم که بازنجیرمقررات وزورقانون بهم نزدیك شویم وآنوقت دست وپابزنیم وتلاش کنیم‌تااین‌بندعذاب دهنده را یکجا بگسلانیم وازهم فرار کنیم . نه ، اینکارخوبی نیست ،کار خوب اینست که من بدنبال تحصیلات خود روبکانادا بیاورم وتوهم بهمراه سرنوشت خودبایران برگرد آن رشته ناگسستنی که میان «آریا» و«علی» برقراراست ما را درعین دوری بهم‌نزدیك خواهدداشت . دلهای مارا بهم‌پیوندخواهد داد .



برای‌آخرین بار ازروی عرشه کشتی دستم را بسمت «مارسی» بلند کردم .

درود برتوای مرانسه . درود برتوای طبیب قلب‌من .

افسوس

گفت که من‌هم فانتزی «طبیب قلب» را خوانده‌ام . پسندیده یا ناپسند هرچه بود خواندنی بود ولی باین‌امتیاز که این ماجرا مرا بیاد نیم قرن پیش انداخت .

بیادعهدی افتادم که من هم مثل دوست «دکتر ـ مهندس» شماجوان بودم ودردنیائی وسیعتر وزیباتر ازدنیای مردم بسرمیبردم .

بیاد غمها وشادیها وکامرانیها وناکامیهای جوانی خودم افتادم وتا چندلحظه فراموش کرده‌بودم که‌عمرم ازهفتاد گذشته وبقول حکیم‌فردوسی «امیدم بیکباره برباد رفته» است .

نمیدانم این منم که ازگذشته‌های زندگانیم خواه تلخ وخواه شیرین لذت میبرم یاهمه اینطورند ؟

هرچه بپشت سرنگاه می کنم جزاشك‌هائی خشك نشده وآرزوهای خونشده یادبودی نمی‌بینم معهذا دلم میخواهد بهانه‌ای بگیرم ودست وپا میکنم بهانه‌ای بجویم وچند لحظه بخاطرات فناشده عمرم برگردم ودر توده‌های خاکستریکه هنوزگرم است فرو بروم . شاید این‌قلب یخ کردهٔ من اندکی گرم شود . شاید کمی تسلا بگیرم .

مابگذشته زنده‌ایم واین فروغ مه گرفته ودراپهام فرورفته گذشته های ماست که‌گاه بیگانه غمکدهٔ خاطر مارا روشن میکند .

بقول دوست شما حکایت‌ما حکایت شترهای کوهان داراست کـه به روزگار نعم میچرند ومیخورند ودر کوهان خود برای روز تنگدستی ذخیره می گذارند !

شتر درروزتنگدستی ازانرژی کوهان‌خود ارتزاق میکندواینجاست که میگویندااین‌حیوان میتواند چندین‌روزبی‌آب‌وعلف بماندورنج گرسنگی وسوزش تشنگی نکشد .

دور از شخصیت مردم سالمند من بکوهان خودم یعنی بخـاطرات گذشته‌ام زنده‌ام من ازاین ذخیره که درقلبم جاداده‌ام استفاده‌میکنم .

گذشته‌ها هرچه باشند خوشند . غم این ندارم که درعهد جوانی غم

فراوان خورده‌ام ورنج بسیار کشیده‌ام ، خوشم که وقت وبیوقت در اتاق تنهای خودم توی آن‌صندلـی چرمی بیـاد دوران گذشته فرو میروم ورو بگذشته‌ها برمیگردم ولی این‌فانتزی «طبیب قلب» مرا یك بیست وچهار ساعت ازخود بیخود ساخته بود .

دوست «دکتر ـمهندس» شما یکبار دستش ر سمت بندر«مارسی» بلند کرد و گفت «درود برتو ای فرانسه ، درود برتو ای‌عشق من !»وبعد که باعشق و بامعشوق خود نجوای بسیار گفت برای آخرین بار بـدورنما های غبار گرفتهٔ ساحل مدیترانه فریاد کشید : «درودبرتو ای‌فرانسه ،درود برتو ای‌طبیب قلب من !» وبدین‌ترتیب بافرانسه عشق خودوداع گفت ورو ازطبیب قلب خود برگردانید وباقلب بیماری که نمی‌خواست طبیبش‌را ترك کند بخاك ایران برگشت .

دوست شما ازقول «آریا»ی‌خودش روایت کرد که: «من ازازدواج میترسم . ازدواج دشمن عشق ماست . ازدواج قاتل دل من است .» این حرفهارا گوش داد وباین فلسفه‌اعتقاد کرد که زنجیر مقررات بال‌وپرارواح را بهم می‌پیچد وبلند پروازها را از بلند پروازی باز میدارد وبکوتاهی سخن این ازدواج دشمن عشق وقاتل دل‌است ومنهم درآن روزگار که تب وتاب وشور وشر داشتم ازاین فلسفه پیروی میکردم اما امروز باین‌فلسفه ایمان ندارم . من درس میدادم ودرس من‌هم درس ادبیات بود

بگذار آدم‌جوان باشد وگرم باشد وجنب‌وجوش داشته‌باشد وآنهم درس ادبیات بدهد تا حق شعر وادب را آنطور که حق شعر وادب است ادا کند .

من انطور بودم درس من درس نبود .
سحروجادو بود . شراب شیراز وشامپانی فرانسه بود
شاگردان من دربرابرم « همپنو تیست » می‌شدند . گیج می‌شدند .
مست می‌شدند

برنامهٔ من پیرنامه مدرسه ومقررات وزارت فرهنك پابند نبود
درآن روزگار من پروانه‌ای بی‌تاب وبیقرار بودم که می‌سوختم و پرواز می کردم.

هرروز در کنار گلی آشیان‌می گرفتم وهرشب بخاطر غمی تاسپیده‌دم بیدار می نشستم .

من آن بلبل شیدا بودم که درنخستین‌لحظهٔ زندگی چشم من بروی گلهای بهاری باز شده بود ونخستین پنجه‌ای که بال وپرم را نوازش داد

پنجه زرین خورشید اردیبهشت ماه بود . هی چهچه زدن وهی ترنم کردن . ازاین شاخه بآن‌شاخه جستن ولابلای برگهای سبزوسبزه‌های‌چمن‌غلطیدن وبزیر سایه سروها وبیدها آرمیدن ، کارمن مهر ورزیدن وقهر کردن و دلباختن ودل‌بردن بود . گلهای گلزار یکجا بروی من میخندیدند ومن‌هم بروی همه میخندیدم . همه‌را دوست میداشتم‌وهمه دوستم میداشتند من‌مال همه بودم وهمه مال من بودند .

مادرم بخاطر آینده‌ام غصه میخورد . مادرم ناراحت بود زیرا عقیده داشت که بلبل شیدا موجودی خوشبخت نیست ومیدید که من بلبل شیدائی بیش نیستم .

مادرم سعادت‌را نصیب آن‌مرغ میدانست که‌دراعتدال بهاروگرمای تابستان بافسردگی پائیز وسرمای زمستان فکر کند .

مادرم میگفت این مور بیدست‌وپا که معنی‌زندگی‌را دریافته ازبلبل شیدا خوشبخت‌تر است این‌موجود ضعیف وناتوان را ببینید که باهمه ضعف وناتوانی چگونه برحوادث چیره میشود ؟

نمی‌بینید چقدر زرنك است ؟ نمی‌بینید چه‌تلاش میکند نمی‌بینید که با این چشم های ریزش چه پیش‌بین وچه تیز هوش است . هرگز فریب نمی‌خورد .

هرگز کلاه بسرش نمیرود . این کوچولو رمز بیوفائی دنیا را در کتیبه‌های فریبا ودلربای دنیا خوانده وباین‌حقیقت عظیم‌پی‌برده که بدنبال بهار پائیزاست وپیری درکمین جوانیست .

بفکر وفلسفه مادرم خنده زدم وهمچنان‌مست ومغرور از ۲۰سالگی به ۳۰ سالگی رسیدم‌ودراین‌سن‌وسال احساس کردم که داردسردم میشود .

احساس کردم آن شور ونشاط که ازده سال باینطرف با آرام و قرارم بازی میکرده ویك‌لحظه آسوده‌ام نمیگذاشته‌یواش‌یواش میخواهد تسکینی بگیرد .

البته پیرنشده بودم ولی نسیم مرموزی ازدنیای پیری بفهمی نفهمی بجان من افتاد که پشتم لرزید .

فریاد کشیدم اینطور نیست من هرگز پیر نخواهم شد . من هرگز تنها نخواهم ماند . مگر نمی‌بینید که چقدر محبوب وچقدر عزیزم مگر نمی‌بینید چه‌آتشی درسینه من زبانه میزند ؟

این‌باورشدنی نیست که دوروبرم خلوت شود ومن تنها بمانم . این ممکن نیست که دوست‌داشتنی ها دوستم نداشته باشند . دراین ده‌ساله که

وزگارم بچهل میرسید باخودم وبامرور ایام می‌جنگیدم دعوا می کردم
ز تقویم خوشم نمی‌آمد زیرا روزهای عمرمرامیشمرد وهرروز یکروز بر
مرمی‌افزود.

توی آئینه نگاه نمی کردم ازترس اینکه موی سپیدم را برخم بکشد
غبار چهره وپیشانی مرا بچشمم فروبرد اما تا کی ؛ تا کی‌میشود ازخود
رار کرد .

خواه ونا خواه در برابر تقویم وآینه سرتسلیم فرود آوردم وبپای
موادث زانو زدم رضا دادم بروند برای من ازدختری که دلخواه من است
مواستگاری کنند ولی دختر دلخواه من باین خواستگاری رضا نداد .

این دختر هجده‌ساله بود ورضا نمیداد سر ببالین مردی چهل ساله
گذارد . بدم آمد . لجم گرفت . ازلجم گفتم که منهم‌دوستش ندارم‌و گفتم
که دیگر باهیچ‌زنی ازدواج نخواهم کرد دوباره‌بمکتب آزادی برگشتم.
وباره درس «ضدازدواج» را ازسر گرفتم اماخودم هم ادراك کرده بودم
که این‌مکتب دیگر برای من رونقی ندارد ودرس تنهائی درمغز من فرو
نمیرود .

ادراك کرده‌ام که دراین مبارزه شکست خورده‌ام ولی نمیتوانستم
بشکست خودم اعتراف کنم .

دوستان من که زودتر ازمن بیدار شده‌بودند ، هریك‌خانه وخانواده
وسروسامان داشتند زن داشتند ، بچه داشتند ، دردیدارهای دوستانه‌پیش
من ازلذت پدری ، ازلذت مسئولیت ازلذتی که شنیدنش هم بذائقه من‌مزه
میداد وهم آزرده‌ام میساخت یاد میکردند وذرات وجودم بفریاد میـافتاد
امادیگر دیرشده بود .

برای یکمرد چهل‌پنجاه ساله که عمری درمستی وبی پروائی غوطه
خورده باشد زن گرفتن دشوار بود . ترسو وبدبین وبدگمان بودم. ازبس
خیانت دیده‌بودم که همه‌را خیانتکار میشمردم . ازبس درانحراف بسربردم
که دیگر بازگشتنم آسان نبود .

دلم میخواست همدم من زن جوان وزیبا ودلارائی باشد ولی زنهای
جوان وزیبا ودلارا هم دلشان شوهری مثل خودشان میخواست‌وتازه‌خودم
هرگز جرأت نمیکردم که «ناپرهیزی» کنم . شبی با کتاب گلستان خلوت
کرده بودم در گلستان سعدی آنجا که از «صفت پیری» صحبت میکند
نوشته بود «زن جوان را اگر تیری بپهلو نشیند به که پیری» نمیدانید‌این
حقیقت آتشناك باجان‌من چه کرده وچه‌آتشی درضمیرم‌افروخته است‌نزدیك

بود این حقیقت گوی بی گناه را بآتش. بیندازم آدمیزاده وقتی که خودش راگول زده تمنا دارد دیگران هم گولش بزنند. اینجاست که ازحق وحقیقت میترسد . من درسن پنجاه‌سالگی خودم‌را گول میزدم و برضای قلب جوانم خودم‌را مردی جوان پسند میشمردم اما گلستان سعدی برمن رحم نکرد و اساس امیدم‌را بهم ریخت .

گلستان گفت که پیری باجوانی جور در نمیآیندواگر شما موی سپیدتان را بازلف سیاه دیگری بیامیزید رنك زیبائی نیامیخته‌اید این رنك رنك رسوائی خواهد بود . چه‌درد سرتان بدهم که نه‌من میتوانستم فطرت افزون طلب ودل‌زیبا پرستم را بیك‌زن پا بسن گذاشته ومناسب حال تقدیم بدارم ونه دختران جوان میتوانستند که جوانی خودشان‌را درراه من فدا کنند .

جبراً بگوشه‌ای خزیدم وتك وتنها بروزگارامروز افتادم که نه‌دیگر ازطراوت فصل بهار لذت میبرم ونه‌ازبهار عمرم گلی بردامن خود می بینم.

به «او» بگو که جوانی‌شما هرچه شورانگیز وشرانگیز باشد ضمان جاویدان ندارد وشما هرچه ازاجتماع گریزان باشید، محکومید که‌دراجتماع بسر ببرید به «او» بگو که تا نقد جوانی در کف دارید آینده‌را دریابید ونگذارید که گذشت روزگار نقدجوانی‌را ازکف شما برباید وشمارا هم درکنج تنهائی پهلوی من بنشاند .

به «او» بگو که عینك جوانی عینك دروغ نما وفریبکاریست ، این عینك شعبده میبازد این‌عینك چشم میبندد .

دیورا پری وزشت را زیبا وقطره‌را دریاشان میدهد وشما که‌هنوز ازپشت این شیشه هیکل زندگی‌را دل‌آرا ومطلوب تماشا میکنید گول نخورید ازمن گول خورده بشنوید وفرصت را غنیمت شمارید .

بگذارید نهال عمر شما بار وبرك بیاورد تا بروزگار پیری طلعت جوانی خودرا دروجود فرزندان خود بیابید . وآسانتر از من بخاطرات گذشته برگردید وبجای افسوسی که امروز من میبرم شما لذت ببرید. باو بگو که من امروز افسوس میخورم ومیترسم شما هم روزی ازخواب غفلت سر بردارید که ازجانتان فریاد افسوس بشنوید .

به «او» بگو که ایرانی «آریا» نژاداست ودر کشورایران «آریا» قحط نیست

باو بگو ...

ناشناس

دوست صمیمی من هنوز به (او) فکر میکند و (او) را دوست میداود و چشم براه (او) نشسته و بخاطرش آنها مانده است و نمیداند که (او) کیست؟

امسال شش سال است که از آن تاریخ می گذرد ولی دکتر این شش سال این دوهزارویکصدونود روزرا لحظه‌ای بیش نمی‌شمارد. مثل اینکه همین دیروز بود. همین دیشب بود مثل اینکه همین یك لحظه پیش بود که (او) رفته و لحظهٔ دیگر خواهد آمد.

خیال نکنید که این طبیب جوان دیوانه است. نه، دیوانه نیست زیرا روزانه بیش از پنجاه تا بیماررا در بیمارستان دولتی ومحکمه خصوصی خود معاینه ومعالجه می کند. اخمو و بداخلاق و زننده هم نیست، می گوید، می‌خندد، مطالعه میکند، کارمی کند وحتی با شب‌نشینی‌ها ودانسینگ‌ها هم سروکار دارد اما درغمخانه دلش جزغم (او) غم دیگری نیست.

این غم مرموز مایه لذت وروشنائی دل وبهانه زندگانی دوست عزیز من است امسال شش سال است که از آن تاویخ میگذرد. از تاریخی که دکتر داغ فراق (او)را خورده شش سال آزگار میگذرد وهرچه طی این شش سال میخواهند برایش دست بالا کنند وسربی سامانش را به سروسامان برسانند زیربار نمی‌رود. میگوید بالاخره خواهدآمد، بالاخره خواهد برگشت.

راستی این (او) کیست؟ این راز نهانی که سراب زندگی دوست من شده وبعد ازاین شش سال شصت سال دیگرهم میخواهد وی‌را بدنبال خودش بدواند چیست؟ آیا تنها همین دکتر است که بجنون مجهول پرستی مبتلا شده یا: (برهرکه بنگری بهمین درد مبتلاست) عشق بشر بمجهولات ملاك زندگی بشر ومدارگردش چرخهای حیات بشریت است. این عشق بی‌ابتدا وبی‌انتها، این عشق ازلی وابدی اگر مارا در این دنیا سرگرم نمیداشت نظام دنیا بهم می‌ریخت و روزگار هستی بپایان می‌رسید باور نمیکنید؟ آیا باور نمی‌دارید که (دنیا بامید) است؟ آیا این حقیقت مسلم نیست که نومیدی لغت دوم مرك است؟

• پس مسلم است که اگر بشریت بحقایق مرموز ، بمجهولات ، به(او)ی بی‌نام ونشان دلبسته نباشد ، دیگر امیدوار نخواهد ماند یعنی نومید خواهدشد ، یعنی دیگر محکوم بفنا وانقراض خواهدبود ، یعنی خواهدمرد.

عشق بمجهول عشق شاعر است واین همان غم مستمر ومستدام است که بجان هنرمند توش وتوان می‌بخشدوتالب گور وحتی دردل تیره وتار گور هم دل شاعررا گرم وروشن میدارد .

از آن‌روز که هنر بوجودآمد یار ناشناش درقبله‌عبارت هنرمندقرار گرفت .

هنرمند بایار ناشناس خود که مایه امید اوست بخاطرش درتب‌وتاب افتاد .

این‌یار ناآشناست که برهنروهنرمند خدائی میکند و از ملکوت مجهول تخیلات بشاعر وحی‌والهام میدهد، این‌همان (اوی) گمنام ومجهول است که‌بدید آورنده بدایع ولطائف وجود است .

وگرنه‌هرگز قلم نقاش ادعا نمیکرد که برنگ‌وروغن روح بخشد و پنجه صبا نمی‌توانست برروی سیم‌های ویولن سحروافسوس بریزد .

بنا براینست که هرگز این‌یار ناشناس شناخته نشود .

این دلبرمرموز ازپرده رمز درنیاید تاسرمایهٔ شعر وسخن وبدایع‌ولطائف بپایان نرسد ، تانظام گیتی برقرار بماند «فریدون توللی» شاعر جوان وجوانفکر شیراز درقطعه «ناآشنا پرست» خود ازاین ماجراصحبت می کند .

درسنگلاخ تیره‌وتاریك زندگی — دراین درشتناك بیابان پرهراس
میآیدم‌همیشه‌زسوئی‌نهان گوش — آوای آشنای یکی یار ناشناس
آوای دلپذیرزنی چون‌طنین‌جام.
گرزژرفنای شام
میخواهدم مدام
میخواندم ببام
میجویدم بکام‌و نمی‌یابمش بکام
فریدون ازاین سرگشتگی گله‌میکند
بیچاره من‌بهر که دل‌آویختم زمهر
روزی دوسوخت جانم وپنداشتم که اوست .
دردا که ناسپرده‌دوگامی به‌نیمه‌راه
دیدم سراب چشمهٔ جوشان آرزوست

وبعد ازخودش‌میپرسد :

آوای کیست اینکه چنین زارو خسته‌کام
میخواندم بخویش ونمی‌ماند از خروش
آیا کسم نهفته ‌ز‌من رخ به‌تیرگی
یا بانك نیستی‌است که‌میآیدم‌بگوش ؟
گمراه و بی‌پناه
درگور سوی اخترلرزان بخت خویش
سرگشته درسیاهی شب میروم براه
راه دیار مرك
راه جهان راز
راهی که هیچ رفته‌ازآن ره‌نگشته باز
آری همین بار ناآشنا . همین زن ناشناس

همین موجود غرق درابهام ومعماست که فریدون عزیز مرا فریدون کرده ودرصفت مفاخر ادبی ایران نشانیده‌است .

مردم لذت‌عشق‌را درفراق شناخته اند وخوب‌هم‌شناخته‌اند .

مردم گفتند که ازدواج قربانگاه عشق است وراست‌گفته‌اند

زیرا عشق بوصال نرسیده آن‌تشنگی سوزانیست که عاشق‌را تاجان بتن دارد بهوای آب شاداب وسرشار میدارد .

وی وعده میدهد ، نوید میدهد ، امید میدهد ولی‌پس‌ازوصال‌دیگر وعده و نویدی درمیان نخواهد ماند.

دیگر التهاب واضطراب وکوشش وتلاش فروخواهند نشست و دل گرم عاشق یکباره یخ خواهد کرد وبازارعشق سردخواهدشد . پس این دکتر که دور ومهجور مانده ولی امیدوار نشسته ازهمه زنده‌تر است ودر عین‌اینکه‌غم بی‌پایان دارد ازهمه خوشنودتر وسرشارترمیگذارند.مگرنه؟



گفت که نفس آتشین تابستان باهوای خردادماه درآمیخته بودومن دریك چنین‌هوای آتش‌گرفته ازقم بتهران میآمدم .

شور زارهای وسیع‌مرکزی ایران درآفتاب آخرین ماه بهار موج خیره کننده‌ای بچشم اندازمن داده بود .

من تك‌وتنها بودم خودم پشت رل اتومبیل نشسته بودم ، دمبدم‌گاز میدادم تاهرچه زودتر بتهران برسم . از تشنگی «له‌له» میزدم . آبهای آنجا مطلقا شورمزه بود و این آب شور مزه بکامم گوارا نبود . من

نمیتوانستم بآب‌شور لب بزنم . هنوزچند کیلومتر با (ساری بولاغ) فاصله داشتم که ازدور سایه خیال‌انگیزی‌را توی گرد وخاک‌های کنار جاده دیدم هرچه نزدیکتر میشوم این‌سایه زنده‌تر میشد تابالاخره دیدمش‌دخترجوانی بود که در کنارجاده بامید کمك ایستاده بود دستش‌را بعلامت‌تمنا بلند کرد.

من‌هم ایستاده وسرم‌راازپنجره ماشین بدر کردم . لبخندی زدو گفت آیا میتوانید مراهم باخودتان بتهران ببرید .

باخون‌سردی احترام آمیزی که باید دربرابر یکزن نجیب نشان بدهم در اتومبیل‌را باز کردم .

بی‌آنکه زیاد تشکر کندومثلا تشریفات وتعارفات بجا بیاورد آهسته پشت سرمن نشست . دوباره باهمان سرعت براه افتادم ،

برای‌منکه‌طبیب ودم‌ونجیب‌هم‌بودم دیدار این‌دختر وسوسه‌ای‌نداشت اما ازخودم میپرسیدم آیا چه‌حادثه‌ای رخ داده که زن جوانی دراین‌بیابان نمك‌آلوّد توی آفتاب سوزان تنهامانده است . شایدزنی ازاین‌تیپ‌زنها که دنبال چندرفیق نارفیق بصحرامیروند وناگهان خودشانرا بیکس وبیچاره می‌یابند باشدولی اینطورنبود . دختری آرام بود .آن‌ژست وادارا که‌این جور زنها درمیآورند درنمیآورد .

هنوز باخودم حرف میزدم‌وازخودم «پرس‌وجو» میکردم که‌ازدور گلدسته‌های مزار شهرری آشکارشدوبعد از نیمساعت دیگر بشهر رسیده بودیم . دم دروازه حضرت عبدالعظیم اتومبیل را نگاه داشتم تا نشانی از خانه وخانواده اش بپرسم . بعقب برگشتم دیدم دختر به خواب عمیقی فرو رفته است

سیمائی همچون کودکان شیرخور نخودش گرفته‌و باآن لطف‌وعصمت که‌شما بفرشتگان نسبت‌میدهید نفس میکشد دلم نیامد که بیدارش کنم ولی سروصدای خیابان چراغ‌برق بیدارش کرد

دم سرچشمه که پاسبان عبور بمن ایست‌داد ازفرصت استفاده کردم و پرسیدم خانهٔ‌شما کجاست ؟

بالحن خودمانی گفت هیچ‌جا .

ــ مگر شما تهرانی نیستید .

ــ نه

ــ پس کجائی هستید

ــ نمیدانم .

راه بازشد . من‌بسمت خانه خودم که درخیابان هدایت بود از دست

راست پیچیدم . دخترك گفت اگر برای شما مقدور نیست بمن پناه بدهید ، هر جا که خواستید پیاده‌ام کنید .

تن صدای این دختر بقدری صاف وصریح بود که حس انسانیت مرا بیدار کرد .

پیش خود حساب کردم دیدم پناه دادن این موجود بدبخت برای من دشوار نیست ولی بدبختی و بی‌پناهی برای وی بسیار دشوار خواهد بود .

«زبیده خدمتکار» ازدیدار این دختر ناشناس یکه خورد زیرا تا آنوقت ندیده بود که زن بیگانه ای را بخانه‌ام بیاورم .

خواه وناخواه جلو آمد و سلام کرد وپیش ودنبال ازپله‌ها بالا رفتند.

ازبس خسته بودم که شام نخورده به‌رختخواب رفتم . وفردا هم زودتر ازهمیشه بکارهای اداری وفنی خودم پرداختم .

تقریباً فراموش کرده بودم که دختری گمنام وناشناس از بیابان‌های قم بامن بتهران آمد واکنون درخانه خودمان بسر میبرد ولی درزندگانی خودم تحولات حیرت آوری دیدم . ای عجب !

این دختر سرراهی فرشته آسمانها بود وآمده بود که بزندگی آشفته‌ام سروصورت بدهد . پاك خوراك وپوشاك وترتیب خانه وخانواده‌ام عوض شد وزندگانی من صورت زندگی بخود گرفت .

هرچه اصرار کردم و التماس کردم از زندگانی گذشته خود حرفی نگفت وحتی اسمش راهم بروز نداد ولی اجازه داد که من اسمش را سیما بگذارم.

این سیما طی یك ماه که زمام زندگانی مرا بدست گرفت ، کاری کرد که زبیده را شیدا وبیچاره خود کرد .

سیما دختری نوزده ساله بود که بازبان انگلیسی وفرانسه مثل زبان فارسی آشنا بود . اگرچه دیپلمه متوسطه بود ولی تا آنجا که نمیتوانم تعریف کنم تجربه وفکر داشت دلم می‌خواست که سیما خواهر من باشد وزندگانی مرا خواهرانه اداره کند اما رفته‌رفته احساس کردم که دیوانه‌وار این دختر گمنام را دوست میدارم .

مثل اینکه سیما هم مرا دوست میداشت. نگاهش بمن میگفت که اینطور است . درپای شمع وآئینه عقد بخودم وعده میدادم که بالاخره وی را خواهم شناخت . بالاخره سرازسرش درخواهم آورد و لی بعدازعروسی بیش از یك هفته باهم بسر نبردیم . بعزم شیراز ، بهوای اینکه ماه عسل را درآغوش سبزه های شیراز بگذرانیم شبانه تهران را ترك گفتیم ودرجاده قم ، شاید رهمانجا که سیما را برای نخستین لحظه شناختم اتومبیل ما با یك کامیون

تصادف کرد. پس‌ازسی وشش‌ساعت بی‌هوشی دربیمارستان چشم من بروی پرستار بازشد . پس‌سیمای‌من کو ؟

سیما رفت. سیما مرا تنها گذاشت وخودش‌رفت امامن‌هنوزامیدوارم که‌سفر کرده من بازگردد .

شاهکا !

«محمدشاه» همسایه دیوار بدیوار ما بود واین «محمدشاه» درزبان بچه‌های ولایت‌ما «عومحمد شاه» نامیده می‌شد . حتی بزرگترهای ماهم ویرا «عمو» مینامیدند

مردی بلندبالا ودرشت‌هیکل ورشیدبود. چشمان سیاه‌وریش پرپشت داشت قبا وعبا می‌پوشید وشال‌هم می‌بست .

کارش مثل‌کار دیگران برزگری وگوسفندداری بود . چهار پنج‌تا قاطرهم درخانه‌اش ایستاده بودکه آردوروغن ریادیش رابتهران حمل‌کنند وازتهران برای خانواده‌اش قندوچای وقماش‌ببرد

این‌عومحمدبرزگر ومال‌دار ماعلاوه بربرزگری ومالداری«شاه» هم‌بود . میپرسید پادشاهی این‌«عمو» ازچه قراربود . پس گوش کنید تااز پادشاهی این«شاه» برای‌شما تعریف کنم .

در ولایت ماآن عروسی که دنك وفنك وبزن وبرقص نداشته باشد عروسی نیست. منتهی طبقه‌ثرونمند این‌مراسم‌راسنگینتر ورنگینتر برگزار می کنند .

در «ایل» مابنابآداب ورسوم ایلات اصرارشدید می‌ورزند که هرچه زودتر برای پسران و دختران‌شان دست بالا کنند زیرا زندگی «عزبانه» راگناه میشمارند . درآن روزگار که مسئله ازدواج‌حساب وگناهی‌نداشت برای‌پسر ده‌ساله ودختر هشت‌ساله عروسی براه می‌انداختند ولی‌حالا صبر می کنند تاپسر به‌هجده ودختر بشانزده برسد در این هنگام به «امرخیر» اقدام میشود و مقدمات این « امرخیر » بادست بزرگان خانواده‌ها انجام می گیرد .

پدرومادر پسر باپدر ومادر دخترصحبت میکنند وخواستگاری می - کنند و«بله» میگیرند وآنوقت یك‌جشن کوچولو بخاطر «نامزدی» برپا میسازند .

دراین جشن فقط شیرینی‌های خانگی وچای وشربت مصرف میشودو دختران فامیل که ازدم رقص «سما» رامیدانند توی محفل زنانه می‌رقصند و«ارکستر» این‌رقص راهم منحصرا «طشت‌لاك» که یك‌طشت مسی سفید

کرده و بزرك است تشکیل میدهد . جریان نامزدی این‌دو نامزد تازه بالغ ازششماه تا یك سال طول نمیکشد که رجال قبیله دورهم می نشینند و بنای عروسی را میگذارند . تهیه جهیز برای دختر و تأمین اعتبار عروسی برای پسر تخلف پذیر نیست .

دختر باید جهاز داشته باشد و پسر هم باید خرج کند و گرنه حق ندارند عروسی کنند. در ولایت مامثل ولایت شما میان عقد و عروسی فاصله نمی‌اندازند تا برای هم بهانه بگیرند و بطرف هم جفتك ولگد بیندازند . تا پسرك بگوید که این ازدواج «باب‌طبع» من نیست و دخترك بگوید من اساساً دوستش نداشتم .

در آنجا يك هفته پیش ازعقد بزن‌وبکوب را آغاز می کنندو باصطلاح محلی «شبها» میگیرند و آنوقت درشب عقد کنان «حنا» می‌بندند و بعداز روی تقویم ومقررات نجوم ساعت «سعد» راپیدا می کنند و بساعت سعد صیغه عقدرا ادا می کنند ودرهمانشب یعنی سه‌چهار ساعت بعد ازعقد عروس وداماد را «دست بدست» میدهند وصبح عروسی‌هم طبق‌طبق «نان‌برنجی» که‌اسمش در آنجا «آب‌دندان» است ومزه «نان‌برنجی» ساخت کرمانشاهان رامیدهد بخانه‌قوم وخویش میفرستند .

این‌نمونه يك‌عروسی معتدل ومتوسط است که اهل لاریجان بردامنه شمالی کوه دماوند برگذار میکنند ولی‌عروسی‌های اعیان و اشراف در آنجا برنامه يك‌ماهه ودوماهه دارد که‌يك‌قسمت ازاین‌برنامه «شاه‌کا»ست ونقش شاه‌را عمومحمد مرحوم ماتازنده بودبعهده داشت .

«عمو» يك‌روز ازساعت نه‌صبح تانه‌بعد ازظهر سلطنت میکرد يك سلطنت مستبد ومستقل ومجلل‌داشت .

تاج مکلل ومرصعی را که اکلیل وترصیعش اززورق ومهره‌های‌چینی وبلوری تهیه شده‌بود برسرش می گذاشت وآنوقت روی‌يك صندلی راحتی که بـالای تخت‌بلندی قرارداشت می‌نشست وبرتق‌وفتق وبست گشود ملك‌و ملت می‌پرداخت

آهنك بم‌وبرازنده‌ای داشت وبايك چنین‌آهنك احترام انگیز پشت سرهم امرمی کرد، نهی‌میکرد ، حبس‌می کرد،آزاد میکرد .

یکی رابچوب وفلك می‌بست وبدیگری خلعت و نعمت میبخشید اما طی این « بازی» آن وظیفه اساسی را هم که بنای اصلی « شاه‌کا » بود انجام میداد .

ازآنجائی که قراراست دستورهای مستبدانه «عموشاه» هرچه‌باشد

انجام بگیرد، بهر کس فرمان میدهد فرمانش حتمی‌الاجرا خواهد بود.
راست مینشست وبادی بگلو میانداخت وفریاد میکشید « عیسی! عیسی! »
عیسی راپپای تخت بیاورید . این‌عیسی عیسای خشك‌وخالی نبود - این
«حاجی ارباب» یك‌آبادی هزارخانواده‌ای‌بود ولی عموشاه (حاجی‌ارباب)
چندقوم وقبیله‌ای رابنام عیسی احضار میکرد‌[و]دادوبیداد براه می‌انداخت‌و
آن‌وقت‌بجریمه‌هزارتومان سکه نقره محکوم‌ش‌میکرد ودستور میدادبیدرنك
مبلغ جریمه رابپردازد.

حاجی ارباب هم تعظیم میکرد و بله قربان بله‌قربان میگفت وهزار
تومان رامیپرداخت وبعد نوبت به‌حاجی‌های دیگرمیرسید وهریك باقتضای
ثروت ومکنتی که داشتند مبلغی تقدیم میکردند وتاپاسی ازشب گذشته این
بساط پهن‌بود وبگیر وبه‌بند وجرم وجریمه جریان داشت . ولی هرچه پول
فراهم‌میشد بادست معتمد محل‌بخانواده‌های تنگدست ومستمند میرسید.

درسایه یك‌عروسی‌ده خانواده نان‌شب ومایه کسب‌وکاربدست‌میآوردند
واحیانا ازبرکت این‌عروسی چندتاعروسی دیگربراه میافتاد .

برای‌دختران‌بی کس وبیچاره جهازمیخریدند وچرخهای عیش‌وعشرت
جمعی رابراه می‌انداختند.

من‌خودم عموشاه رادر لباس سلطنت دیدم وبخاطر دارم‌که براسب
کهری سواربود وارکان مملکت هم‌سواره وپیاده ازدنبالش میرفتند .

میرفتند که بشادی عروسی یك‌خانواده «شاه‌کا» در بیاورند وازاین
«شاه‌کا» چندتادل غمناك راخورسند بسازند ودر چندغمکده تاریك چراغ
شادمانی برافروزند،میرفتند که بهانه‌ای بچنك بیاورند، گوش کنید. بهانه ،
اینها بدنبال بهانه‌ای میگشتند که ازچندتا زبردست بخاطرچندتا زیردست
کمك بگیرند ویك‌تعادل خداپسند در کیفیت اقتصادی یك‌آبادی که امروز
درآن سوی‌قله البرزخرابه‌ای بیش‌نیست بوجود بیاورند .

تا «عموشاه» زنده بود در عروسی‌های اعیانی ولایت ما «شاه‌کا»
براه‌بود واین‌تعاون تفریح‌آمیز صورت میگرفت ولی‌امروز ازاین«خبر»ها
خبری‌نیست .

امروز اگرخبری باشد همه‌بی‌خبریست. بی‌خبری درهمه‌جا وبی‌خبری
ازهمه‌چیز امروز کسی بکسی نیست .

این‌نخستین برف‌زمستان امسال است که ازدامن ابرهای فشرده‌شده
دیماه برمشتی بینوا ومستمند میبارد و امروز نسمه‌ین روزیست که آسمان
تهران برکودکان لخت‌وعور کنار خیابان خشم گرفته است خدامیداند که‌این

آسمان خشمناک چه‌وقت سرمهربانی بگیرد.

شهرتهران بامساحت چهارصد کیلومترمربع وجمعیت یک‌ملیون وچند صدهزار نفری‌خود برهیکل نحیف ایران روزافزون فشارمیآورد وروزانه برعرض وطول‌خودش می‌افزاید ودسته‌دسته بیچاره وآواره راازشهرستانها بدامن‌نامهربان خود میکشاند تابنائی درحقشان بگذارد ولی کو ! اگر دستهای بلند وتوانای این‌شهر بکوتاه دستان میرسید وزبردستان از زیر دستها یادمیکردند درطول خیابانهای مرکزی وجنوبی تهران‌اینهمه گرسنه وبرهنه نمی‌نشستند وتوی این‌برف ویخ‌پشت وبازوی سرمازده تیره‌بختان سرخ‌وسیاه نمیشد.

درروزگار گذشته، درآن روزگارها که پای‌کادیلاک وپاکارد بخاک ایران بازنشده بود وسیل‌طلای ایران بخاطر روژلب ولاک‌ناخن از دریای جنوب به‌قاره‌های اروپا وامریکا نمیریخت، مردم ایران باانسانیت و تمدن آشنانر بودند بخدا تمدن این‌نیست که هرلحظه بشکلی دربیایند و هرماه جلوه‌ای ازنو بگیرند

تمدن «مد» نیست تمدن «رقص» نیست . تمدن این تشریفات و تعارفات که کمر می‌شکنند وجان ‌تاب می‌آورد و دم‌بدم رنگ عوض میکنند نیست . تمدن‌از «مدنیت» یعنی شهر شینی یعنی‌همسایگی وهمخانگی مایه می‌گیرد وتاقانون‌تعاون اجتماعی برشهرها حکومت‌نکنند واصول‌همسایگی وهمخانگی رادرشهرها استوار نسازد تمدن محقق نخواهدیافت .

این‌چه همسایگیست که بفاصله چندآجر یکی درشادی وشادمانی‌نعره میکشد ودیگری ازفقروفلاکت می‌نالد

این‌چه تمدن وچه انسانیت است که شماهزاران ریال بخاطر کفش و دستکش زمستانیتان بپای مغازه دارهای لاله‌زار بریزید ودر پای همان مغازه‌ها صدها پابرهنه وشکم‌گرسنه به‌سرووپزتان چشم حسرت بدوزند

عهدوحشت یعنی‌عهد جنگل، یعنی‌عهدماقبل‌تاریخ، عهدی بود که کسی به‌کسی نبود.

همه بفکرخود وشکم خودبودند. هر کسی دست‌وپا میکرد که‌شکمش راسیر کند ونفس راپوشاند .

هر کدام دست‌وپا میکردند که گلیم‌خودشان راازآب دربرند .

عهدوحشت عهدبیرحم نبود عهدتعاون بود عهددستگیری‌ونگاهداری وغمزدائی وغمگساری‌بود

واگردر ا نهای هزاران سال‌بازهم خودبینی وخودخواهی براجتماع

ماچیره باشد، اگر بازهم هدف‌ما آسایش‌نفس‌ماوتأمین عیش‌ونوش‌خودمان باشد، پس‌معنی تمدن‌چیست ؟

پس‌این اعصاروقرون که باجهاد واجتهاد سپری‌شده چه«راندمان» روشنی بتاریخ بخشیده است .

زندگی کنونی‌ما یك زندگی مبتذل وفرسوده ارتجاعی بیش‌نیست.

این‌عهد جنگل است که هر کسی بفکر خویش است وگرنه تمدن‌تعاون میخواهد. تمدن کمك میخواهد . تمدن‌ترحم وعاطفه میخواهد مذهب‌متمدن ومقدس اسلام تاچهل‌خانه راباهم همسایه شمرده وهر خانه‌ای رادر برابر همسایگانش مسئول شناخته است . این‌مذهب متمدن همسایگان را تاحدود خویشاوندی ورحامت بهم نزدیك کرده وآنقدر برای همسایه حق تعاون و توجه قرارداد که‌چیزی نمانده بودهمسایگان‌رادرمواریث خانوادگی یکدیگر شریك سازد .

ولی‌در تهران متمدن، درتهران مسلمان کسی بکسی نیست ومعهذاادعا دارد که متمدن ومسلمان است.

بازهم اگر برق امیدی بدرخشد درشهرستان‌های رنجدیده وزحمت کشیده ایران خواهد درخشید .

روزنامه اجتماع‌ملی چاپ‌شیراز مینویسد:

که درانجمن «خانه ومدرسه» «دبستان‌شیراز» چندهزار ریال پول بخاطر دانش‌آموزان بی‌بضاعت جمع شده و چندین خروار زغال برای گرمخانه‌های مردم بی‌بضاعت تأمین کرده‌اند بعلاوه یك طبیب نیك‌وکار بعهده گرفته که بچه‌های مریض این‌مدرسه رابرایگان معاینه ومعالجه کند وحتی‌پول دوایشان راهم بپردازد.

بیادم‌آمد که باهمین«بوستانی» مدیرعزیزروزنامه اجتماع‌ملی بدیدار مسجد جامع‌شیرازرفته بودیم .

بگذریم ازاینکه‌چندتا کوچه وپس کوچه کوتاه وبلندرازیرپا گذاشتیم تابه‌صحن‌مسجد رسیدیم.

بنائی که قرن‌ها عمر کرده وعمرها روز ورزگار دیده بود دردست معمیرقرار داشت.

«بوستانی» آن سمت مسجد رابمن نشان داد وگفت یك‌نفر آقا که میخواهد کسی اسمش رابداند این‌قسمت رابه مبلغ بیست‌هزار تومان‌خرید باعتبار مسجد گذاشت .

سعی بسیار کردم که این‌مرد جوانمرد رابشناسم ودر قحط سالی که

«یاران فراموش کردند عشق» نام ونشان وی‌را بنام ارمغان انسانیت بتهران بیاورم ولی این‌نام نامی، برای من مرموز ماند وسعی بسیارمن بهدررفت

البته مسلم است که تهران خودخواه وخودپسند درعین خودخواهی و خودپسندی بازهم دل‌دارد، صاحبدل دارد، دست‌بخشنده ولطف دلنوازدارد امابا این چندشاخه گل چه کسی میتواند بهار بوجود بیاورد.

حرف « هر که بامش بیش برفش بیشتر» هم حرفیست وباید برای این‌بام بزرک که برف‌فراوان داردچاره قوی‌تری اندیشید. میگوئیداینطور نیست ؟

ادب !

چه شد که ناگهانی بفکر ادب افتاده‌ام وچه شد که میخواهم از قول «لئون مارتیزه» نویسنده اجتماعی فرانسه با شما حرف بزنم . میگوید «مردم بی‌ادبهارا دوست ندارند» ومیگوید که «زیباتر اززیبا کسی است که باادب باشد» وبعد ... وبعد بازهم ازادب واتیکت صحبت می کند .

راستی چرا ازادب وبی‌ادبی سخن بگوئیم ؟ ادب چیست ؟ وبی ادبی چیست ؟ این مراسم‌را خودمان یعنی‌اجتماع بوجودآورده وچه کسی‌میتواند وجود خود پسند ما را در برابر قانونی که مولود وجود ماست بزانو دربیاورد ؟

مگر درآن‌تاریخ بی‌تاریخ که بیابان‌خانه‌وویرانه‌نشین‌بودیم ، بمبادی وآداب اعتنائی‌داشتیم ؟

نه . اماچکار کنیم که امروزبیابان‌خانه وویرانه‌نشین نیستیم . امروز بدبختانه‌ویاخوشبختانه‌درعصرتمدن بسرمیبریم وخواه وناخواه بایدبناموس تمدن حرمت بگذاریم . .

نسل بشر درآن روزپریشان وپراکنده بود . من‌تنها بودم وشماتنها بودید ودرعالم تنهائی‌نه مرا باشما ونه‌شمارا بامن‌کاری نبود . اماامروز روزتنهائی وانزوا نیست .

نزدیکی وآشتی و آشنائی ما ایجاب کرده که همسایگی و همخانه یکدیگرباشیم واین همسایه وهمخانگیست که ما را بزور در برابر ادب و تربیت بزانو درآورده وبدلجوئی یکدیگروادارمان ساخته است .

نویسنده فرانسوی بشما که میخواهید دوست بدارید و میخواهید دوستتان بدارند ، درس ادب می‌آموزد وملاك محبت را تربیت وانسانیت میشمارد .

مولوی بزرك ما دنیارا به ادب وآدمیت میخواند ومعتقداست که :

«بی‌ادب تنهانه خودراداشت بد   بلکه آتش درهمه آفاق زد»

ومرا تماشا کنید که امروزبا اندوه وافسوس فراوان پیش‌شماازیك حقیقت تلخ پرده برمیدارم . من‌اعتراف میکنم که تربیت اجتماعی ما بیش ازآنچه فکر کنند سست ونادرست‌است .

شمارا بخدا بگذارید نترسیم و نلرزیم و تارسوا نشدیم ، درچهاردیوار خانه خود ، برسوائی خودمان فکر کنیم .

من از بی‌ادبی شمارنج میبرم و شما از تربیت نادرست من ناراحت میمانید . امامن وشما ازروی یکدیگرخجالت می کشیم و آن شهامت را نداریم که خودمانی به‌اصلاح «قامت ناساز وبی‌اندام» خود بپردازیم .

آن دخترخانم زودرنج وحساس دردید وبازدیدعید ، آقای میزبان را می بیند که با یك پیژامای کوتاه نیمه مندرس باطاق پذیرائی آمده و پروپای برهنه‌اش را جلوی چشم‌خانمها بآفتاب افکنده وداد وفریادخودرا بجان من می‌اندازد که چرا مرد ها اینقدر بی‌ادب و بی‌تربیت هستند واین آقای متشخص‌هم از بی‌ادبی و بی‌تربیتی زنهاداستانها میگوید و میخواهد که زنهابیشتر پابند ادب واتیکت باشند .

این‌درست‌است که‌یك‌مرد تحصیل کرده و مدرسه دیده حق ندارد در برابرچندتا خانم محترم ودخترجوان ساقهای پشم‌آلودش را لخت و عور دراز کند ، ولی اینهم درست وشایددرست‌تر باشد که یك خانم‌تحصیل کرده ومدرسه دیده درسالن انتظارسینما پاهارا رویهم‌انداخته ونگاه زیرچشمی دیگران را بدور وبرخود نادیده انگارد .

هوای تهران ، علی‌رغم زمستان بد پیله امسال ، دارد یواش یواش گرم میشود وبهمان نسبت که درجه‌حرارت بالامیرود ، سطح‌آداب ورسوم اجتماعی پائین می‌آید وبهمانه آتش فشانی خورشید ، راز ها از پرده ها بیرون وپرده ها ازراز ها فرو می‌افتد . ولی باید باور کنیم که لباس ما علاوه برآنکه تن مارا ازتصرف هوای نامساعد ایمن میدارد ،کاردیگری هم انجام میدهد .

«کاردیگر» لباس وشاید کارهای‌دیگر لباس ، کمك بجلوه جمال‌شما وافرودن‌آب وتاب شما وخلعت متانت ووقارشماست

پیراهن شما دامن‌دارد ، آستین دارد ، «اپول» دارد و «پنبه»دارد به اندام بی‌قواره شماقواره می‌بخشدودوش وسینه‌وپشت وپهلوی‌ناموزون ما را موزون نشان میدهد و بالاتر از همه این حرفها یك کار دیگرهم میکند ، زیرا

« دیدار مینماید و پرهیز میکنند   ازار خویش و آتش ما تیز میکنند»

«لئون مارتیزه» نویسنده اجتماعی فرانسه از تاریخ شنیده که تا ظهور «موسی کلیم» ملت بنی‌اسرائیل شلوار نمی‌پوشیدند وچون پسرهاو دخترها ازدوران کودکی درپیش‌چشم هم بی‌شلوار بزرك میشدند ، چشم و

دلشان از تماشای یکدیگر سیر بود . ولی به پیغمبر بزرك یهود گزارش دادند که روزانه میزان ازدواج در بنی‌اسرائیل پائین می‌آید وبیم آن میرود که نسل یهود منقرض گردد .

کلیم مقدس فرمان داد که همه شلوار بپوشند تاغریزه ها تشنه‌تر شده وعروسی‌ها براه بیفتد .

پیغمبر اسرائیل میدانست که جنس بشر باهمه درویشی وتنبلی وسهل انگاری چه موجود رمزطلب ورازجوئیست .

آدمیزاده همیشه تشنه مجهول است و کشته ومرده اینست که راه‌دوری به پیماید ورنج بسیاری ببرد وبالاخره مجهول‌را کشف کند .

پس اینکه گفته‌اند پروپای خودرا بپوشانید و پشت وپهلویتان را به پرده ببرید ، بیهوده نگفته‌اند واینکه بدین مراسم نام «ادب» گذاشته اند میخواستند که من وشما درچشم یکدیگر، ازرمز ورازنیفتیم ولطف ولذت خودرا بخاطرهم نگاه بداریم . .

نگهبان ناموس ادب در اجتماع زن اجتماع است بنا براین اگر آبروی جامعه همرنك لای ولجن برخاك راه میریزد ، زن جامعه رامسئول بشمارید

این آقا بی‌ادب است آیا مادربادبی یك چنین فرزند بی‌ادب ببار آورده وخانم باتربیتی داردکه نمی‌تواند شوهرش را بااصول واخلاق آشنا سازد ؟

ای خانم ، ای دختر خانم ، ای شمای کتاب خوانده و دبستان و دبیرستان وحتی دانشگاه دیده که هرچه خوانده‌اید از ادب خوانده اید و هرچه شنیده‌اید سخن از تربیت شنیده‌اید ، آیا این ادب و تربیت شماست که بشوهرجوان خود درپیش آشنا وبیگانه اهانت روامیدارید ؟

مثلا نام شوهرشما تقی ، نقی ، سیامك ، سیاوش ، چه میدانم نامی‌از این نامهاست وهیچکس ازشما تمنانداردکه بنام وی «آقا» و«خان» و «ارباب» ببندید . اماچه کس بشماگفته که بنام صمیمیت ، نام همسرخودرا مانند هسته میوه پیش‌وپای این‌وآن بیندازید ؟

شما احیانا همسر خود را که محرم شما ، پشتیبان شما، اجازهٔ بدهید بگویم تاج افتخار شماست ، بصورت یك نوکر و شاید ناچیز تر ازنوکر بدوستانتان معرفی میکنید وبخاطر ندارید که آبروی اجتماعی شما شخصیت بزرك یا کوچك اوست .

این «تقی» ، این «نقی» ، این هرکس که هست ، شمارا بعقدخود

در آورده و شوهر شما شده و سرپرستی شمارا بعهده گرفته است. آیا معهذا موجود کوچکیست؟ پس شما ... آیا بازهم خانم بزرك هستید؟

ناچارم بگویم که حرف من حرف صدسال پیش نیست تا شما هم اشتباه نکنید.

در صدسال پیش وپیش از صدسال اگر خانم خانهٔ همسر خودرا آقا و حاجی وجناب آقا نمی نامید «طلاق خودکار» در کار بود ومن نمی خواهم که شما پس ازیك قرن، دوباره آداب والقاب فرسوده گذشته را زنده کنید. اما این را باید بگویم که لحن شما در مهمانی ها و محفل های خصوصی و عمومی با شوهرتان تقریباً لحن زننده ایست. لحن شما از ادب وتربیت بدوراست

لحن شما شیرین نیست. تلخ هم نیست، بلکه دارد کم کم بی مزه میشود وهمین بی مزگیهاست که آشیانها بر باد میدهد وخانمانها را ویران میسازد، این بی ادبیست که بقول مولوی «آتش درهمه آفاق» میزند.

زن وشوهر جوان بنام این که همدم وهمسر یکدیگرند، سربشوخی وشیرینکاری می گذارند دورنیستی اگر درخانواده ازاین شوخی ها وشیرینی ها براه نباشد، صفا وصمیمیتی نیست. اما محض رضای خدا نگذارید که ناموس ادب وتربیت زیردست وپای شما درهم بشکنند وشمارا سشیمانی وپریشانی دراندازد.

خودتان بهتر میدانید که میدان عبارت آرائی شما تا کجا وسعت دارد ولی احتیاط کنید که این زبان سرکش ازمنطقه ادب واحترام تجاوز نکندو وبجای شهدحنظل ببارنیاورد.

شما زن هستید وفطرت زن فطرتی خودخواه وآبرومند وحرمت طلب است شما باچنین فطرت عالی، اگر بشخصیت شوهرخود احترام نگذارید، حتما احترام نخواهیددید.

شما اگر دنباله سخنان شوخی آمیزرا بجاهای باریك بکشانید، آماج تیرزبان وی نخواهیدشد واگر آبروی خود را بخواهید، آبروی محرم خودرا ببازی نخواهید گرفت.

ببینید من همه جا باشما هستم وهم اکنون باشماراه میروم بسته های پارچه، پاکتهای میوه وجعبه های شیرینی، همه را روی هم گذاشته ودست «آقا» سپرده اید ودرست ازناف تا بیخ گلوی ویرا دراین «زاروزندگی» غرق کرده و بی نوارا کشان کشان بدنبال خودتان می برید این آدم «مرد» است یعنی آقاست، یعنی شوهراست وناچاراست که باره مسئولیت را بمنزل برساند.

ولی‌شما بمن بگوئیدچه کسی هستید ؟ آیااین‌زن اوست که ظالمانه بارش کرده ومستانه بیبار کردن خود وباربردن اومی‌خندد .. ؟

مردم چه خواهند گفت‌ودوستان شما ، شکل‌ماه شمارا که مغرورانه درشیوه وشیوائی‌جوانی می‌درخشد ، باچه چشمی‌خواهندنگریست ؟

شنیده‌ام که دورازجان شماخانم های‌خیلی ازخودراضی دراین‌هنگام شوهرخودرابمسخره می گیرندواصراردارند که بااین «کارناوال» از برابر آشنایان خود رژه بروند وهنروقدرت‌وتسلط خودرا برخ این‌وآن بکشند باشکستن شخصیت شوهرشان ، شخصیت خودرا استوارتر سازند وبدانید که من بااین تیپ خانمها اساساحرفی ندارم ...

بر روی آب

نماز شام بود و آتش بآب افتاده بود . قرص آتش گرفته خورشید آهسته آهسته از انحنای افق غربی ساحل بغرقاب آرام بحر خزر می‌افتاد و این همان آتش بود که بقول شاعر بخارا در نماز شام بآب افتاده بود .

فکر کنید که این قرص خورشید نیست . این طشت طلائی لبالب ازخون تازه‌است، طشتی‌است که ازخون دلها وخوناب دیده لبالب‌است . این طشت طلا را ازخون و خوناب لبریز کرده اند ومیخواهند برآب های کبود دریا واژگونش کنند .

در کنار (گاردین‌رب) ساحل تکیه ببازوی دوستم داده بودم و موج خون وخونابرا در کرانه‌های غربی دریا میدیدم . چشم‌من محوتماشای‌این موجهای آبی‌رنك بود که آمیخته‌باخون شفق چشم‌اندازی بدین زیبای‌پدید آورده بود . شمارنك آبی را باسرخی بیامیزید و آنوقت بدین رنك آمیزی بدیع چشم ودل بسپارید .

مثل‌اینکه پاره‌های یاقوت‌وزمردرا یکجاآب کرده‌اند وسیل عظیمی ازاینه‌گوهر گداخته بسمت دریای خزرسرازیرساخته‌اند .

دریای خزر درفروغ شامگاهی ازآب یاقوت وزمردلبالب‌است.

مثل اینکه بجان یك خرمن گوگرد آتش‌انداخته اند وگذاشتند که شعله های کبودش توأم باسرخی‌آتش درفضا برقصد .

مثل اینکه دریای خزرهم بخاطرخواهی‌دختران تهران رنك قرمزو آبی‌را پسندیده وپیراهنی باین‌رنك رؤیاانگیز پوشیده‌است .

شما که خشمناك می‌شوید ، سرخ میشوید کبود میشوید ، این طور نیست ؟

خزرهم امشب غضب کرده وسرخ و کبودشده و کف بلب وبادبگلو انداخته است .

تلاطم‌های لطیفی که درفضای آرام برسطح دریا می‌افتاد دورنمای دیگری داشت .

چرا بامن ببندرپهلوی نیامده‌اید تا مثل من این دورنمای دلربا را تماشا کنید موجهای کوچك ازدور کف‌می کردندو آهسته سر برمی‌داشتند

وآهسته فرومیرفتند.دلم می‌خواست که این کفهای لطیف مرغا ی باشند ، مرغابی های سفیدباشند وباهمان شیوه و شیطنت برروی‌آب شنا کنند . گاهی فروبروند ، گاهی‌سر بردارند. پلاژهای پهلوی‌خلوت بود . آن‌دوتا سایه که بربستر لطیف آب گاهی دوراز‌هم وگاهی نزدیك بهم‌می‌غلطیدند دوشناگرجوان بودند .

دخترك هفده هیجده ساله بود . ولی‌پسر یازده بود وباآب های‌پلاژ بازی میکرد . دخترك بر روی امواج زیبای دریا میرقصید ، می‌غلطید ، ادای‌اردك‌های قشنك‌استخررا درمی‌آورد . خودش‌هم قشنك بود اینطرف میرفت ، آنطرف میرفت ، پرمیزد وبال میزد . درمیان حلقه لاستیك‌چرخ میخورد وحلقه لاستیك را هم بدور کمرلغزنده‌اش می‌چرخانید وتوی این گیر ودارها با آن پسر جوان که هم شنایش بودگیر و دار دیگری برپا کرده بود .

مهر وقهر واخم ولبخند ونیش ونوش وتلخی وشیرینی را دلبرانه بهم‌آمیخته بود ، بـا نگاه میخواند وباسخن میراندیعنی‌کارشمارا میکرد .

پسره که خیلی‌جوان بود دربرابراین شبده‌ها گیج وویج مانده بود پاك‌خودش را باخته بود ، بهوای نگاهش‌پیش میرفت وازترس حرفهایش به‌پس می‌گرائیدطفلك‌دردست بازیگراین عروسك‌لوند به‌روزعروسکهای خیمه شب بازی افتاده بود . ای طفل معصوم ؟

هنوز این دو تا شناگر جوان در دریای احلام وتمتعات جوانی‌شنا می‌کردندهنوزخسته نشده‌بودند که ماازتماشای‌پلاژهای‌خلوت پهلوی خسته شدیم .

یواش یواش بهمراه این قایق بان نیمه جوان که مارا بطرف قایق خودش راهنمائی میکرد براه افتادیم . (همامی) اینجا و(موسوی) آنجا، ولی من بر روی تشك کوچکی که رو بروی قایق بان قرار داشت نشسته بودم .

گفت بیست وپنج‌سال است که‌کارمن قایقرانی‌است تا هواگرم است وساحل شلوغ است شما را بگردش می بریم و در فصل زمستان هم توی همین قایق از دریـا ماهی و از هوا مرغ می گیریم . بالاخره خدای ما بزرك است .

بازوهای‌نیرومندش‌را تماشا کردم که آب دریارا بادم پاروميشكافت وقایق مارا بسمت اسکله پیش میبرد .

این بازوها بیست‌سال است که پارومیزنند وکارمیکند و رنج می‌برد

وبعد به زمزمه‌های گرم کننده‌اش گوش دادم بالحن محلی وزبان گیلکی از ماجرای دل انگیزی حکایت میکرد .

ماجرای عشقی که برروی همین دریا بوجود آمده ودر دل همین دریا فرورفت .

(آنشب که تومحوتماشای ماه بودی ومن محوتماشای توبودم)

(آنشب که سیل مهتاب ازناف آسمان بدریافرو میریخت واین دریا را لبریز ازنورماه پتلاطم انداخته بود .)

(آیا آنشب را بیاد داری ؟)

(چشمان قشنك تو، آن شب روشن تر از روز را با نگاه نوازش می‌نگریست .)

(دهان خوش ترکیب تودرا بهام مهتاب جنبش مبهمی‌داشت ، انگار که داری باماه ومهتاب حرف میزنی) انگار که برای‌این‌موج های‌نورانی غم دل بازمی گوئی ؟

(آیاآنشب را بیادداری ؟)

(این منم که باید رازترا بشنوم)

(این منم که میتوانم رازدارتوباشم .)

(این منم که به ندای توگوش میدهم و غم ترا می‌پذیرم مگرمن غمخواروغمگسارتونیستم .) زمزمه مست کننده قایقران چنان مستمان کرد که پاك ازدریا وازدنیا بدرمان برد :

(توکه دوستم نداری چرادست‌ازجانم نمیکشی ؟ توکه نمیخواهی یار من باشی چرا درکنارم می‌نشینی ؟ توکه با دست مىخوانی چرا با پا میرانی .)

بیادآن پسرجوان افتادم که درمسئله بادست خواندن وباچشم راندن حیران وسرگردان مانده بود . راستی‌این مسئله حل‌شدنی نیست .

ناگهان قایقران ماسری بالا کرد وسرقایق را برگردانید حق با اوبود . یك لکه ابرسیاه برسینه دریا سایه‌انداخته بود .

آرامش خواب‌آور دریابهم خورد . دود ازدل بحرخزر برخاست . دریا غضب کرد .

دریاخشم کرد . ولوله وزلزله بجان این‌دریای خاموش افتاد . موج های غول پیکرنعره کشان وعربده کنان ازگوشه وکنارسربرداشتند .

دانه های درشت رگبار برسروصورت ماصدا میداد غوغای شگرفی براین مرداب طغیان کرده که بپای پولو آرلعله می‌انداخت درگرفت .

من درآن هنگام هنوزجوان بودم درآن هنگام آتشی دردل وعشقی درسینه داشتم .
دختره سبزه بود ، سبزه‌ای که هرگز بهار گیلان در هیچ صحرا و هیچ دامنه نمی‌تواندخلق کند .
سبزه‌ای که جزخداآفریدگار دیگری ندارد .
اسمش فروغ بود ، شاگرد دبیرستان فروغ‌هم بود .
امان ازچشمان سیاه ونگاه سیاهکارفروغ که مراداشتندمی کشتند .
بیست وپنج‌سال است که عمرمن برروی آب میگذرد .
من دراین بیست وپنج‌سال طوفانهادیدم .
طغیان هادیدم ، من بارهابکام گرداب فرورفتم وازکام گوداب بدر — آمدم این دریای کذائی نتوانست غرقم کندولی نگاه فروغ‌مرا غرق کرد .
من درنگاه این‌دختر چنان فرورفته بودم که خبر ازخودنداشتم .
نمی‌دانستم که دارم چکارمیکنم ، نمیدانستم تا کجا پیش‌رفته‌ام وبازهم میخواهم تا کجاپیش‌بروم .
ناگهان‌طوفان‌جنبیدودریا بهم‌خورد،موجهای‌تندی‌بود که‌ازچهارطرف هیولای خودشان را بسمت مامی‌انداختند .
خدا بمن‌قدرت دیگری بخشید ومن قوت دیگری دربازوان خسته‌ام احساس کرده‌ام .
آنقدر پاروزدم وآنقدرهمت بکاربردم که (لوتکا) را ازدست‌موجها بدرآوردم .
قایق‌بان شیرین مشرب ما ، دوباره دندانهای شکسته اش را نشان داد وگفت که ...

بیاد یک شب

گفت: «ببینید . دندانهای بالائی من ازدم ریخته است. شش تا دندان درزیر لب بالائی داشتم که مثل عاج سخت ومثل ستاره روشن ومثل صدف سفید بود .

من این شش دانه گوهر تابناك رادرظلمت آن شب بآب دریادادم.

ظلمت؛ ظلمت آنشب . وای ازآن شب وازظلمت آنشب که آمیخته با موج‌های زهره ربای دریا زهره شیررا می‌ربود بلای آنشب ما، یك لکه ابرسیاه بود که‌ابتدا بسبکی‌یك‌نفس‌دودسیگاردرحاشیه افق‌سایه‌انداخته بود.

این یك لکه سبك‌وساده یواش یواش بزرك شد وسطبرشد ووسعت گرفت وقدرت ودامن‌وحشت‌انگیز خودرا تکان داد .

جنبش این‌یك‌لکه‌ابردریك‌چشم زدن کران تا کران‌را بسیاهی‌وتباهی کشید . هرچه‌آسمان بیشتراخم‌میکرد، دریا رخشم وخشونت‌خودمی‌افزود تاکار بجائی رسید که میخواست زمین وزمانرا زیروزبر کند .

دریا درآنشب چنان‌غریو میکرد . چنان‌غرش میکرد که میآمددنیای باین عظمت‌را درگلوی گردابهای خود فرو ببرد . من‌واین‌سه ماه‌پاره در فاصله‌ای دور ازساحل برروی این‌تخته پاره باامواج طغیان کرده دریادست بگریبان شدیم . هیکل‌های هیولائی موج‌هاازشش‌سمت بجان«لوتکا»ی‌من افتاده بودند . تاآن‌لحظه چنان مست‌عشق ومغرور جوانی بودم که‌ازخطر خبر نداشتم .

مرك من کو که بیاید وجان مرا ارزانتر از یك مشت آب دریا بپای فروغ‌عزیزم بریزد . ای‌مرك‌من . پس کجا بودی‌تو ! آخ نمیدانید که سربرپای یار گذاشتن وبپای‌عزیزش جان‌سپردن چه‌نعمتی است .

من این نعمت‌راازخدا تمنا میداشتم ولی چکنم که جان‌عزیزی‌عزیزتر ازجان‌من بخطرهلاك‌افتاده بود ؟

دست وپاگم کرده‌سرقایق‌را بسمت‌ساحل برگردانیدم باتمام توش‌و توانی که دربازو داشتم پاروزدم

آن دوتادختر که در دوطرف قایق نشسته بودند سخت خودشانرا باختندولی ولی‌فروغ‌من بروی خوف‌وخطر تبسم میکرد . تبسم فروغ مثل

چراغ روشنائی داشت ومن باروشنائی این چراغ دو رشته دندان روشنتر از گوهر شبچراغش‌را در آن ظلمات هول‌انگیز میدیدم ؛

برق لبخند فروغ و شعشه دندانهای زیبا و ظریف فروغ در قلب من چراغ امید می‌افروخت .

دریا همچنان طوفانی بود . موج های قوی با «لوتکا»ی کوچك ما بازی میکردند ، گاهی باوج میرفتیم و گاهی بحضیض می‌آمدیم .

دست و بال من باسرعتی که حتی برای خودم هم حیرت‌آور بود تلاش میکرد . بعقب میرفت ، بجلو میآمد ، لوتکای کوچولوی ما بااین دوپاروی ضعیف دردریای غضب کردهٔ آنشب ، جنك مرك وزندگی برانگیخته بود .

دراین لحظه ازسمت راست ما فریاد دل‌نوازی بگوشم رسید . این فریادقایق نجات بود که بسراغ لوتکای‌مارسیده بود . قایق نجات از سمت راست رسید واین‌دوتا دختر که سخت بوحشت وهراس افتاده‌بودند بیدرنك بآن قایق پناه بردند .

فروغ گفت من‌نمیروم . من نمیخواهم این‌قایق‌را ترك بگویم .

دیگر کوشش وفعالیت من ازلانهایه‌هم گذشته بود .

یارب ! این‌فروغ است که بدست‌من سپرده شده واین‌منم که بایدچشم چراغ گیلان‌را برشت برگردانم .

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش

میسپارم بتو از چشم حسود چمنش

ولی‌فروغ‌می‌خندد . عشق من‌وجوانی من وفداکاری‌من درعشق‌جوانی چشمان سیاه فروغ‌را درفروغ حسن واعجاب غرق کرده بود . من‌راست راستی دارم بخاطر این‌دختر خودم‌را میکشم . من‌دارم خود کشی می کنم تاجان نازنین فروغ‌را ازچنك غرقاب بدربرم شمااز «شب‌تاریك‌و بیم‌موج وگردابی چنین‌هایل» چه‌خبر دارید ؟ شما که از «سبك باران ساحلها» هستید نمیدانید که تلاطم امواج بالوتکای کوچك‌من چه‌میکند ولی‌حتماتکان ترمز اتوبوسهارا دیده‌اید . نه ؟

اتومبیل باسرعت شصت‌وهفتادپیش‌می‌رود . ناگهان بیك‌دست‌انداز، بیك انسان ، بیك‌حیوان ، بالاخره‌بایك «مانع» برخورد می کند وناگهان ترمز میکند .

دیده‌اید که این ترمز شمارا برروی صندلی اتوبوس‌چه بیرحمانه تکان میدهد ، یکباره زن ومردو کوچك و بزرك‌همه برکوع وسجود می‌افتند .

اگر دستگیره های جلوی صندلی ها نباشد ، اگر خودداری‌واتکای

بنفس نباشد ، اگر بی‌خبر ازهمه‌جا شل وول نشسته باشید سروکله‌ای برای شما بجا نخواهد گذشت . تماشا کنید که درآنشب فراموش نشدنی بروز من چه آمده است .

یك موج کوه پیکر از سمت جلو بما حمله کرد وقایق ما را روی کلّه خودش گذاشت وبعد که رفت اززیر پای ما فرار کند، مارا ازیك ارتفاع عظیم بسراشیبی غلطانید . مثل اینکه داریم از قله البرز بر روی برفها و یخها بطرف دامنه «سر» میخوریم . لوتکای ما ازیك چنین بلندی بسمت پستی میلغزید .

یك موج دیگر اززیر پای ما کمر راست کرد .

این موج مانند دیوهای افسانه ای قد علم کرد و گردن کشید وتنوره کشید ودوباره بروی قله‌ای بلندتر بالایمان برد .

فشار این دیو مهیب مرا ازسرجایم کندو باخود بردو خواست بآغوش فروغ بیندازد ولی من شرم کردم .

انگار که هم درآن شب روزگار آینده‌ام را دیده بودم .

من میدانستم که آغوش فروغ جای من نیست .

من کجا وفروغ دلارام ودلارا کجا . مرا درظلمت آفریده‌اند و چشمان بی‌فروغ من باظلمت خو گرفته است . من سزاوار فروغ نیستم خودم را عقب کشیدم تا آغوش فروغ را برای موجود خوشبخت‌تری خالی بگذارم ودرعین حال سعی کردم که درپیش پای این دختر نازپرور سر تعظیم وعبودیت بگذارم .

سرم درپیش پای وی بچوب قایق خورد واین ضربت قوی دهان مرا از خون دندانهایم لبریز ساخت .

پای فروغ از خون دهانم رنگ شد ودندانهای سفید وشفاف من همچون مشت گوهری که درشب زفاف بپای عروس نثار می کنند آغشته بخون بقدوم گرامی آن عروس نازنین نثار شد .

فروغ بموهای من چنگ زد و سرم را ازموج خون بدر کشید و بردامنش گذاشت .

شما در این لذتی که من چشیده‌ام با من حرف نزنید . اگر نمیتوانید لذت آن خونرا که درکام من شیرین‌تر از شهد ومست کننده‌تر از شراب مزه میداد ادراک کنید بگذارید سرگذشت من ناتمام بماند .

من مجنون بودم ، من فنا بودم من بردامن این دختر سبزه که چشم سیاه وخال سیاه داشت ازهوش رفته بودم

درآنجا حرفی از دریا وظلمت شب وبیم طوفان نبود . درآنجا هرچه

بود فروغ بود .

فروغ عشق وفروغ امید وفروغ سعادت وفروغ وصال .

فروغ هم چهره شاداب خودرا که در شور و شر جوانی مثل یك پارچه آتش شعله ور وسوزان شده بود برانبوه موهای من گذاشته بود . من گرمی چهره وعطر نفسش را در کشاکش شگرف احساس میکردم .

دریکچنین مستی عمیق که یواش یواش دسته های پاروهم ازدستم بدر رفته بود دست قضا بقایق ما لطمه سنگینی نواخت بااین لطمه سنگین من وفروغ دست در آغوش هم بکام گرداب فرو افتادیم .

بازوهای از برك گل لطیف ترش بدور گردنم حلقه شده بودند، سرش برسینه من تکیه داشت وزلفهای مشکین ومعطرش بر گریبان من افشانده شده بودند .

فروغ از هوش رفته بود ولی منکه همچنان هوش وحواس داشتم با یکدست فروغ را شیرین تر از جان شیرین بسینه فشرده وبادست دیگر شنا می کردم .

اوه ...

چه غرقاب ژرفی بود . چه مهلکهٔ هراس آوری بود ودرعین حال من چقدر خوشبخت بودم که باجانان دست در آغوش کرده جان میسپردم .

پای من بتخته سنگی خورد . نمیدانم سنك بود یاجانوری بسختی وسفتی سنك درآن گوشه آرمیده بود .

یك لحظه ایستادم ، اگر خدا بدادمان نرسیده بود هردو ازدست رفته بودیم .

خدا بدادمان رسید وطوفانی بدل دریا راه یافت .

این طوفان دل دریارا بانقلاب واضطراب انداخت .

همچنانکه بادست یك موج بدهان گرداب درافتادیم موج دیگری دستی پیش آورد ومارا از گلوی گرداب بیرون انداخت .

دیدم که تاپلاژ فاصله چندانی نداریم شنا کردم وشنا کردم و بساحل رسیدم و پیش ازهمه چیز فروغ عزیز را به «گاردین رب» بردم .

از دور و نزدیك جمعی بکمك من آمدند وبالاخره چشمان سیاه فروغ را که خدا نکرده می خواست برای همیشه فروخفته بماند روشن ورخشان گشوده شد . پدرش که آقای . . . بود فروغ عزیز مرا توی ماشین نشاند وموتور را روشن کرد .

نگاه مشتاقی بمن انداخت وازپیش چشمم ناپدید شد .

«در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن» واینهم یکنوع از جان-دادن بود که من بچشم خود دیدم .

مگر فروغ جان من نبود ، مگر نمی‌خواست در آن نیمه‌شب مرا ترك کند ، مگر ترکم نکرده‌است .

گفتم که اینطور نیست . جان‌شیرین من کالبد خسته مرا ترك نگفته و «این جان زتن دررفته بتن» باز خواهد آمد وقلب من درفروغ عشق وامید خواهد درخشید .

آن‌شب گذشت و بعد از آن‌شب شبهای من گذشتند ولی چشمان من همچنان بی‌فروغ ماند ، دیدم غم بی‌انتهای من دارد سرم بصحرا می‌اندازد ، دیدم که این چشمان بی‌فروغ بدرد من نمیخورند ومن دور از وجودعزیز او نمیتوانم شب وروزرا ببینم .

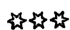
دلی بدریا زدم ودست از لوتکاواز دریا برداشتم ورو بشهر آوردم وایکاش بجای شهر بدل گرداب فنا پناه‌برده بودم شب‌هنگام بشهر رسیدم، آن‌شب‌هم شبی بود .

منتها شبی بود که فروغ‌درماشینی غرق درنور برق دربرك گل بحجلهٔ داماد میرفت .

ایوای پس حاصل این‌راه دور ومزد آن‌رنج بسیار کو .

پس قلب من ، عشق من‌وجوانی من کو ؟

آیا آن‌شش دانهٔ مروارید آغشته بخون که بپای توریختم بهیچ،حتی بیك نگاه .. حتی بیك نگاه توهم نمی‌ارزیدند .



قایق‌ما بپای «بولوآر» رسید «همامی» دستش‌را باچندقطعه‌اسکناس پیش گرفت وانگشتان او را بنام تمجید ونوازش فشرد .

لحظه دیگر قایق‌بان نیمه جوان ما تك وتنها برسطح مرداب پارو میزد . آوای او دوباره برروی تلاطم دریا پخش‌میشد .

«وای برمن که باتوآشناشدم

«وای براین آشنائی که باتو بسته ام

«وای بردل من که بپای تو افتاده

«وای ازپای تو که عشق مرا پایمال کرده است

«وای برآن بدبخت که درگوشهٔ دهکده بخاطر دختران نازپرورده شهری اشك میریزد .

وای...

منافست

دستگاهی که خود برضدمفاسد ومعاصی وظلم و فتنه بوجود آمده بود رفته رفته عوض شد وبصورت کانون عصیان‌وفساد درآمد وکارنابکاری را ازحدنهایت هم گذرانید .

اساس مذهب مقدس اسلام برشالوده مساوات ومواسات وخیرات‌و عدالت گذارده شده بود وهمین اساس استواردنیا را دربرابر شبه جزیره عربستان بزانودرآ.ردومنبرمسجد «یثرب» رابرتخت‌های مرصع«مدائن» و(قسطنطنیه) چیره ساخت اما دیری نکشیدکه دوباره تخت سلطنت‌جای منبرراگرفت‌وامپراطوری‌عرب‌بجای‌امپراطوریهای عظیم‌روم‌وایران‌نشست .

با بدرود پیغمبر عالیمقام اسلام حکومت قرآن ضعیف شد و زمزمه خودسری ولجاج برخاست .

این حقیقت را فاطمه زهرا یکتا دختر پیغمبر درخطابه غرای‌خودیاد می‌کند وتصریح می کند که (فئـودال های قریـش برخلاف شرع و قانون افکار عمومی‌را لگدمال کرده وپای ناپـاك خویش را برروی مسند نبوت گذاشته اند .

حکومت (فئودالی‌نه) صدر اسلام، برای‌سلطنت ناحق بنی‌امیه طرح مطمئنی ریخت ونطفه مظالم ومناهی‌را درمقدمه بلوغ‌قرارداد ..

مردم ناراحت بودند مردم ناراضی بودند ، ترورخلیـه روم با دست «بابافیروزکاشی» یك‌جنبش‌بزرك ازخشم ملت بود که برضد حکومت‌وقت پدید آمد منتها این جنبش بزرك‌را درپناه اوهام‌وخرافات فرونشانیدند .

گلوی مردم‌را چنان فشردند که دوباره نفس‌ها درسینه ها حبس شد وصدای ملت درحلقش خفه گردید و تکالیف میلیونها مردم مسلمان بعهده «شورای‌عمری» افتاد .

وآن‌شوراهم هیکل نحیف، عثمان‌را بر کرسی خلافت نشانید .

ابوسفیان سرسلسله دودمان بنی‌امیه درهمان‌روز فریاد کشید .

«ای‌جوانان بنی‌امیه این «توپ‌بازی» که امروز بدست‌شد افتاد باید درمیان شما دست بدست بگردد .

با این توپ بازی کنید بهمدیگر پاسش بدهید ونگذارید از دستتان درش ببرند»

جهاد چندساله امیرالمؤمنین برضد بازیگران آل امیه بجائی نرسید وبعد از فاجعه نوزدهم رمضان سال چهارم هجرت بنیان حکومت بنی‌امیه یکباره تحکیم شدوطرح منحوسی‌را که‌فئودال‌های قریش بعداز پیغمبر برضد مرام وهدف پیغمبر ریخته بودند بنتیجه رسید .

معاویه که مردی دماگوك بود نمی گذاشت حجاب حیا چاك بخوردو رسوائیهای پشت‌پرده بپیش پرده بیفتد اما درروزگاریزیدبدیگر صحبت‌از حجاب نبود .

یزید مرد سی‌وچند ساله‌ای‌بود که دنیا را برای‌خود وخود را برای شهوت خویش‌میخواست‌یزید بیش‌از این تعریف‌تعریف‌دیگری ندارد .

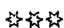
این یزید یك‌تن تنها نبود که در کاخ سلطنت دمشق برتخت طلامی‌نشست وشب‌وروزش‌را به‌فحشاوفجور می گذرانید .

بلکه درهرشهری‌ازشهرهای‌اسلام‌جمعی بنام یزید مستبدانه‌ومستقلانه سلطنت میکردند .

میزدند ، می‌بردند ، بزندان میانداختند می کشتند و هر چه دلشان میخواست از دستشان برمیآمد وهرچه ازدستشان برمی‌آمد دریغ نداشتند.

کار زندگی بر ملت اسلام سخت شد وزمزمه انقلاب درزوایای کشور های اسلام طنین انداخت اماآنکس که بتواند قامت برافرازد وقیامت برپا کندیکتن بود ،

این یك‌تن توانست باهفتاد ودوتن‌ازجا برخیزد وشمشیر بر کمر ببندد ودر برابر بیداد وظلم جهاد کند .



کاروانی که‌درروز نهم ذی‌الحجه سال شصتم‌هجرت خاك حجازرا پشت سر گذاشت وآهسته آهسته بسمت عراق پیش‌میرفت خودبیش‌ازهمه بخطر سفر خویش پی برده‌بود .

رجال مکه واشراف مدینه وپسران ابوبکر وعمر وعبدالله عباس و بالاخره دوستان وخویشاوندان وحتی آشنایان دوردست هرچه دست‌وپا کردند که نوهٔ پیغمبر را ازاین‌مسافرت‌خطرناك برگردانند نتوانستند .

عراقی‌ها مردمی مصمم ووفادار نبودند واین‌بود که خاندان نبوت از سفر امام حسین بعراق وحشت داشتند ولی امام حسین وحشت نداشت این مسلم بود که دلهای ملیون ملیون مسلمان روی‌زمین بهوای پسرفاطمه‌زهرا

ند ولی (فرزدق) شاعر معروف قرن یکم ردوم عرب بگزارش خود کرد:

«وشمشیرهایشان هم بروی شما آخته است.»

باشد ، اینطور باشد ، آنکس که بدنبال حق وحقیقت میرود از رهای آخته دشمنان نخواهد ترسید .

حسین بن علی این قطعه‌را ازشاعری (غالب) نام شاهد ماجرای خود قرار داد :

(من میروم وازمرك نمیترسم آن کس که آزاده وجوانمرد است از مرك نمیهراسد .

(جوانمردانی که حق میجویند وحق میگویند .

ازگفتن وجستن خویش بازنمی‌مانند .

(ما بدنبال راه مردان گذشته که درراه حق‌وعدالت کفن می‌پوشیدند میرویم .)

«اگردراینراه جان بسپاریم غمی نداریم».

«غم آنست که‌زندگانی‌خویش با خفت ومذلت بگذرانید.

این کاروان که پیش‌از انجام‌مراسم «مناسك» مکه‌را ترك گفت گوش به پند واندرز مردم نداد.

به‌تهدیدها وتحبیب‌ها ووعده‌ها ووعیدها اعتنا نکرد وهمچنان سمت خطر پیش رفت تا روز پنجشنبه دوم محرم سال شصت‌ویکم هجرت سحرگاهان بخاك کربلا رسید ودستور داد که‌در کنار شط مواج فرات خیمه‌و خرگاه برافرازند.

این ستون هفتادودو نفری بر شن‌های ساحل‌فرات تمرکز کرد . از آغاز آفرینش جهان تاروز دهم محرم آنسال و از دهم محرم آنسال تا دیروز معنی شجاعت وشهامت‌وگذشت وفداکاری وغیرت‌وهمت‌را هیچکس آنطور که حسین بن‌علی عملا بتاریخ نشان‌داد ترجمه نکرد.

از طلیعه فجر عاشورا تاعصر آنروز این هفتادودو نفر بایك صحرا لشگر مسلح ومجهز ومطمئن جنك کردند ودراین مبارزه مخوف‌ازهمدیگر پیشدستی وسبقت می‌جستند .

تیر بود، شمشیر بود، نیزه‌های مسموم وحربه‌های کارگر بود ولی درمقابل‌هم عشق‌بود،وفا بود. فداکاری وایمان وعقیده بود .

این بود که هفتاد ودو نفر پیر و کودك وجوان توانستند شصت هزار نفر سربازجنگی‌را ساعتها درمیدان پیکار مهمل ومعطل بدارند

ما نمی دانیم که شماره کشته و زخمی در لشکر یزید تا چه میزان بالا رفت ولی شنیده‌ایم که شهر عظیم کوفه سراسر درماتم کشتگان خود عزادار بود .

هریك بعداز دیگری اجازه جهاد گرفتند و رو بمیدان جهاد نهادند تا بالاخره نوبت به‌پسر پیغمبر اسلام رسید.

ای عجب . قومی که خود حق مسلمانان وحقیقت اسلام را بزیر پای اوباش بنی امیه فرش کرده بودند بنام اسلام بروی حسین بن علی شمشیر کشیدند .

پیشنهاد میدادند که سر تسلیم به‌حکومت یزید خم کنید ولی سید الشهداء گفت :

من مرگ‌را برتسلیم ترجیح میدهم. درپیش من مردن در عزت به از زندگی با ذلت است .

بررنج تشنگی وآزار خستگی صبر می کنیم.

داغ عزیزان خودرا بدل حساس‌خویش راه می‌دهیم ودست آخر جان شیرین می‌سپاریم ولی به‌خفت وخواری تسلیم نمیشویم ونمی گذاریم‌حکومت ظلم واستبداد استوار بماند.

نمی گذاریم رجاله‌ها وتبهکاران رسوا برجان ومال‌وناموس وحقوق مردم حکومت کنند .

سیدالشهداء گفت :

اگر پیروزی خویش‌را دراین جهاد بیابم اعتدال خویش را ازدست نخواهم داد. واگر دراین مبارزه شکست به‌بینم، هرگز به‌شکست خویش اعتراف نخواهم کرد. این چنگال مرگ‌است که دیر یازود گریبان همه‌را خواهد گرفت .

ومن ترجیح میدهم که درمیدان جنك آغشته بخون شرف بر خاك شهامت بغلطم. درفرهنك زندگانی‌من لغت ترس نیست و حانگـداز ترین حوادث اشك مرا نخواهد غلطانید . سیدالشهداء به پیروزی خویش ایمان داشت .

ایمان داشت واطمینان داشت که‌خواه‌غالب وخواه مغلوب هرچه‌باشد حق بااوست وپیروزی همیشه همدم‌حق است.

این بود که تا دم‌آخر بشکست‌خویش اعتراف نکرد وهمچنان خودرا غالب وچیره می‌شمرد .

حساب کنید از عاشورای سال شصت‌ویکم هجرت تا عاشورای سال

هزار و سیصد و هفتاد و یکم هجرت، هزار و سیصد و ده سال میگذرد و این اسم حسین بن علی است که در طول هزار و سیصد و ده سال مانند آفتاب در تاریخ سیاست و نظام و دین و اخلاق دنیا می‌درخشد و این یاد فراموش نشدنی اوست که گذشت اعصار و قرون نتوانسته مفاخر و مکارمش‌را از ضمیر مردم دنیا محو سازد.

سیدالشهدا علیه‌السلام در فاجعه کربلا با خون خود کتاب جنگ و جهاد نوشت و عملا بمردم دنیا درس انقلاب آموخت.

« چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار »

گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن چیزی و قیام و قوا و استقامت و غلبه چیز دیگر است.

پیروزی آن نیست که با دست و بال آغشته بخون از کربلا بشام برگردند و در بارگاه یزید بن معاویه جام شراب بردارند

پیروزی آن بقای ابدیست که نصیب مکتب رشادت و حمیت حسین بن علی شده و آن افتخاریست که در دین و دنیا با نام نامی وی درآمیخته است.

دنیای امروز بیش از هر دوره بحقیقت نهضت سیدالشهدا پی میبرد و مردم دنیا هر سال این نهضت عظمی‌را روشن‌تر و زنده‌تر از سال پیش می‌یابند شاگردان این مکتب درس شهامت‌را بهتر یاد می‌گیرند و بهنگام مبارزه مردانه‌تر پا بمیدان پیکار می‌گذارند

• • •

شفق سرخ دامن زرین آفتاب‌را بخون رنگ کرده بود. آفتاب عصر عاشورای سال شصت و یکم هجرت آهسته آهسته دامن می‌کشید تا دامن غرقه بخون خودرا بامهربانی بر ابدان شهدای کربلا که مسنا ه در خاک و خون خفته بودند فرو افکنند.

گفت که بقول شهریار ،

بهاری بود ومارا هم شکرخوابی و رؤیائی
چه غفلت داشتیم ای گل! شبیخون خزانی را

مست بودم . مست جوانی ومست بهار،مست از شرابهای عنابگون جلفا ومست ازهمه چیز .

من دنیای شمارا باهمه علووعظمتی که دارد مثل خودم مست وخراب میدیدم .

من باخشونتها وناگواری‌های زندگی هم‌مستانه شوخی میکردم.

آخ . این‌مستی چه گرم است چه‌طوفانی وبحرانیست چقدر حرارت وحلاوت دارد . این مست‌ها چه‌مردم خوشبخت وخورسندی هستند . من‌هم تامست‌بودم خوش بودم وبی‌تاب وبیقرار بودم ..

پروانه‌ای سبك بارو سبکبال بودم که دربهشت احلام خود بهوای یك گل مرموزبال‌وپر میزدم میخواستم امانمی‌دانستم چه کسی‌را می‌خواهم دوست میداشتم که بسوزم ولی کوآن آتش جانسوز که بی پروا بجان من بیفتد وخرمن هستی مرا خاکستر سازد . آن آتش کو که بمن مهلت پرهیز ندهد .

درفصل مست ومست کننده بهار شکر خوابی رؤیا انگیز داشتم و نمیدانستم بالاخره دم یخ کرده پائیزمرا ازاین خواب شیرین بیدار خواهد ساخت ورؤیای دل‌فریب مرا درهم وبرهم خواهدریخت .

شماهم جوان باشید وشاعر باشید وپشت‌پا بهست ونیست بزنید و بر هر دوعالم آستین بیفشانید ودریك‌چنین آزادی وبی‌بندوباری بهاراصفهان را ببینید وآنوقت بجای من بنشینید تابتوانید لغت قلب‌مرا بشناسید .

حرف اول اسمش الف بود ونمره ماشین سواریش هم ازنمره یاك شروع میشد وهرچه بود یکتا وبی‌همتا بود .

درمیان گلهای بهشت آئین اصفهان گلی برنك‌وعطر ولطف‌وزیبائی این گل نیافتم .

• این گل از باغ بهشت بود که درمدرسه بهشت آئین شکفته شده بود.
زندگانی من درزن ورمزو راز زن غرق بود ـ پسر جوانی نبودم که ناگهانی ازخواب کودکی بیدار شود وچشم تازه بیدار شده‌اش برای نخستین بار بروی دختری بیفتد ویکباره دین‌ودل ببازد.
پس باور کنید که این (این) هرچه بود یکتا وبی همتا بود. یکتا درهمه جا بی‌همتادرهمه چیز.
دخترك که هنوز دوسه‌ساله کار داشت تاکار تحصیلات متوسطه‌اش‌را بپایان برساند باشاعری ازدنیا فرار کرده وسر بسبزه‌های همیشه جوان اصفهان گذاشته آشنا شد واین آشنائی‌را درنخستین لحظهٔ عمر بعرض‌وطول یکعمر جلو برد.
چه‌زود احساس کردم که‌طفل یك‌شبه دل من ره صدساله‌رفته‌و بالاخره آن گل مرموز را درگلستان زندگانی در یافته است من گل خود را یافته بودم. شاعر موجودی ماجراجو ودرد سر خواه وناراحت است شاعر آن عشق را که ممنوع ومحروم باشد دوست می‌دارد شاعر عشقی‌را که‌غم‌فراق ورنج حرمان ندارد عشق نمی‌شمارد، عشقی که‌اشك درنیاورد وپشت‌نشکند ودل‌خون نکند.
«الف» دختری زیبا بود زرنك بود قوی بود. خوب مینوشت. خوب فکر می کرد. خوب سخن‌می‌گفت. خوب غصه میخورد. خوب گریه می کرد.
این الف یکتا وبی همتای من یکپارچه خوب وخوبی بود ولی من برای این‌خوبیها دوستش نمیداشتم. من دوستش می‌داشتم برای اینکه در دسترس من نبود دوستش میداشتم برای اینکه دوستی‌من باحرمان‌وناکامی وآه‌وافسوس توأم بود. دوستش می‌داشتم برای اینکه بر من حرام بود من شیدای رنج ومحنتی بودم که میدانستم دراین راه خواهم کشید.
درعمارت تآتر (تآتر اسپاهان) ایستادم وبنای ما هم این بود که در آنجا همدیگررا ببینیم ودست بدست هم داده سر بباغ وصحرا بگذاریم بوق ماشین صدا داد ودیدم که خودش پشت‌رل نشسته وپهلوی دستش برای من جاوا کرده است. من ازجمال غروب درخیابان‌چهارباغ اصفهان باچه‌زبان تعریف کنم.
من بگویم که این درختهای سر بآسمان کشیده‌وقتی برگهای‌سبزشان را درخون شفق فرو می‌برند وبعد باپور طلائی رنك برق رنك می‌شوند وآنوقت درابهام خیال‌انگیز شب سایه جلوه روشن می‌اندازند چه‌جلوه‌ای

دارند . چقدر قشنگند چه بگویم .

از زبان وقلم شاعر چه‌توقع دارید . آخر آن حقایق را که در لفظ ولغت نمی گنجد چه‌جوری ترجمه کنم . آیا بهتر نیست که بگویم نمیتوانم این‌معانی بالاتر وبزرگتر ازلفظ را درغالب لفظ بگنجایم .

باید دید . بایدتماشا کرد . باید فقط ادراك واحساس کرد . وگرنه زبان قلم وزبان دهان ازعهده این ترجمه وتفسیر برنمی‌آیند .

بدست راست پیچیدیم .

آنجا جلفاست . جلفا که منبع شراب وکانون شور ومستی وعشق و جوانیست اینجاست .

سر نازنیش را بسمت من برگردانید .

چشمانش پراز افسون ودهانش پراز شکر خنده بود .

نسیم دلاویز بهاری بازلف‌های خوشرنگش بازی می کرد .

وقتی این موهای فراوان برچهره وپیشانیش می‌ریخت هزار بار بر فریبائی ودلربائیش می‌افزود . نگاهش بر کشید ودرچشم ودلم فرورفت . حق داشت که بمن اینطور نگاه‌کند .

جلفا درخاطر عزیزش خاطره‌ای برانگیخته بود .

از کجا معلوم است که این جلفا برای من هم خاطره‌انگیز نباشد . از کجا که این‌جلفا جلفای هردوتای مانباشد . دم‌کلیسای (یانك) ایستادیم.

دربان‌کلیسا سراسیمه جلو دوید ودر پرستشگاه را بروی من که این موجود پرستیدنی را بهمراه داشتم باز کرد این‌بت که بامن بود هوس کرده بود ، سری به‌نمازخانه (یانك) بزند .

گشتی زدیم وتماشائی کردیم ودوباره براه افتادیم :

بدست چپ به‌پیچید ودر ارتفاعات (خاجیك) شب اصفهان را تماشا کنید .

جمال این بهشت جاویدان‌را درآنجا تماشا کنید که دریائی ازنوررا دردنیائی لبریز ازگل وسبزه بموج می‌اندازد اما من دروجود عزیز او آنطور غرق بودم که مهلت تماشا نداشتم .

این ایران خودش برای من اصفهان است .

برای من ایران است . این ایران دنیای من‌است دیگر چه‌حاجت که شب اصفهان‌را روی آن‌تل بلند تماشا کنم .

ایکاش آنقدر قدرت داشتم که به‌آسمان‌ها پرمی کشیدم واین‌چرخ وفلك‌را ازکار می‌انداختم .

. تادیگر گردنش نکنند وعقربه های را نگردانند وشب مارا به روز نکشانند .

آنشب برای من شب سعدی بود . شبی بود کـه شاعر شیراز در آغوش شاهد وشکر بود ومی خواست آسمان دریچه صبح‌را بروی دنیـا ببندد تانفس صبح درنیاید وروشنائی روز سایه‌های شب را محو نکنند .

تارنك روزرا نبینم وشهر اصفهان را ترك نگویم .

خدایا چه گفتم وچه شنیدم . چه‌عهدها بستیم وچه پیمان‌ها گذاشتیم . کوآن‌وعیدها ، کوآن پیمانها ، آیامرور ایام تاآنجا قدرت دارد که‌نقش‌ها را ازلوح دل پاك کند .

تاآنجا که خط مهرترا ازبال وپر روح من محوسازد . تاآنجاکه مرا ازیاد تو ببرد .



عشق من ممنوع بود . این‌عشق عشق محرومی بود ومحکوم بود که مزه وصال‌را نچشد ومن‌هم همین‌را می‌خواستم .

می‌خواستم درزندان منع وحرمان بسر ببرم .

عذاب ببینم . رنج ببینم . باو فکر کنم :

فکرش مثل شراره‌ای خاموش نشدنی مغزم‌را بسوزاند ، بقلبم آتش بزند .

قمری‌محبوسی باشم که ازپشت میله‌های‌قفس بیاد بهشت‌وبهار چه‌چه بزنم وبهوای آن گل مرموز بال‌وپر باز کنم ولی راه پرواز بروی من بسته باشد .

می‌خواستم مثل‌استاد عشق « نظام وفا » آتشی برای‌سوختن‌وآسمانی برای پرواز کردن وبهانه‌ای برای زندگی کردن بدست بیاورم .

اینهم آتشی که تاابد مرا می‌سوزاندوآسمانی که تا « لایتناها » بمن اوج می‌دهد .

وبهانه ای که می‌گذارد بخاطرش باخشم وخشونت زندگی سازم ولی افسوس ...

افسوس که :

آنچه گفتند شمع نور نداشت

آنچه در کوزه بود آب نبود

درحاشیه خیابان شاه‌آبادنگاه‌مابهم خوردووحشت‌زده‌از هم گریخت دیگر درآن چشمان گیتی‌آشوب شعله آرزو نمی‌درخشید دیگر تب

نداشت دیگر تاب نداشت .

سرماخورده وافسرده وبیگانه بود .

ای‌خدا . آیا این همان «ایران» است ، آیا این‌همان سر مکتوم وهمان راز پنهان وهمان غم ابدیست که امروز باین هیئت درآمده است.

آن شور والتهاب کو ، آن بیقراری‌ها کو آن شیوه های شهوا چه شد .

چشمان او که وحشیانه بمن نگاه می کرد در عین وحشت بیگانگی بازهم بادل من سخن می گفت . اوهم ازهمین سخنها می گفت .

اوهم می پرسید .

عشق توجه دیده که یکباره سوزوگداز خودرا ازدست داده‌است کو اشتیاق تو ، کو آنهمه آرزوها وامیدها .

نگاه‌ما باهم دعوا می کردند ازهم‌بازخواست وبازجوئی می کردند.

وهردو حق داشتند ازهم گله کنند ولی من‌هم حق داشتم که بگویم .

این گناه مانیست . این گناه گذشت روزگاروگناه‌چرخ تاریخ‌است.

چه‌خوب بود که هم اکنون چندسال بعقب برمی گشتیم وفصل بهار را دربهشت‌ماه ازبلندی‌های «خاچیك» دورنمای اصفهان راتماشامیکردیم وآنوقت .. آری آنوقت .

اختلاف !

سفر کردهٔ عزیز من درانتهای پنج سال دوری و مهجوری ازسفر بازگشت واین همان «آهوی مشکین» مابود که‌دعا می کردیم دوباره به «ختن» بازگردد وچشم دل مشتاق ما را روشن‌سازد .

بقول خودش پنج سال یك «عمر کوچك» است ودوست شیمیست من این «عمرکوچك» را دردانشگاههای آلمان وفرانسه وانگلستان به تحقیق وتحلیل گذرانید تایك تیتر « دکترا » هم بر عنوان علمی خودش بیفزاید و«دکتر مهندس» بشود وبوطن عزیزش بازگردد .

شنیده بودم که «علی» از لج سیه چشمان ایران در فرانسه‌دل بدل یك‌عروسك‌موطلائی گذاشت وچشم براه بودم که سفر کرده‌ما بایارموطلائی خود ازپله‌های نردبان هواپیما فرودبیاید وطلسم«قهر مطلق» را بشکند. تااینجا بود باهمه قهر بود بااین آتش‌افروزهای فتنه‌انگیز که مایه قهر ومهر وکانون کامرانیها وناکامی‌ها هستند قهرقهر بود . خدایا ؛ چه‌شد که این یك‌پارچه قهر ایران در اروپا یك‌باره ماهیت خودرا عوض کرد و بصورت یك‌پارچه «آشنائی» درآمد ؟آیا «شیمیست» ها آنقدرها درعلم شیمی پیش رفته‌اند که می‌توانند تئوری «قلب‌ماهیت»رادرفطرت خودشان آزمایش کنند ؟

اگر اینطور نیست پس حدیث عشق وی با آن موطلائی فرانسوی چیست ؟.

گفت که اینطور است ، من باهمه تعلق خاطر که بوطن عزیزم دارم میتوانم روشن‌ترین حقایق اجتماع‌را لگدمال کنم . نمی‌توانم‌موطلائی‌های اروپارا درصحنه زندگی پهلوی سیه‌چشمان ایران بنشانم .

میان ماه آنها وماه مااز زمین تاآسمان فاصله است . آنها کجا و اینها کجا ؛ مگر اینجا آنجاست ؟گفت که این گناه گناه فطرت وطبیعت نیست .

گل گیرنده دختران ایران را ازخاك وخاك وجود عروسان‌فرنگی

را ازافلاك نیاورده‌اند تاحضیض خاك‌را ازاوج افلاك سوا كنیم وبادستگاه آفرینش سر قرقر وغوغا بگیریم .

غم ما اینست كه «مادموازل» و«دخترخانم» هردوازیك آب ویك خاكستر سرشته‌شده‌اند معهذا درآب وخاك این دنیا «مادموازل» «دختر خانم» وهرگز نمی‌توانند پهلوی هم بنشینند زیرا هیچ «جور» شان باهم «جور» نیست .

بازهم «شكر مازندران» و«شكر هندوستان» كه دست كم «هردو شیرینند» وهردو «شكر»ند ولی این اختلاف عظیم كه درروش پرورش دختران آسیا واروپا باوحدت جنسی‌شان را درهم شكسته اساساً از هم جدا یشان گذاشته است .

پرسیدم چطور ؟

علی گفت كه آرام بگیر تاباهم درامتداد زندگی دختران خودمان راه برویم وآنوقت بحقیقت این انحطاط پی‌ببریم .

هنوز چشم باین دنیا نگشوده غم وجودش قلب آن بانوی باردار را میفشارد ، دارد از غصه آب میشود كه مبادا این مسافر بی‌نام ونشان دختر باشد .

خانمهای آبستن ایران بیش از آنچه بدرد «مخاص» وخطر وضع حمل فكر كنند غصه دارند كه نكند بجای پسردختر ببار بیاورند ودرآندم كه نام دختر ازدهان «ماما» درمی‌آید بندجان « زائوی » ی بینوا تكان می‌خورد .

مثل اینكه كلمه دختر آیت عذاب وشقاوت است مثل اینكه میلاد دختر بجای مژده وسردكای باید با اشك و اندوه وتعزیت وتسلیت توأم باشد .

درهمان لحظه حساب دختر پاك است .

كمی فكر كنید تا «رآكسیون» این تلخ‌كامی وخشم وافسوس را درلوح ضمیر دخترانیكه پای بستر زائو ایستاده‌اند بخوانید .

دیگر ازاین مواردمطرودكه درحین ولادت‌باین‌ناگواری‌رو برو ست ودوروز دیگر خود درپای بستر زائوی دیگر شاهد همین‌ماتم‌وعزاخواهد، جز تلخ‌كامی چه میخواهید ؟

باو می‌گویند ای بدبخت .ای‌بیچاره ، ای‌دختر باو میگویندایكاش بجای توسنك میگذاشتند وبصحرا می‌انداختند .

باو میگویند كه گریه كن واشك بریز واندوهناك‌باش

زیرا سرنوشت تو این است .

باو تلقین میکنند که زحمت تو ، رنج تو ، کشش و کوشش تو در راه سعادت بیهوده خواهد ماند . پس تلاش نکن . پس هم از امروز آماده بلا ومحنت باش .

درخانهٔ خود از پدر ملامت می گیرد واز مادر شماتت میشنود ، شماتت وملامت از گناهی که نکرده ولغزشی که ندیده است .

وای برآن دختر که برادری جلوتر یاعقب تر ازخود در کنار داشته باشد .

درست همان تفاوت که نور باظلمت وفرشته بااهریمن وسفیدان انگلستان باسیاه هندوستان دارند این برادر وخواهر باهم خواهند داشت .

اگر نفس بکشد ، اگر صدا بدهد کافیست که دوباره شخصیت جنسی وی را برخش بکشند وخفه اش کنند .

علی گفت که ماجرای «عداوت جنسی» میان دختران وپسران ایران ازهمان روز آغاز میشود بجای اینکه دختر دم بخت خودرا به حقایق زندگی واسرار محرمانه جنسی آشنا سازند بگوشش ازشیطنت وشیادی مردهـا حکایت وروایت می خوانند ودختری را که تازه پا ببلوغ گذاشته وازجان خود سخت درعذاب است ، بجهنم غم وغصه وترس واضطراب سرنگونش میسازند واز همین جا نقشه استعمار واستثمارش را بجریان می اندازند این دختر که پسران مردم را اژدهی واژدها خطرناکتر وبی باکتر شناخته دیگردر برابر بزرگترها جزتسلیم کور کورانه چاره دیگری ندارد زیرا باور کرده که تنها پدرومادرش باید همسر آینده اش را بشناسند سیه چشمان ایران ، آن دسته که بقول مردم دور از دنیای تمدن وتجدد بسر میبرند اینطورند ودستهٔ دیگر که زرین موهای اروپا را یا درخیابانهای شمال تهران ویاروی پرده های فیلم تماشا کرده اند وباتمدن وتجدد آشنا شده اند حسابی با «کرام-الکاتبین» دارند .

درآنجا دختر گل گلزار وجود وشمع شبستان خانه ها وخانواده هاست .

آنچنان نازنازی وعزیز دردانه پرورش شده وآنقدر لوس وملوس بارش آورده اند که اگر از گل لطیف ترش هم بنامند میرنجد

هنوز لب بسخن وا نکرده دست وپایش بخاطر پای کوبی ودست افشانی می جنبد . درمدرسه درس عشق میخوانند واز پدر ومادر ودوستان وآشنایان خود هنرعشق میآموزد.

این دختر درشبهای دراز زمستان پای میز پوکر می نشیند وتردستی

های پدر وخوشدستی‌های مادرش‌را تماشامیکنند ودرهمان مکتب‌های‌شبانه رسم تردستی وخوشدستی‌را یاد میگیرد .

پیش چشم این‌دختر بهمدیگر چشمك میزنند ودم‌گوشش باهمدیگر نجوای محبت میگویند ودانسته ندانسته پخ ،وپزش میکنند این‌دختر در روزهای‌گرم تابستان بهمراه پدرومادرش پیك‌نیکهای‌گوناگون مردم را می‌بیند وچندسال پیش ازغوره شدن سعی می کند که برای‌خودیك «مویز» حسابی باشد . سعدی بزرك دنیا گفت :

بر پنبه آتش نباید فروخت که تا چشم برهم‌زنی پنبه‌سوخت

ولی این پنبه‌راعلی‌رغم حکمت سعدی وعلی‌رغم هرچه‌حکمت‌زندگی ومصلحت تربیت‌است‌پهلوی‌آتش میگذارندوحتی بیشرمانه بآتش‌میاندازند. باور نمیکنید ؟

این دختر دوروز دیگر که‌ساتنی‌ما نتال‌تر وحساس‌تر میشود ، بایك «کرنل‌وایلد» وطنی یاتوی‌خیابان اسلامبول ویاسرپل‌تجریش‌آشنا میشود وبسرعت برق این‌آشنائی‌را بعشق‌وآن‌عشق‌را بوصال میرساند .

البته باید دخترخیلی زرنگی باشد که «کرنل‌وایلد» خودرا ازدست ندهد وگرنه ناگزیر بایدعشق وجوانی‌را تجدید کند .

اگرچه این ازدواجی ازدواجی نامبارك وبی‌تناسب است ، باشد.مگر نیست که‌کار دل‌وپای عشق درمیان است .

دوست‌من گفت‌این دختر که‌پیش‌ازازدواج هفت دربارازیرپامیگذاشت وقوزك پایش‌هم‌تر نمیشده ، باهمه ادعا ومدعای خود حالا موجودی‌ضعیف وبیچاره بیش نیست .

حتی دکمه‌های پیراهن وبند کفشش‌راهم باید «کرنل‌وایلد» بدبخت به‌بندد .

دختران ایران چه‌آن «امل»ها که بی‌دست وپا و سرشکسته بزرك شده‌اند و چه این ماجرا جوهای خودکام وخود خواه که خودشان را رستم دستان میشمارند وقتی شوهر کردند برای شوهرشان‌جز دردسر ورنج تحفه دیگری نمیبرند . اصراری دارند که شب‌وروز وقت‌وبی‌وقت سوهان روح همسر بینوای خودشان باشند درمیان این دودسته که یکی «برطارم اعلی نشستند» و«یکی نازیرپای خود نبینند» ممکن‌است موجودمعتدلی‌هم‌بچنك بیفتد ولی بازهم یك‌زن ایده‌آل نخواهد بود .

بازهم آنطور که موطلائی های فرنك معنی عشق و زندگی ورنج وراحت خانه‌وخانواده‌را ادراك میکنند سیه‌چشمان مانمیتوانندادراك کنند.

دختران اروپا را جوری تربیت کرده‌اند که هم از عهد کودکی با محیط واجتماع آشنا هستند در کارشان افراط نیست تفریط نیست.

از دهان عروسان فرنگی حرف سرد ووعدهٔ دروغ نمیشنوید دختران اروپا گول نمیزنند و گول نمیخورند .

باین دخترها روش معاشرت وشیوهٔ زندگی‌را طوری آموخته‌اند که خودشان‌را همیشه درهمه‌جا زنده وزندگی کننده میشناسند یکزن فرنگی مثل سرباز روی شانه شوهرش سوار نمیشود بلکه سعی میکند بنوبت خود ازروی دوش شوهرش بارهای خسته کننده‌را بردارد .

زن فرنگی برای شوهرش تنها زن نیست همسر اوست . همکار اوست، برادر وخواهر وقوم‌وخویش وغمخوار وغمگسار اوست .

دوست من دست آخر گفت تکرار میکنم که دست خلقت کل «مادموازل» و «دختر خانم» را از یك جنس برداشته وابن برنامه مدرسه و تربیت خانوادگیست که یکی‌را «مادموازل» نامیده وباو «صد گونه نعمت» بخشیده واین یکی‌را بنام «دختر خانم» در کنار «نان‌جو» آنهم «آلوده‌در خون» نشانیده است . »



ولی من گفتم اینطور نیست .

ندای خون

دوست من گفت : اینطور است ولی همان فاصله که «مادموازل»را از«دخترخانم بدور میدارد میان «مسیو» وآقاهم فرق میگذارد.

«مادموازل» های فرنك را جوری ساخته‌اند که فقط بدرد فرنك و بدرد مردهای فرنك میخورند.

این وصله برای ماناجور است.

درد ناجوری‌هم‌دردبیدرمانی است‌وگرنه‌منهم با آن «موطلائی» ساخت فرانسه بایران بازمیگشتم.

موطلائی های فرانسه وایطالیا وآلمان ازصمیم دل‌آرزو دارند که دست بدست جوانان ایرانی بدهند ودور ازمحیط مه‌آلود ومرطوب‌اروپای مرکزی بآفتاب ایران پناه بیاورند ولی بچه‌های ما هرگزباین ازدواج‌ها مناسب رضانمیدهند.

یعنی نمیتوانند رضا بدهند. این دختر که درقاره عظیم اروپا بدنیا آمده وچشمش بروی علم وتمدن‌گشوده هرچه فداکار وبردبار باشدباسر زمین ما نمیتواند بسازد. بااجتماع ما نمیتواندکنار بیاید. باتربیت قومی وفامیلی ما نمیتواند انس بگیرد وآن حقیقت کمی زننده که کتمان شدنی نیست این است که دختران پدرومادردار وخانواده‌داراروپا کمتر بسفرایران رضا میدهندو بیشترسفرایران‌آرزوی یکمشت زن شوهرمرده ودختربیکس وکار فرنگیست که خیلی‌زیاد شایسته اعتماد نیستند.

زن فرنگی باتمام جمال وجلال وقدروقیمتی که داردبازهم زن است زن است‌یعنی مثل زنهای ولایت خودمان است. یعنی مثل دختران‌خودمان حساب میکنند.

تا حریف را بزانو در نیاورده و تا شکار را بدام نینداخته خودش را موجودی مطیع وملایم نشان میدهد وهمینکه تار ها را تنید و بند ها را پیچید آنوقت سرناسازگاری وعصیان میگیرد آنوقت بیاو ببین‌چه محشریست.

من دراروپا زن بیچاره ودختر بی پناه بسیار دیده‌ام وبسیار آسان

است که آدم دستشان را بگیرد وتوی هواپیمای بنشاندوبا خودش بتهران بیاورد ولی بایدبخاطرآینده همفکر کرد.

آیا این موجود بینوا که امروز دوروبرشانزلیزه پرسه میزند ومثل بره دستی دنبال شما راه می‌افتد همیشه بره دستی شماخواهد بودوهمه‌جا باشماهمراهی خواهد کرد وروز دیگر خواهی دید که او در تهران گرم و روشن زندگی‌دوروز پیش خودش‌رافراموش کرد و دهان تازه گرم‌شده‌اش باعتراض وانتقاد ازهمه چیز ایران وتهران گشوده شده‌است.

بدبختانه این انتقاد واعتراض را بجا هم ادا میکنندامآ آنکس، که بتواندگوش کند ودم نزندکیست ؟ وانگهی حق او نیست که از دست فقرو فلاکت کشورخودش بکشور ماپناه بیاورد وآنوقت نشیند ونسبت بهمه کس وهمه چیزنسبت بهمه‌چیزمابدبگویدحقش نیست از کوچه وخیابان واتوبوس‌و گاری ماایراد بگیرد.حقش نیست پز بدهد وفیس وافاده بفروشد.

البته کسی نمی‌خواهد پایش راروی‌حق بگذارد وعظمت وابهت پاریس راباتهران مقایسه کند ولی‌آنکس که پای‌برج سروسامانی نداشت وتهران متنعم ومتمول سیرش کردحق ندارد‌نسبت بایران زبان‌بایراد وانتقادباز کند زیرا اینکار،کار نمك ناشناس هاست.

بنشین تابرای تویك‌صفحه ازاین کتاب بخوانم وآنوقت انگشت‌حیرت بدندان بگیروحیرت کن.

راستی حیرت انگیزاست که مادموازل ازآنسر دنیا جامه‌دانش رابر داردوبدنبال یك جوان محصل‌راه بیفتد وباین‌سر دنیا بیاید وبعد که‌خودش را صاحب خانه وشوهر وزار وزندگی‌دید دهان یاوه گوی خودرابناسپاس گذاری وحق ناشناسی بگشاید.

این کتاب را دکتر سیمین دانشور خودمان نوشته وطی یك‌داستان هشمی از یك خانم اروپائی هم که شوهر ایرانی گرفته وبایران آمده هم یاد کرده است.

این خانم اروپائی در کشوری‌از کشور های شمال غربی اروپامقدس جوانی را بدام کشیده وبیدرنك جامه‌دانش را بست و عزمش براه افتاد و همینکه خودش را درشهرتهران آبرومند وسرشناس یافت‌ودید که‌شوهرش هم «یك کاره» دانشگاه است‌ودم‌ودودش براست‌یافت زندگی‌خودش‌رادرزنك فراموش کرد وسرقرقر وغوغا گرفت.

دکترسیمین دانشور در کتاب« آتش‌خاموش» توی داستان(اشکها) از قول دختری که قهرمان داستان است مینویسد:

«.... خانم اروپائی با من گرم گرفت و من هم از او بدم نیامد خاصه اینکه بسر تا پای من بنظر تحسین مینگریست و گاهگاهی با دهانی که علاوه بر دندان از سیمان و سرب و طلامخزنی تشکیل داده بود بمن لبخند میزد

زودی باخانم اروپائی دوست شدیم بطوریکه می گفت از اهالی شمال اروپا بوده و بیش ازچندماه نیست که بایران وارد شده است. قدی کوتاه داشت موهایش زرد و بسیار کم پشت بود. چند تار موی سپیدی که بر سرش نشسته بود می نمود که میرود با جوانی وداع کند. چشمانش قهوه‌ای کمرنگ‌ودماغش گردو گلوله بود و دهانی خوش‌ترکیب داشت!..»

و بعد:

«...می گفت که هوای ایران‌اصلا باو نساخته وازآمدن خودسخت پشیمان است آه می کشید که دراینجا صد درصد غریب است. خویشاوندو دوستی نداشته وغیر ازشوهرش کسی را نداردوخانواده شوهرش هم‌برای اوپشت چشم نازک می‌کنند..»وبعد:

«.. بعدشروع کرد ازآداب‌ایرانی واخلاق‌ایرانیان بدگفتن. از همه چیز بدگفت. ازشوهرش‌آغاز کرد وبخانه و زندگی و سرانجام بدگوئی خودرا بکشورایران پایان داد بعنکبوت‌های‌دیواربه پشه‌های، بخاکهای خیابان بنبودن استخرشنا. به نداشتن زمین تنیس در خانه، به کثافت‌کاری خواهر شوهر، ببدریختی مادرشوهر ببدلباسی برادر شوهر بتراشیدن ریش ونتراشیدن‌آن به نبودن دوای ضدمو برای ساقهای دلفریب خود، به نبودن سلمانی وخیاطی،سینما و تآتر و کنسرت حسابی به نبودن رسائط نقلیه کامل به‌نبودن خیلی‌چیزها وبودن خیلی‌چیزهای‌دیگر بدگفت. خیلی‌هم بدگفت. دیگر سرمن درد گرفته بود خنده تلخی کردم وگفتم مگرمجبورید در این بیت‌الحزن بمانید واینطور خون دل بخورید گفت بدبختی من‌اینستکه شوهرایرانی کرده‌ام. من خیلی خواستگار «!» داشتم ولی همه را رد کردم وآخرزن یکمرد ایرانی شدم. زیرا هوس و عشق بتازگی درمن قوی بود. دلم‌میخواست‌کاری کنم که هیچکس‌نکرده باشد فکر کردم محیط تازه‌ای خواهم دید با مردمان دیگری معاشرت خواهم کرد. دلم از تازگیها و بدایع هرگز نخواهدگرفت. علاوه من مشرق زمین را دوست میداشتم بادل من بیگانه نبود. من‌تصورات‌عجیبی ازایران داشتم فسون افسانه «پیرلوتی» نامه‌های ایرانی «مون تسکیو» وشهرت خیام وخیلی چیزهای‌دیگرمرا‌چنان افسون کرده بود که بی‌اختیار

وقتی دیدم یك ایرانی در برابر من دم ازعشق میزند بی تأمل دل بپایش افکندم . چه کنم ، من‌خیال میکردم عشق ایرانی که اینهمه شعر و ادبیات بوجودآورده سوزانتر وعاشق‌ایرانی پاکبازتر ووفادارتر ودر عشقبازی استاد تر است خیال میکردم همان‌گونه که شراب شرق طعمی دگـر گون میدهد وگرمی وحرارت خورشید شرق دگرگونه و ربطی بخورشید یخ کرده وپرناز وکرشمه ماندارد عشق‌شرقی‌هم سوزان است» تا آنجا که میگوید :

«. . راستش شوهرمن برای من چندان اهمیتی‌ندارد او میخواهد آداب ورسوم‌فرنگی‌را تقلید کند واین‌تقلیدش‌هم برای من ناچیزو بی‌اهمیت است وازهیچ حیث هرچند سعی‌میکنند بجوانان دیارما نمیرسد نه ازحیث تعلیم وتربیت ، نه‌ازحیث قوای‌عقلی‌ونه ازحیث رعایت‌آداب ورسوم ظاهری درصورتی که او برای یکدختر ایرانی‌مثل یك خداوندا‌ست ویکدختر ایرانی ازداشتن یك شوهرتربیت شده وفرنك رفته چون اوافتخارمیکنند ولی‌این موجود قابل افتخاربرای من‌فوق‌العاده عادیست» .

این مادام درآن روزگارکه «مادموازل» بود و در مناطق سرما خورده اروپای شمالی شایدفروشنده مغازه ای بود ، برای آینده خویش یك‌چنین عشرت مطلوب را بخواب نمیدید واکنون که باین‌عشرت‌مطلوب رسیده نغمه مخالفت مینوازد وبقول سیمین از همه کس وهمه جا وهمه چیز ایران بدمیگوید .

شاید چندان‌گمراه نباشد زیرا ندای خون با هیچ معجزه ای خفه نخواهدشد .

غم زمانه ورنج روزگار ، فقروفلاکت ونکبت وبدبختی‌دست‌بدست هم داده هربلائی بسر آدمیزاده بیاورند نمی تواند ندای خویش را خفه کنند .

درکتاب «له زیلانس دومر» می‌بینی که آن خانواده شکست‌خورده واسیرشده وبچنك دشمن‌افتاده فرانسوی بادشمن‌آلمانی خود چه‌جور بسر میبرده وباچه قدرتی‌جهاد میکرده‌است .

آن افسرآلمانی یکسال آزگار با یك خانواده فرانسوی بسر برد وهر شیوه ایکه میدانست بکار زد وهر حیله ای که بلدبود خرج دادبلکه بتواند قفل خاموشی‌را ازدهان میزبانان مقهور ومغلوب خودبردارد . نشد که نشد .

دخترك جوان‌سال فرانسوی ، همه جوانی ودختری خود دربرابراین

دشمن خوش پر و بالا لال بود . لب بسخن گفتن نگشود . دم در نیاورد زیرا ندای خونش نمیگذاشت ندا ازدهان وی در بیاید .

خونش فریادمی کشید که خفه شو . لال باش قهر باش این خون خون زرمانی است این آدم با تو و با آب و خاك تو دشمن است . می فهمی ، ندای خون در وجود آن دوشیزه جوان فرانسوی بر ندای قلب و ندای عشق و ندای شهوت و هوسش چنان چیره شده بود که مهلت نفس کشیدن بوی نمیداد .

بنابراین از آن زن « شمال غربی اروپا » که اینمرد ایرانی را دوست نمی‌دارد که پسندش نمیکنند که جمال شبیر خودش را بر بیست سال تحصیل و بیست هزار هنر و معرفت شوهرش ترجیح میدهد چندان گناهکار نیست .

ندای خون اینزن جز ایراد وانتقاد و بیزاری و انزجار ترجمه دیگری ندارد و این محال است که زنی از شر فقر و نکبت اروپا بایران فرار کند و در فروغ آفتاب حیات بخش ایران بناز و نعمت برسد و معهذا نتواند از ندای طغیانی خون خود جلوگیری کند ولی شوهرش که صاحب خانه و صاحب اختیار اوست بجوش و خروش درونی خود اعتنا نکند مسلم است که سروصدای هردو تا در خواهد آمد و کارزندگانیشان درمقدمه بخانمه خواهد رسید .

هرچه بازبان‌های بیگانه آشنا باشم بازهم ابهام بیگانگی برخاطر ماسایه خواهد انداخت بازهم بیگانه خواهیم بود آن کدام ایرانی و ایران زاده است که راز عشق و مستی حافظ را از زبان لامارتین بشنود و رضا بدهد که « لامارتین » را بجای حافظ بنشانند .

علم و ادب وطن ندارند وفردوسی وشکسپیر و گوته وخیام وسعدی و هوگو بزرگتر از آنند که درمحیط محدودی بنام وطن بسر ببرند و در آن محیط بگنجند ولی مردم ایران و انگلستان و فرانسه و آلمان مفاخر ملی خودشان را باهم عوض نمیکنند ماگوته را دوست میداریم ولی اجازه نمیدهیم که پهلوی خیام ما بنشیند «هوگو» شاعر وسخنور بزرگیست اما آستان عظمت سعدی شیراز بلندتر از آنا مت که در دسترس هوگوی فرانسه قرار داشته باشد

آن هوگری فرانسوی ادب دوست که سخنان جاویدان سعدی ما را مثل آیات آسمانی تلاوت میکند بازهم دلش نمیآید سعدی ایران را پهلوی هوگوی فرانسه جا بدهد .

ندای خون ، ندای کاذب نیست . ندای خون شوخی نیست و همین ندای جدی معنوی است که برای ابد ملتها و نژادها را درعین دوستی ازهم سوا میشناند . دوست شبمیست من گفت که ازدواج من باآن موطلائی فرانسوی

[illegible] «[illegible]» و «[illegible]» وشال و[illegible] و «زیر لعطی» و «روی لعطی»
[illegible] وضعه عروسی مارا «عامص» کند
[illegible] حرف از دواج [illegible] حرف [illegible] گیست
[illegible] یکدختر بیگانه درخانه خودم
[illegible] خیلی هم
[illegible] ولی [illegible]

[illegible] «اهل کتاب» و [illegible] است ومذهب
[illegible] را [illegible] که بتواند
[illegible] عشق را [illegible] دارم که [illegible] عشق
[illegible] چهره [illegible] ندای قلب ماهر
[illegible] و دختران ایرانی ،
[illegible]

[illegible] پسندیده ترین
[illegible]
[illegible]

[illegible]